

این رمان توسط سایت wWw.book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان: زندگی یک هنرمند

نویسنده: lord of fear

انتشار از: بوک 4

(wWw.Book4.iR)

منبع: نودهشتیا

دانه های برف به آرامی میبارن....یه چتر نسبتا بزرگو بالای سرم نگه داشتم که مبادا این موهبت سرد،روی سر و شونه ام بشینه و من سرما بخورم!دوست ندارم یک هفته ی دیگه از کارهام عقب بیفتم!

با قدم هایی تند به سمت خونه میرم و مدام به ساعت مچیم نگاه میکنم....بخار هوا مثل ابر هایی کوچیک از دهنم خارج میشن...احتمال میدم که دیر کردم.....

با دیدن دوباره ساعت مشکی دور مچم یادم میفته که چقدر از زندگی چند سال پیشم دور شدم....درست مثل همین ساعت قدیمی که پوسته ی چرمیش در حال پوسیدن!

واقعا امسال زمستون از همه ی سال های دیگه سرد تر به نظر میاد....برف تمامی سطح خیابون رو پوشونده و تقریبا رانندگی کردن توی چنین وضعیتی دیوونگه!

با این حال هنوز چند ماشین پراید و دو سه تا پرشیا پشت چراق قرمز ایستادن و هیچ کس نمیدونه که توی این برف مقصدشون کجاست!

سوز عجیبی برف های توی هوای رو پراکنده میکنه و باعث میشه من دست هام رو بیش تر مشت کنم و دست کش های مشکی رنگم مچاله بشن....

نگاهی به عابر های دیگه میندازم و با دیدن پسر جوانی که درست در جهت مخالفم حرکت میکنه،یاد میثم میفتم و سرعتم رو بالا تر میبرم ...باید زودتر به خونه برسم...هر چند جایی که من اسمش رو خونه گذاشتم...خیلی هم خونه به نظر نمیاد!...

سرم رو کمی تگون میدم و سعی میکنم تنها به ترک جدیدی که باید همین روز ها تنظیمش رو تموم کنم فکر کنم...این نهایت راهیه که برای فرار از گذشته های خودم بلدم!

به درب آپارتمان میرسم و از توی جیب راست بارونیم دسته کلیدم رو بیرون میکشم.... مطمئنم که میثم خونه است ولی حوصله ندارم که زنگ خونه رو بزنم تا دوباره سین جیمم کنه....

وارد حیاط آپارتمان میشم و در رو میبندم...

به سمت لابی میرم و هر چه به آسانسور نزدیک تر میشم از سرمای محیط کم تر میشه....

پادری کوچکی که جلوی در آسانسور گذاشتن رو برانداز میکنم..."خوش آمدید"

پوزخند میزنم...با اینکه خیلی هم به نظر نمیاد...برف های کف کفشم رو با حرص روی پادری خالی میکنم...

چند بار دکمه ی آسانسور رو فشار میدم با اینکه میدونم تاثیری در سرعت حرکت آسانسور نداره...نمیدونم شاید سرما و شاید هم اتفاقات امروز باعث شده که اینقدر عصبی رفتار کنم....

آسانسور به طبقه ی همکف میرسه و من با باز شدن در سریعا وادرش میشم...

دکمه ی شماره ی 3 رو فشار میدم و سعی میکنم تنها برای چند ثانیه با موسیقی کلاسیک پخش شده درون آسانسور،آرامش بگیرم.

آسانسور بعد از چند ثانیه ی کوتاه می ایسته و صدای ضبط شده ی یک زن مثل همیشه تکرار میکنه:"طبقه ی سوم!"

به طرف در خونه میرم... توی هر طبقه یک واحد مسکونی وجود داره و این برای من تنها یک معنی داره:"آرامش"...

دوباره به سراغ دسته کلید میرم و با عجله کلید بزرگ تر رو پیدا میکنم و به سمت در میبرم که ناگهان حس بدی قلبم

رو فرا میگیره...

صدای آشنایی از پشت در به گوش میرسه...

صدایی که من بهتر از هر کسی میشناسمش اما سالهاست که فراموشش کردم...

بغض گلوم رو فشار میده....

سرگیجه ای عجیب به سراغم میاد...

دوباره به خودم نهیب میزنم که...هی پسر چته؟ چرا داری مثل دختر ها احساساتی رفتار میکنی...تو اهورا دارابی

هستی...قوی باش...قوی؟ تمام سعیم رو میکنم اما خاطرات درد آور گذشته مانع میشه که استوار رفتار کنم...

کلید رو از دستگیره ی در دور میکنم و دوباره به سمت آسانسور میچرخم....

صدای میثم کمی بلند تر میشه: "ببینید...شما اگر میخواید با اهورا حرف بزنید بهتره که خودش رو متقاعد کنید...اهورا

بفهمه شما رو راه دادم ناراحت میشه...میدونید که..."

دوباره صدای مرد آشنا به گوش میرسه..هر چند که دیگه حتی یک کلمه هم از حرف هایی که در پاسخ به میثم میزنه رو

متوجه نمیشم....

میثم چندین بار دیگه در پاسخ به مرد تکرار میکنه: "الان اهورا بر میگرده خونه..بیاد ببینه شما اینجا بید ناراحت

میشه....

باور کنید اهورا ناراحت میشه...

اهورا"....

پوزخندی میزنم و واژه ی انعکاس شده ی ناراحت رو دوباره و دوباره در ذهنم بررسی میکنم...

آیا واقعا ناراحت شدن یک فعل لحظه ایه؟

یک ثانیه؟

یک لحظه؟

یک دقیقه؟

یک سال؟

10 سال؟

شاید هم بیش تر...

نمیدونم...با اینکه بیش از هر چیزی به یک لیوان آب جوش نیاز دارم...دوباره وارد آسانسور میشم و به سمت برف و

سرما پناه میبرم...شاید که دنیای یخبندان بیرون گرم تر از خانه ی لاینحل دارابی ها باشه!

چند ساعتی گذشته...هوا به شدت تاریکه...در خونه رو باز میکنم که میبینم امیر هم اینجااست و هر دو منتظرن تا من رو

باز خواست کنن!...

میثم به سمتم میاد و داد میزنه: "معلومه تو کجایی پسر؟ 6 ساعته که علافم کردی؟ کجا بودی؟"

سری تکنون میدم و سکوت میکنم که امیر به سمتم میاد و میگه: "نگرانت شدیم اهورا.. کجا بودی؟"
 کیف مشکی رنگم رو روی کاناپه پرت میکنم و با خونسردی میگم: "رفته بودم پارک"
 میثم با حرص جواب میدهد: "پارک؟ تو این سرما؟ تو اصلا به فکر سلامتیت هستی اهورا؟"
 شال گردنم رو باز میکنم و به سمت شومیز میرم و به آرامی میگم: "بودم"
 میثم که حرفم رو اصلا نشنیده با عصبانیت میگه: "خوب؟ چی شد؟ کو متن آهنگ... غمگین یا شاد؟ کی شروع میکنی؟"
 امیر که به نظر میاد متوجه حال خرابم شده به سرعت میگه: "اهورا کارش رو بلده بابا نگران چی هستی؟"
 میثم لبخندی میزنه و با عجله میگه: "امیر... منم نگفتم که بلد نیست.. فقط حس میکنم این ترانه ای که امشب این میخواد بنویسه باید خیلی غمگین!...."
 امیر سریعا وسط حرف میثم میپره و میگه: "غمگین یا شاد... مهم اینه که اهورا هر چی بخونه میگیره!"
 میثم به سمت کاناپه میره میره و مدام تکرار میکنه: "میگیره، میگیره، انگار من گفتم نمیگیره!"
 روی کاناپه ی میشینم و میگم: "بچه ها دعوا نکنین... فعلا این آهنگ خیلی وقته ذهنم رو درگیر کرده... حالا اگر خدا بخواد بعد این روی یه ترک شاد هم کار میکنیم!"
 میثم کنارم میشینم و میگه: "کارت درسته داداش... حالا اول این ترانه چه جور یاس؟"
 ابرو هام رو توی هم میکنم و میگم: "بد نشده میثم... گیر نده!"
 میثم با لحن خاصی سر کج میکنه و میگه: "جون داداش... میدونم هنوز تنظیم نشده ولی حالا یه دو تا بیتش رو پیش پیش برای ما بخونی که طوری نمیشه!"
 دستم رو به روی صورتم میکشم و میگم: "از دست تو... خوب... اولش این طوره... یک شب پشت این گریه های غم انگیز به دنبال عشق غریب تو گشتم... هنوزم میدونم نمیبینی من رو ولی من چشامو رو عشقت نیست!"
 میثم سریعا دست میزنه و با شادی میگه: "داداش معرکه است..... حالا راستش رو بگو این شعر رو واسه کی نوشتی!"
 دستم رو به سر میثم میکوبم و میگم: "باز خل شدی میثم... امیر بیا این میثم رو ببر خونت دیگه خیلی داره حرف میزنه!"
 امیر هم که به نظر خوشحال میاد به شوخی میگه: "اهورا جان خواهشا این لطف رو به کس دیگه ای محول کن، ماشین من بنزین از سر راه نیاره که.. فرت و فرت آقا رو برسونم!"
 میثم شاکیهانه داد میزنه: "امیر؟ حالا تو دو بار من رو رسوندی خونه شد فرت و فرت؟"
 امیر بدون توجه به میثم میگه: "خب حالا... اهورا... کی آماده است واسه تنظیم؟"
 چند لحظه به گلدون روی میز خیره میشم و میگم: "نمیخواد بیای.. خودم درستش میکنم!"
 میثم متعجبانه داد میزنه: "خودت؟"
 در حالی که هنوز به گلدون روی میز خیره شدم میگم: "آره... میخوام این کار متفاوت باشه!"
 میثم که انگار چیزی کشف کرده باشه میگه: "من که میگم یه خبراییه... حالا دختره کی هست؟!"
 عصبی از روی کاناپه بلند میشم و به سمت آشپزخونه میرم و میگم: میثم... بس کن حالش رو ندارم!"
 امیر هم به تبعیت از من از روی کاناپه بلند میشه و میگه: "مساله ای نیست داداش، برنامه میچینیم جمعه میزنیم به

دامن کوه حال توام جا میاد!"

میثم که انگار اصلا حرف امیر رو نشنیده، جلو میاد و دستش رو روی شونه ام میذاره و میگه: "چی شده اهورا... بگو تا کمکت کنیم؟"

سرم رو تکون میدم و از عصبانیت به سمت کتری سماور میرم. گوشی موبایلم رو روی این میگذارم... بعد هم لیوان رو با آب جوش پر میکنم و بی هوا سر میکشم!"

امیر که این حرکت رو میبینه عصبی داد میزنه: "اون هنجره رو به فنا نده اهورا!"
کوچک ترین توجهی به حرفش نمیکنم و دوباره لیوان رو زیر شیر کتری میگیرم که میثم جلو میاد و دستم رو میگیره... لیون توی دستم میلرزه و نشون میده که چقدر عصبیم!"

امیر آرام تر از همیشه میگه: "چی شده اهورا؟"
در حالی که سعی میکنم مټ 5 سال پیش رفتار کنم با بغضی مردونه میگم: "میثم میدونه... دارابی برگشته!"
امیر که متوجه منظورم میشه با ترس و نگرانی زمزمه میکنه: "وای اهورا پدرت؟"
عصبی رو به امیر علی بر میگردم و میگم: "اون پدر من نیست امیر!"
امیر دستی توی موهایش میبهره و میگه: "حالا هر چی... چی میخواد؟"
به کابینت تکیه میدم و در حالی که با لیوان توی دستم بازی میکنم میگم: "چه میدونم... حتما میخواد با مامان پوران حرف بزنه!"

میثم به شوخی نیشش رو باز میکنه و میگه: "پس فهمیدی بابات اومده بوده... حتما میخواد سرپرستی ات رو بگیره... میخواد باهات حرف بزنه دیگه!"

بغضی گلوم رو فشار میده... و به چشم های خندان میثم خیره میشم...
میثم وقتی میبینه کسی به شوخی بی مزش نمیخنده جدی میشه...
امیر علی به سرعت میگه: "زنش کجاست؟"

عصبی میشم و با فریاد میگم: "چه میدونم حتما گذاشتش اهواز اومده دیگه!"
میثم به این تکیه میده و میگه: "خوب که چی حتما میخواد به زن عمو پوران بگه راضیت کنه باهات حرف بزنه... امروز که خیلی دوست داشت باهات حرف بزنه!"

امیر نگاهی به چهره برافروخته مندازه و میگه: "جمشید دارابی پدرت اهورا... چه از مادرت طلاق گرفته باشه... چه نگرفته باشه!"

عصبی بر میگردم و میگم: "من با جمشید حرف نمیزنم امیر... اون 50 در صد زندگی من رو خراب کرده... 50 در صدشو!"

میثم جلو میاد و شاکایانه میگه: "اون و مادرت با هم نمیساختن... بهشون حق به از هم جدا بشن پسر!"...
عصبی میشم... شقیقه ی سمت راستم به شدت میزنه... سرگیجه امونم رو بریده... بدون اینکه متوجه رفتارم بشم یقه ی میثم رو میگیرم و میگم: "تو یکی حرف نزن میثم... حوصله ندارم دوباره سرتو فرو کنی تو همون آخور ندیدگی و

نشنیدگی... من نیازی به پول اون مرتیکه ندارم!"

امیر جلو میاد و من و میثم رو از هم جدا میکنه و با عصبانیت میگه: "شما دو تا چتونه؟ هی به هم میپزید... هر دفعه بابای اهورا میاد اینجا همین بساطه، نمیشه که!"

میثم دلخورانه جواب میده: "بابای تو... عموی منه... همون قدری که تو دارابی هستی منم هستم... میفهمم چی میگی اما تو نمیتونی تا ابد با پدرت حرف نزنی اهورا نمیتونی!"

دستی توی موهام میکشم و با عجز میگم: "پس تو هم مثل پدرت هنوز طرف جمشید رو میگرین... باشه... باشه..."
میثم این بار جلو تر میاد و در حالی که میخواد منطقی حرف بزنه دست هاش رو تکون میده و میگه: "امیر تو یه چیزی به این بگو... وقتی عمو جمشید به من میگه، به اهورا بگو کارش دارم... وقتی خواهش میکنه من نمیتونم توی صورت یه بزرگ تر زل بزنم و بهش توهین کنم؟ همون دفعه ی پیش هم که پیچوندمش کلی خجالت کشیدم... من نمیفهمم این وضعیت تا کی میخواد ادامه داشته باشه!"

بدون اینکه یک لحظه به حرف های میثم گوش بدم با ناراحتی به سمت اتاق خوابم میرم و میگم: "برید بیرون... با هر جفتونم!"

میثم با شنیدن این حرف شکایانه به سمت کیفش میره که امیر داد میزنه: "بسه دیگه... مثل چی افتادید به جون هم، هی متلک بار هم میکنید، هی دعوا میکنید... تو شرم کن اهورا... مثلاً رفیقیم!"

نگاهی به امیر علی میندازم و میگم: "آخه من که میدونم درد این چیه... این شکایه که چرا چک جمشید رو پاره کردم... شکایه که چرا یه مشت دم و دستگاه و این پیانو و این گیتار کوفتی و این ستور لعنتی رو جا دادم توی یه خونه ی هفتاد و پنج متری... آقا حرصشه که با وجود پول ننه بابای من چرا ما نباید استودیوی خصوصی داشته باشیم... ولی خوب گوشاتو باز کن میثم خان... این پنبه رو هم از تو گوشت در بیار... اهورا از روز اول با پول خودش بوده که تک تک اینا رو خریده... الانم همین... چیزی هم تغییر نمیکنه... بحث اینکه پسر عمومی جدا... بحث اینکه رفیقمی جدا... ولی خودتو وسط این یه مساله نکش که حوصله ندارم!"

میثم در حالی که نفس نفس میزنه و تمام صورتش قرمز شده با قهر از خونه خارج میشه و من و امیر علی میمونیم...
امیر علی چند ثانیه به چشم هام خیره میشه و بعد با جدیت میگه: "این چه کاری بود کردی آخه... نمیدونی میثم نازک نارنجی نمیدونی... ناراحت میشه؟"

به امیر نگاه میکنم و میگم: "خستم امیر... خیلی خستم..."

امیر در حالی که دو به شک حرفش رو ادامه بده یا نه با من من میگه: "فکر میکنم یه چند روزی استراحت کنی بهتر باش... به میلاد زنگ میزنم میگم تا هفته بعد همه چی رو کنسل کنه... تو با این حالت... اصلاً نمیتونی بخونی!"
در حالی که از پنجره به بیرون خیره شدم، خسته تر از همیشه میگم: "قرار بود خودم همه ی کار های این آهنگ رو انجام بدم... چرا به میلاد زنگ زدی؟"

امیر علی شاکی میشه و میگه: "د آخه همه ی کار ها رو خودت انجام میدی که فیوز میپرونی دیگه، بعد هم پاچه ی میثم بیچاره رو میگیری!"

بر میگردم و به چشم های امیر خیره میشم و میگم: "داستان میثم جداست... باید بدونه که من از جمشید پول

نمیگیرم!"

امیرعلی سری تکون میداده و میگه: "اون پدرت اهورا... از اون کمک نخواستی!"...

دستم رو بالا میارم و باعث میشم که امیر سکوت کنه...

امیر علی نفس عمیقی میکشه و در حالی که از خونه خارج میشه با داد میگه: "به میلاد زنگ میزنم!"

در خونه با صدای بلندی بسته میشه... چشم هام رو روی هم میگذارم... به سمت آشپزخونه میرم و سریعا از توی

کابینت یک آرامبخش بیرون میکشم... که یک دفعه گوشی موبایلم پشت سر هم زنگ میخوره...

نگاهی به صفحه اش میندازم...

اسم پوران روی صفحه ی گوشی مدام خاموش و روشن میشه...

دستم رو به سمت دکمه ی قرمز میبرم و تماس رو قطع میکنم...

و گوشی با یک حرکت من به خاموشی فرو میره...

گوشی رو روی کاناپه پرت میکنم و به آرامی میگم: "مشترک مورد نظر بسشه مامان!"

دست هاش رو دور گردنم گرد میکنه و فشار میده... به یاد نیارم کیه... چیکارست ولی به نظر میاد که من

مقصرم... مقصرم و باید خفه بشم... همون طور که گردنم رو میفشاره با تهدید به سمت پرتگاه هلیم میده....

میپریم... شاید هم پرت میشم....

نفس هام به شماره میفته....

چشم هام رو باز میکنم...

چند ساعتی گذشته و به نظر میاد همه چیز در فضایی مثل خلا در جریان...

یک نفس عمیق میکشم... و روی تخت میشینم....

نگاهی به اطراف اتاق میندازم... هنوز هم منگم....

متوجه میشم که خواب بودم و اون خواب هم مثل کابوس های هرشبم غیر واقعیه....

روی صورتم دست میکشم و کمی از خستگی پیشونیم دستم رو مرطوب میکنه....

واژه ی غیر واقعی در ذهنم تکرار میشه و از خودم دلیل این همه تکرار رو میپرسم....

پوزخند میزنم و با دست راستم به سمت چراغ خواب خم میشم و روشنش میکنم...

ساعت 3 صبح....

کنار چراغ خواب چند تا کاغذ پاره ی در هم بر هم رو میبینم....

آکورد ها و نت های آهنگ جدیدم....

با دیدنشون لبخند به لبم میاد و ذوق زده میشم....

کاغذ های زیرین رو بالا میارم و به متن شعرم نگاه میکنم.... و همزمان با خم شدن سرم روی کاغذ های مچاله شده

زمزمه میکنم:

"این ترانه شعر من نیست... واسه تنهایی انگار..."

نبض تو نت ترانه است...واسه موسیقی انگار..."

شعر رو روی همین دو بیت رها میکنم و از روی تخت بلند میشم....هنوز سرم درد میکنه..به سمت پنجره ی اتاق میرم و پرده رو کنار میزنم..از لای شیشه های دو جداره ی پنجره سوز کمی به سمت صورتم هجوم میبره...تیر چراغ برق بیرون به وضوح برف های در حال بارش رو به رخ میکشه....

پنجره رو باز میکنم و دونه های برف به سمت داخل خونه هجوم میارن!...

دستم رو از پنجره بیرون میارم و برف ها رو یکی یکی در حصار انگشت هام زندانی میکنم!...

سریعا پنجره رو میبندم و کف دست راستم رو باز میکنم...دونه های برف آب شدن....درست مثل خودم که در حصار تنهایی هام آب میشم!....

یاد دعوای امروزم با میشم میفتم و به سمت گوشی تلفنم میرم تا بهش زنگ بزنم که یادم میفته،دیر وقته...

خوابیدن و نخواهیدنم قاطی شده...درست مثل میکس کردن تصویر و موسیقی متن!....

به سمت هال خونه میرم و روی کاناپه میشینم...گوشیم رو برمیدارم و بدون توجه به میس کال های موجود بازی تِمپل ران رو اجرا میکنم....دلم میخواد مثل آدمک موجود در این بازی فرار کنم...از چیز هایی که توی ذهنم شکل گرفتن و به شکل عجیبی با حرف خ شروع میشن...خریت..خانواده..خونه...خنده!..

پوزخند میزنم و از روی درختی که مانع آدمکم برای حرکت شده میپریم...بازی جالبیه و من توش حرفه ای شدم...سکه ها رو جمع میکنم و سرعت بازی مدام بیش تر میشه....

در حال پرش از روی مانع های بعدی هستیم که ناگهان گوشی زنگ میخوره و تمرکز من رو به هم میزنه....

همون طور که کمی شوکه شدم به صفحه ی گوشی خیره میشم...یک شماره ی غریبه؟

یعنی کار مامان؟

الان..؟

نصفه شبی؟

بعید میدونم!....

دکمه سبز پاسخ رو فشار میدم و با متانت میگم:"بفرمایید؟"

صدایی از پشت گوشی نیماده....و تماس سریعا قطع میشه...

مزاحم تلفنی....بعید هم نیست!....

گوشی رو کنار میگذارم که دوباره زنگ صدای گوشی بالا میاد....

دوباره همون شماره ی غریبه....تا به حال توی زندگیم حوصله ی کار بیهوده کردن رو نداشتم و ندارم ولی ترجیح میدم یک امشب رو متفاوت باشم...پس بدون عصبانیت زنگ این شخص غریبه رو جواب بدم...دوباره دکمه ی پاسخ رو فشار میدم و به آهستگی میگم:"شما هم خوابتون نمیبره؟"

دوباره سکوت فضا رو میگیره...

این بار تماس قطع نمیشه...

انگار شخص مقابل منتظره تا من صحبت کنم....

گوشی رو روی گوشم جا به جا میکنم و به آرامی میگم: "منم خواب بد دیدم!"

صدای نفس های قطع و وصل شده ای از پشت خط به گوش میرسه....

لبخند میزنم و به شکل عجیبی میگم: "دیگه زنگ نزن... من عادت ندارم با غریبه ها خیلی حرف بزنم... از مجله یا روزنامه.. از هر جا که هستی زنگ نزن!"...

تماس قطع نمیشه و همچنان منتظره... امیر علی همیشه میگه نباید با آدم های بیکار سر و کله بزنی اهورا ولی امیر نمیدونه چقدر از زندگی فاصله گرفتم... این قدر جدی شدم که دیگه نمیتونم با خودمم کنار بیام!

چند لحظه سکوت میکنم که صدای پشت گوشی با لحنی زنانه میگه: "من میشناسمت، آقای دارابی... اما تو بهتره من رو شناسی... برای همیشه برات بهتره که من رو شناسی... میتونی برای همیشه این غریبه رو فراموش کنی... دیگه بهتون زنگ نمیزنم!"

از حرف های عجیبش سر در گم میشم و با عجله میگم: "نه نه... صبر کنید... شما اسمتون چیه؟"

صدای زنانه پوزخندی میزنه و با جدیت میگه: "آهو صدام میکنن... اما شما همون آهن همیشه هستی مثل یک تکه سنگ، خشک و بی احساس... فکر میکنم آقای امیر علی میگفتن قراره آهنگ بزنید... چرا این قدر تغییر؟"

متوجه نمیشم.. این زن کیه؟

با عجله میام حرفی بزنم که زن به آرامی میگه: "آهو مجد... سه سال پیش... جاده ی شمال... تصادف... یادتون نمیاد؟"

با نگرانی میگم: "خدای من... امیر علی... امی... علی به من گفت تصادف قضیه اش تموم شده... گفت.. گفت که خودش راست و ریستش کرده... من مریض بودم... خودم.. بیهوش بودم.. اصلا چرا بعد این همه سال با من تماس گرفتید؟"

آهو به آرامی میگه: "آقا امیر درست گفتن جناب دارابی یک تصادف کاملاً جزئی... بود... ماشین شما چپ کرد... و من با برخورد به ماشینتون به سمت جاده پرت شدم... شما هم صورتتون زخمی شد... درست زیر چشم راستتون جای یک بخیه کوچیک به چشم میخوره!"

با این حرف به زیر چشمم دست میکشم و با نفس نفس میگم: "من.. خوبم... شما چطور؟"

آهو چند لحظه سکوت میکنه و بعد میگه: "سه ساله که زخم زیر چشم شما توی اون تصادف آخرین چیزیه که تونستم ببینم!"

با شنیدن این حرف سکوت وحشتناکی عمق ذهنم رو فرا میگيره....

امیر علی... تصادف... حل شدن... همه چیز دوباره توی ذهنم مرور میشه....

صدای قطع شدن گوشی توی گوشم منعکس میشه...

زبونم بند اومده... باورم نمیشه امیر علی... رفیق چندین و چند سالم... چنین چیزی رو از من پنهان کرده باشه...

سه سال گذشته و الان....

بی اراده دستم روی پاهام میفته و بی جون زمزمه میکنم: "اون دختر نابینا شده.. اهورا!"

نفس هام به شماره میفته....

دستش رو گلوله و انگار فشار میده تا خفه بشم... من مقصرم... میپریم.. شاید هم پرت میشم!

با عجله شمع روی میز رو روشن میکنم... حتی از نور لامپ ها هم متنفر شدم... با خشم از روی صندلی بلند میشم و مستقیم با گوشی امیر تماس میگیرم.. چهار بار زنگ میخوره که امیر با صدای خواب آلودی بالاخره پاسخ میده: "تو نصفه شبم خواب نداری؟"

بدون تفره داد میکشم: "آهو مجد راست میگه امیر؟"

چند لحظه سکوت تمامی فضا رو اشغال میکنه که امیر چند ثانیه بعد با صدای هوشیار تری میگه: "هر چی گفته چرت گفته آهورا.. بگذار.. من.... من همین... همین الان میام اونجا باهات حرف میزنم.. آهورا خیریت نکنی بزنی بیرون... خونه بمون میام!"..

بدون توجه به حرف های امیر عربده میکشم و با عجز میگم: "فقط یه چیز رو بهم بگو امیر... این دختره کور شده یا نه!"

امیر که به نظر میاد به نفس نفس افتاده با صدای آرامی میگه: "آهورا اون یک تصادف بود... تو مقصر نبودی!"

با شنیدن این حرف روی زانو هام میفتم... اشک نمیریزم اما به جاش شکسته میشم... پیر میشم... میمیرم!

امیر علی سریعا ادامه میده: "آهورا... اون دختر دیه اش رو گرفته.... من خودم با اون دختر معامله کردم.... اون دختر به ازای چشم های از دست دادش 300 میلیون از ما پول گرفته!"

متوجه حرف های امیر نمیشم... انگار توی این عالم نیستم... به آرامی زمزمه میکنم: "اما دیگه نمیتونه ببینه!"

امیر با خشونت داد میزنه: "اما خودش قبول کرده!"

با صدای بلند تری میگم: "اما این طور نیست!"

امیر با عصبانیت میگه: "قرار بود هیچ وقت تو بویی از این ماجرا نبوی... دختره ی عوضی.. معلوم نیست برای چی به تو زنگ زده احمق!"..

به پایین کاناپه تکیه میدم و به آرامی میگم: "300 میلیون!"

امیر که حس میکنه متقاعد شدم با خوشحالی میگه: "آره... آره... دختره حاضر شد در ازای 300 میلیون بیخیال ماجرا بشه... باور کن قضیه تموم شده است!"

پوزخند میزنم و با تمسخر میگم: "از کجا؟"

امیر با تعجب میگه: "چی از کجا؟"

به آرامی میگم: "از کجا 300 میلیون رو آوردی؟"

امیر سریعا بحث رو عوض میکنه و میگه: "بابا دختره دهاتی بود... از این شمالی دهاتیا که هر روز تخم مرغ جمع میکنن... نون میپزن... پول چشم هاش رو گرفت... قبول کرد... دختره مال دوست بود... چه میدونم... از این... از این!"..

با عصبانیت فریاد میکشم: "هر چی بوده آدم بوده امیر.. بنال ببینم پولو از کجا جور کردی؟"

امیر چند لحظه سکوت میکنه و بعد خیلی نامحسوس میگه: "بابات... میدونه... یعنی من رفتم، خوب.. تو حالت بد بود... از لحاظ روحی داغون بودی.. تصادف سنگینی... بود.. من مجبور شدم به پدرت بگم".

دیگه هیچ چیز نمیشنیدم.... هیچ چیز... تنها چند ثانیه گذشته بود.... اما همه ی داشته های من در عرض همین چند ثانیه زیر و رو شده بود...

همه چیز رو فراموش کردم.. شعر هام، موسیقی هام، حتی آلبوم های قدیمیم، مادرم، خودم، آرزو هام

گوشی رو بدون توجه به حرف های امیر قطع میکنم.... و پرتش میکنم یک نقطه ی دور... جایی که حتی بتونه از دیوار هم عبور کنه... یا اینکه به دیوار کوبیده بشه و تکه هاش رو تنها بشه با خاکستر جمع کرد.... درست مثل زندگی خودم.....

با عجز به کاناپه تکیه میدم و به یک نقطه ی دیوار خیره میشم ... با بغض شروع به زمزمه کردن یک شعر میکنم:

تو از آسمون رسیدی تا بتابی روی شب هام...
 من کبوترم مسافر، پره نوره همه دردام...
 تو میخوای ترانه باشی تا سکوت بشکنی باز
 من میخوام صدا نباشم، نمیخوام صدای آواز
 تو همیشه ابتدایی واسه قصه های مبهم
 من تمام ناتمامم، مثل شعر نا نوشتم
 من صدای بغض و دردم، مثل تاریکی دیوار
 نه نوشتنی غم نیست، غم شده نوشتنم انگار!
 نمیخوام شروع بشی باز میون قصه ی تقدیر
 من بمونم و سوالت، من بمونم و یه تقصیر...
 نه نمیخوام از نگاهت آسمون شعر و آهنگ...
 من غزل ساز تو نیستم... من مقصرم، یه دلتنگ...
 من همین شاعر تنهام که گم میون شعرام....
 تو نمیتونی بمونی میون قصه ی دردام...
 پس شرو عش نکن و باز، من و از قصه جدا کن...
 اگه دلواپس شعری... تو همون خدا خدا کن!.....

شعر تموم میشه... سالن هال تقریبا تاریکه... تنهام.....
 چشم هام رو میبندم و یک قطره اشک روی گونه ام سرمیخوره روی پارکت زمین.....
 و انگار زمین خالی میشه و من در ورطه ای فرو میرم که دست و پا زدن نیست..... پبله ای که سال هاست دور خودم بافتمش... و امروز باید شکسته بشه، تنهایی!

شمع روی میز رو فوت میکنم و همه جا به آرامی در تاریکی مطلق فرو میره.....

صدای زنگ باعث میشه از خواب بپریم....
 گنگ دنبال گوشیم میگردد که صدای آیفون توی خونه میپیچه... به خودم میام و متوجه میشم اصلا صدای گوشی نیست.. بلکه آیفونه خونه است، حتما امیر علیه...
 به سمت آیفون میرم و بدون اینکه حرفی بزنم، دکمه ی آیفون رو فشار میدم....

روی کاناپه میشینم و محکم شقیقه هام رو فشار میدم... که امیر زنگ در خونه رو میزنه...

در رو باز میکنم و شاکیانه بهش خیره میشم که میگه: "بگذار پیام تو بعد قصاصم کن حداقل"

با این حرف از جلوی در کنار میرم... و داخل آشپزخونه میشم... پارچ آب رو بیرون میارم و یک لیوان آب یخ رو سر میکشم و با کنایه میگم: "تو که کلید داری.. واسه چی زنگ میزنی؟"

امیر به سمت اپن میاد، سوییچ ماشین رو روی اپن میگذاره.. با دیدن سوییچ ماشین لرز وجودم رو فرا میگیره... دوباره همون ترس های همیشگی...

امیر بدون توجه به حالم میگه: "اینجا خونه ی توه... کلید هم برای مواقع ضروری دست ماست... دکتر گفته بهتره ما هم کلید داشته باشیم، به هر حال باید بگم به والله اون داستان تموم شده است اهورا... بیا بیخیالش شو... دختره ی بیکار نمیدونم شماره ات رو از کجا گیر آورده.. چه میدونم لابد از بیمارستان گرفته بوده... علاف عوضی!"

از فوحش های امیر صبرم به سر میاد و با عصبانیت میگم: "اون دختر هر کسی هم بوده، آدم امیر.. یکی مثل من.. مثل تو.. مثل میثم"!!

امیر توی حرفم میپره و میگه: "اگه آدم بود که نصف شبی زنگ نمیزد به تو، همه رو زبا به را کنه!"

پوزخند میزنم و میگم: "دست مریزاد امیر خان.. آفرین.. نه جدا آفرین... اون دختر سه ساله نابیناست و تو الان به فکر زبا شدن خودتی؟"

امیر روی کاناپه میشینه و میگه: "آخه لا کردار من اگه فکر خودم بودم که تو همون سه سال پیش میفهمیدی دختره کور شده!"

با شنیدن این حرف فریاد میکشم: "تو نمیفهمی با من چیکار کردی امیر... من این همه پول به اون.. به اون یارو بدهکارم... من چطور این همه پول رو به جمشید برگردونم امیر!"

امیر با آرامش میگه: "جمشید دارایی پدرت اهورا.. این قدر حرص نخور.. تو از اون پول نخوای.. از کی بخوای؟"

به صورتم دست میکشم و میگم: "فردا میرم شمال.. اسم اون روستا چی بود؟"

امیر با عجله به سمتم برمیگرده و میگه: "به روح ناصر اگه بگذارم بری!"

با شنیده شدن اسم ناصر هر دو چند لحظه سکوت میکنیم که امیر به آرامی میگه: "امشب عجب شب گندیه!"

بی جون تر از همیشه زمزمه میکنیم: "ناصر ازم ناراضیه امیر... من گند زدم... خیلی وقته!"

امیر دستش رو روی شونم میگذاره و به آرامی میگه: "اهورا.. آروم باش... تو سه ساله پیش روانپزشک نمیری که یک شبه دوباره گند بزنی تو هر چی مشاوره و قرص و کوفت و زهره ماره.. خرابش نکن... چیزی تغییر نکرده پسر... آروم باش!"

در حالی که سعی میکنم گریه ام نگیره با جدیت میگم: "خیلی وقته همه چیز تغییر کرده امیر... تا حالا از خودت پرسیدی ناصر کجاست؟ من هزار بار از خودم پرسیدم... میدونی جوابش چیه؟"

امیر سریعا به سمت کابینت آشپزخونه میره و یک بسته قرص بیرون میکشه.. لیوان رو با آب شیر پر میکنه و با جدیت میگه: "بگیر بخور... دوباره زده به سرت... بگیر بخور!"

صورتم رو توی قاب دست هام پنهان میکنم تا اشک هام رو از دید رفیقم پنهان کنم... اما به نظر میاد که رو سیاه تر از

این حرف ها باشم... با ناراحتی به سمت امیر برمیگردم و با بغض میگم: "چرا اون تصادف رخ داد امیر؟"

امیر به صورت تم نگاه میکنه و میگه: "بس کن اهورا!"

از روی کاناپه بلند میشم و میگم: "فردا میرم شمال.. ببینم آخر این خط چیه... شاید این دفعه بتونم خودمم اونجا جا بگذارم!"

امیر شاکیهانه میگه: "اهورا خفه میشی یا نه... شاید قسمت ناصر این بوده.. ناصر همون قدر که رفیق تو بود... رفیق منم بود... همون قدر که تو میدونی چقدر پسر خوبی بود منم میدونم.. اما با ناشکری و گالایه و سر کوفت زدن به خودت چیزی درست میشه.. نه چیزی درست میشه؟"

به دیوار تکیه میدم و میگم: "مادر و پدر ناصر چطورن.. من حتی توی این مدت نتونستم برم دیدنشون..... رو ندارم توی چشمشون نگاه کنم!"

امیر به سمت پنجره میره و میگه: "دارن زندگیشون رو میکنن... هنوز کابوس مبینی؟"

به زمین خیره میشم و به آرامی میگم: "گاهی"

امیر از پنجره بیرون رو نگاه میکنه و با نگرانی میگه: "پس بهتر نشدی.. بدترم داری میشی!"

پوزخند میزنم و میگم: "خرابم"

امیر با شوخی میگه: "سیگاری نشی یه وقت اهورا!"

با جدیت پاسخ میدم: "دردای من رو یه گاری سیگارم نمیتونه دود کنه.. من اگه خودم رو هم به آتیش بکشم و دود کنم آروم نمیشم.. هنوز برام سوال چرا من انتخاب شدم تا زنده بمونم... چرا توی اون تصادف لعنتی من تنها کسی بودم که کمترین آسیب رو دیدم؟"

امیر سریع میگه: "کیسه هوای طرف ناصر کار نکرد اهورا... کمربند هم نبسته بود... اون دختره ی مسخره هم نمیدونم وسط جاده چه غلطی میکرد... شاید اصلا قصد خودکشی داشته.. به هر صورت الان یه پولی زد به جیب... ترمز ماشینت خراب بود.. کار نکرد... نگرفت... زدی بهش... ناصر درجا مرد... دختره پرت شد یه طرف... تو هم بیهوش شدی... آمبولانس خبر کردن... بردنتون بیمارستان... شماره ی من اولین شماره ی توی گوشت بود.. بهم زنگ زدن... ناصر رو شناسایی کردم... تو حالت بهتر بود... شکستگی زیاد داشتی.. اما خبری از خونریزی داخلی نبود.. به جمجمه ات ضربه ای نخورده بود... زنده بودی... دختره به قسمت بینایی مغزش آسیب رسیده بود... چه میدونم لوب بینایی اش میگفتن آسیب دیده... من از حساب خودم پول کشیدم... عملش کردن... جواب نداد.. گفتن این دختر تا ابد نابینا میمونه.. نو کابوس میدیدی.. درد داشتی.. ناصر فوت کرده بود... چاره ای نداشتیم اهورا... چاره ای نداشتیم... پدرت اومد.. باهاشون صحبت کرد... در ازای گرفتن 300 میلیون پول حاضر شدن که از شکایتون بگذرن و به تو هم چیزی نگوین، تو به اندازه ی کافی حالت داغون بود.. به من حق بده... فکر میکردم میتونم این طوری کمکت کنم!"

سرم رو تکون میدم و به آرامی میگم: "شاید هم.. همه ی این اتفاق ها حکمتی داشته باشه امیر... نمیدونم!"

امیر با نگرانی به سمتم میاد و میپرسه: "فردا نمیخواه تنها راه بیفتی بری شمال.. خودم میرسونمت...!"

به آرامی میگم: "ممنونم که کمک میکنی!"

امیر سریع میگه: "من که میدونم تو اینجا بمونی آروم نمیگیری!"

به سمت اتاق خوابم میرم و همون طور که سرم رو تکون میدم: "زمزمه میکنم... آروم میگیرم... آروم میگیرم!"

چند دقیقه ای گذشته.. اما خوابم نمیبره... صدای زنگ گوشیم از توی حال به گوش میرسه... امیر در اتاق رو باز میکنه و به آرامی میگه: "خوابیدی؟"

سرم رو به نشانه ی نه تکون میدم... گوشی رو میاره... دکمه ی پاسخ رو فشار میدم که صدای گریه های بلندی به گوش میرسه، صدای زنانه ای از پشت خط فریاد میکشه..

گوشی رو با نگرانی رو اسپیکر میزنم...

امیر کنار تخت روی زمین میشینه...

صدای زنانه ای که مطمئنم متعلق به دختری آهو نام از توی گوشی بلند میشه .. دختر با حق هق میگه: "میخواستن شوهرم بدن... به عباس شاتر... پسر نونوای روستا... یه مردک بی سواد بی شعور بی ادب پولدار... کلی زمین و املاک توی همین روستا به نامش بود.. مرد خوش قد و بالای روستا... پسری که باباش مواد میزنه.. خودش مواد میزنه.. جد و آبادش مواد میزنه... باباش ماشین خریده بود... از همین هایی که آخرش بلند، میرسه به آسمون هف... هفتم... اومد خاستگاری... شد شیرینی خورون... پسرشون رو با یه ماشین شاسی بلند غالب کردن به بابام... بابام معتاد نبود... ولی گشنه بود... خسته بود... من نون خور آخر بودم... خواست دگم کنه، برم خونه ی شوهر... تو گوشم خوند اینا مایه دارن، زن پسرشون بشی یه عمر پادشاهی میکنی تو خونشون... گفت و گفت و گفت... حاضر شدم باهش حرف بزنم... زدم... انگار قرار بود با پولش عروسی کنم... مثل اون رفیقت کت چرم تنش بود... کفشش ورنی بود... ژل به سرش میزد... عطرش چی چی... کوچی.. بود... آدم نبود... نمیفهمید زن چیه... خرکش میخواست... گفت کلاس شما به ما نمیخوره، گفت اومده از بدبختی دَرَم بیاره... ولی نمیدوست داره بدبختم میکنه... پدرم قرار عقد رو گذاشت... قرار بود پس فردای همون روز عقد کنیم... پدرم حرفش دو تا نمیشد... دختر نباید توی خونه ی پدرش میموند... باید شوهر میکرد... نمیدونم شاید هم زرق و برق پول چشمش رو گرفته بود... داشت معامله میکرد، میخواست با یه تیر دو تا نشون بزنه... کبکش خروس میخوند... فایده نداشت... هیچ کاری فایده نداشت... زدم توی خیابون... شبونه... با یه فانوس... یه ماشین از جلو اومد... خوشحال بودم... این کابوس داشت تموم میشد... اما نمیدونستم کسی که با ماشین شاسی بلند قشنگش به سمتم میاد عزرائیل نیست... بلکه اهورا دارابی... کسی که صدایش یه عده ای رو آروم میکنه... باعث آرامش طرفداراش میشه... یه دختر دهاتی این چیزها رو نمیفهمه... دغدغه ی زندگیش فرق داره... نگرانی هاش متفاوت... در هر صورت زندگی از مو باریک ترم گره خورد... با سیاهی همون شب... عباس وقتی فهمید کور شدم همه چیز رو به هم زد... پدرم هم دید چیزی ته کاسش نمونده با رفیقشون معامله کرد، آره دختر چه معنی داشت توی خونه ی پدرش بمونه؟ باید شوهر میکرد... حالا که شوهر نکرده، سرخود بازی درآورده سگ کی باشه؟ سگ... ک...

حق هق آهو بالا میگیره و سکوت میکنه...

سکوت تلخی بر فضا نشسته... حتی امیر هم حرفی برای گفتن نداره...

آهوی گریان هم دیگه ادامه نمیده....

عصبی تر از همیشه نبض جفت شقیقه هام میزنه....

آهو با صدای گریانی میگه: "امشب بیش تر از همیشه نگرانم.....میخوام بدونم مقصر کی بوده؟"
 امیر سریعاً گوشی رو میقایه و میگه: "ببین خانم..شما نگرانی قبول..شما بدبختی قبول،اما این رفیق من رو که میبینی خودش حالش داغون تر از شماست..شما هم که هی زنگ میزنی مدام حالش بدتر میشه...شما چوپ ندونم کاری خودت رو خوردی...شما نباید میپزیدی وسط جاده...اونم نصفه شبی...الانم که پزیدی و چشم هات رو از دست دادی،پولش رو گرفتی...پس بهتره شما به سوال ما جواب بدی...چرا مدام زنگ میزنی این رفیق ما رو آزار میدی؟"
 آهو چند لحظه مکث میکنه و بعد میگه: "شما پول چشم های من رو حساب نکردین آقا امیر!"
 امیر به سرعت میگه: "لاکردار خودم چک پول رو دو دستی تقدیم پدرت کردم!"..
 گریه ی آهو بالا میگیره و میگه: "چک پول..پدرم...من کجای این داستان لاکردارتم به نظرت؟"
 امیر ساکت میشه..

آهو با همون لحن گریه آمیز میگه: "جناب دارابی اونجان؟"
 به آرامی میگم: "میشنوم..خیلی وقته!"
 آهو با عجله میگه: "200 میلیون دست نخورده اینجاست!"
 امیر پوزخندی میزنه و میگه: "یعنی تو میخوای بگی سه ساله پدرت 200 میلیون اون پول رو خرج نکرده..جوک ساله دیگه نه؟"

آهو به سرعت میگه: "آقای دارابیروی صحبتیم با شماست،من..شمارتون رو از بیمارستان گرفتم تا بهتون بگم که من حاضرم این 200 میلیون رو به شما برگردونم اما به یک شرط!"
 امیر با عجله میگه: "ما اون پول رو نمیخوایم..مال خودت خانم..کم تر مزاحم بشو!"
 با عجله به میون حرف امیر میپریم و میگم: "قبوله!"
 امیر با عصبانیت جواب میده: "چی چی قبوله پسر...تو 200 میلیون رو میخوای چیکار؟"
 با خشم رو به امیر میگم: "باید برگردونم به همونی که میخواد با ظاهر سازی بگه پدر خوبیه!"
 امیر با عجله میگه: "اون بنده ی خدا که این همه سال حتی به روی تو نیاورد...تو حتی نمیدونستی قضیه چیه!"
 با خشم میگم: "آهو خانم تحت هر شرایطی قبوله...من فردا میام پول رو پس بگیرم!"
 آهو با بغض میگه: "هر شرطی جناب دارابی؟"

امیر با چشم و ابرو اشاره میاد که قبول نکنم ولی من با جدیت میگم: "هر شرطی!"
 آهو در حالی که مشخص صدایش به شدت ملرزه با جدیت میگه: "میخوام حادثه ی سه سال پیش رو دوباره تداعی کنم..با این تفاوت که این بار ترمز ماشین شما خالی نمیکنه...بلکه اصلاً گرفته نمیشه..شما صدمه نمیبینی..بلکه فرار میکنی...من نایبنا نمیمونم..بلکه کشته میشم!"

توی حال رژه میرم...که امیر با عصبانیت میگه: "اگر یک درصد هم فکر میکنی اجازه میدم بری اون دختره ی روانی رو ببینی باید بگم کور خوندی!"

زیر لب طوری که امیر بشنوه میگم: "فعلا که من روانی تر از اونم... دختره میخواد خودکشی کنه!"
 امیر با خشونت میگه: "مگه نکرده...؟ مگه دفعه ی اولشه... اصلا به تو چه؟ دختره ننه بابا داره عین خیالشون نیست... تو میخوای بری اونجا سوپر من بازی در بیاری؟"
 روی کاناپه میشینم و میگم: "گاهی آدم ها فراموش میشن امیر... منم خیلی وقته فراموش شدم... جمشید و پوران من رو فراموش کردن!"...

امیر سکوت میکنه و میگه: "میرم پارک سر کوچه یکم قدم بزنم... تو هم بگیر بخواب!"
 سر تکون میدم... و به سمت اتاق خواب میرم... ساعت 5:30 دقیقه ی صبح.. پنجره رو باز میکنم که صدای اذان به گوش میرسه... برای یک لحظه احساس امنیت توی قلبم به چرخش در میاد... برای یک لحظه احساس میکنم یه کسی هست که هیچ کدوممون رو فراموش نکرده... به سمت دست شویی میرم تا وضو بگیرم... تا باهاش حرف بزنم... تا بهش بگم که هیچ وقت فراموشم نکنه... تا بهش بگم بر خلاف همه ی آدم های اون بیرون که فراموششون کردم هنوز به یادشم... تا ازش کمک بخوام... تا بهم بگه که راه درست چیه... تا... تا... تا!".....

سلام نماز رو که میدم.. باد درون اتاق به وزش در میاد و کاغذ های مچاله شده ی روی تختم رو به هوا در مباره... بلند میشم و کاغذ ها رو میگیرم... کاغذ های شعرم.. بالارزش ترین چیز هایی که دارم... کاغذ ها رو یکی یکی نگاه میکنم که ناگهان در میون یکی از کاغذ های مچاله شده یک بیت شعر زیبا رو میبینم.. بغضم شکسته میشه و اشک هام روی صورتم سرازیر...

به متن شعر دست میکشم و به آرامی میخونمش:

مثل یک شروع تازه تا بهار...

مثل لحظه ای که فرق میکند...

مثل شاعری که مینویسد

مثل عشق تازه ای که خلق میکند...

بنگر از همین کنون نگاه تو

چگونه آب میشود چگونه غرق میکند

دوباره لحظه ای بیا، مثال چند قرن پیش

بیا ببین که شعر من با همه فرق میکند

صورتم تماما خیس شده.. شقیقه هام به شدت ضرب میزنه... نوت ها توی سرم میچرخن و میچرخن...

زیر لب اسم ناصر رو میارم... و از خودم میپرسم این شعر اینجا چیکار میکنه؟

بی هوا کاغذ شعر رو روی تخت پرت میکنم...

توی کمد دنبال سوئیچ ماشین میگردم... خرت و پرت ها رو کنار میزنم و بالاخره پیداش میکنم... کاپشنم رو از توی

جالبازی بیرون میکشم و تنم میکنم ، اسپریم رو توی جیبش لمس میکنم و به طرف در خونه میرم ...

سرم تیر میکشه..دوست دارم فریاد بکشم....از خونه بیرون میزنم و بی هوا به سمت پارکینگ میدوم..هوای درون شش هام مدام کم تر و کم تر میشه...حس میکنم خودم رو هم نمیشناسم...نفس هام به شماره افتاده و مثل حمله های عصبی همیشگی عرق کردم...دویست و شیشم رو از دور میبینم ،از وقتی که خریدمش حتی یک بار هم سوارش نشدم...همه میخواستن طوری جلوه بدن که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و با خریدن این ماشین مخالفتی نکردن..صحنه های تصادف از جلوی چشمم رد میشن....سرم گیج میره...سوار ماشین میشم و از پارکینگ بیرون میزنمگاز میدم و دنده رو عوض میکنم...میخوام به شعر ناصر عمل کنم..میخوام بهش ثابت کنم که شعر هاش با همه ی شعر ها دیگه فرق میکنه...مغزم کار نمیکنه....فقط گاز میدم....گوشی رو از توی جیبم در میارم و با امیر تماس میگیرم....همه ی مغزم درد میکنه...شماره امیر اولین شماره است اما عرق دستم مانع میشه تا باهاش تماس بگیرم..دکمه ی تماس رو فشار میدم و ..با دستم یک بار دیگه دنده رو عوض میکنم...نفس هام مدام بریده تر از قبل میشه...خیابون ها خلوت اند....امیر گوشی رو بر میداره که با عجله میگم:"اسم روستاشون چی بود؟"

امیر که شگفت زده شده با نگرانی میگه:"تو کجایی اهورا..چه غلطی کردی؟"

فریاد میکشم:"بگو اسم ...بگو اسم روستاشون چی بود؟"

امیر با نگرانی میگه:"چرا نفست مُقَطع شده...اهورا تو کجایی؟"

عرق پیشونیم رو با یک دست پاک میکنم و میگم:"تو ماشینم...حالم بده امیر...دار...دارم میمیرم!بگو روستاشون کجاست!"

امیر با نگرانی فریاد میزنه:"برای چی ماشین رو برداشتی..آخرین بار که روندی کی بوده اهورا...حالت بد میشه ها...میخوبی خودت رو به کشتن بدی؟همین الان میزنی کنار..خر بازی در نیار! اسپریت رو با خودت برداشتی؟"

با بغض زمزمه میکنم:"میدونم..میدونم که خواننده ام ...که اسم دارم....من از بجگی اسم دارم..این رو بهتر از تو میدونم..لازم نیست بهم یادآوری کنی چقدر بدبختم.....خود..خودم میدونم من عوضی توی این دنیا اضافیم....کنار نمیزنم...نه ..این ..بار کنار نمیزنم...کنار نیام..کنار نمیکشم..میخوام برم هر جفتمون رو از این زندگی لعنتی خلاص کنم...هم خودم رو هم اون دختر بدبخت تر از خودم رو!".....

با گفتن این حرف تماس رو قطع میکنم...حتی به دوونه شدی امیر هم توجهی نمیکنم..شاید خون جلوی چشم هام رو گرفته...شاید هم تنفر...میدونم که امیر بهم نمیکه اسم اون روستا چیه....اسپری آسمم رو از توی داشبرد برمیدارم و بی هوا با شماره ی اون دختر تماس میگیرم...بعد از سه بوق گوشی پاسخ داده میشه..

ماشین رو کنار جدول پارک میکنم و به آرامی میگم:"اسم روستاتون چی بود؟"

آهو با کنایه پاسخ میده:"حتی به یاد نداری کجا تصادف کردی؟"

اسپری رو جلوی دهنم فشار میدم و نفس میگیرم...یک نفس غیر طبیعی که اگر قطع بشه،همه چیز تمومه.... بدون اراده پاسخ میدم:"من نفس کشیدن هم فراموش کردم!"

آهو چند لحظه مکث میکنه و بعد میگه:"اون رفیقت..."

توی حرفش میام و میگم:"همراهم نیست!"

دوباره توی فضا سکوت میشینه که آهو با ناراحتی میگه:"تو...میتونی رانندگی کنی؟"

پوزخند میزنم و میگم: "نگرانم شدی؟ خلاص کردن جفتمون دیگه نیازی به تصدیق و گواهی نامه نداره... فقط کافیه دیوونه باشی ..همین!"

آهو با نگرانی میگه: "مطمئنی؟"

بی هوا ازش میپرسم: "تو چطور؟"

آهو به سرعت میگه: "سعی کن خودت به یاد بیاری اسم روستامون چی بود!"

تماس قطع میشه.....

فکر میکنم...

بیش تر و بیش تر....

منظور آهو از این حرف چی میتونسته باشه...

به نتیجه ای نمیبرسم... گاز میدم و دنده رو عوض میکنم... به سمت شمال میروم... تابلوها رو میخونم... سعی میکنم به

صندلی بغلم که جالی خالی دوستم رو به تصویر یا شاید هم تمسخر میکشه نگاه نکنم... من اون روستا رو

میشناسم... اما خیلی وقته که فراموشش کردم... گاهی به یاد آوردن بیش تر کمک میکنه... به یاد میارم... شاید هم

سعی میکنم تا به یاد بیارم!

چند ساعتی توی راهم... به یکی از روستا ها میبرسم... درست همون نقطه ای که چند سال پیش متوجه شدم ترمز

ماشینم کار نمیکنه... حس میکنم کسی خرخره ام رو گرفته و فشار میده... جلو تر میرم ... از سوپرمارکت ها رد میشم و

به انتهای روستا میبرسم... با گوشی آهو تماس میگیرم که بدون سلام میگه: "بنداز توی کمربندی... اونجام... خیلی وقته

اونجام..."

مسیر رو عوض میکنم... و فرمون رو میچرخونم... خیابون ها تقریبا خلوت... به سمت جاده میرم.. کمربندی خالی خالیه...

دست هام روی فرمونه و به به لرزش افتاده.. دوباره همون ترس قدیمی به قلبم هجوم میاره... ترس از مرگ... ترس از

داد آخر ناصر.. ترس از نبودن پدر.. مادر... خانواده.. ترس از بودنی که همیشه ی همیشه خالی... تهی... نیست... به حساب

نمیاد... ترس هایی که وجودم رو پر کردن و رها شدنی نیستن... درست چند قدم اون ور تر یه دختر ایستاده... با یه دامن

بلند گل گلی و روسری زرد خوشرنگ... چشم هاش رو نمیبینم... ولی... طلایی.. برق میزنه... منتظر... نمیدونم چقدر

زندگیش با من و دنیا من فرق داره اما هر دو ی ما یک شباهت داریم... خسته شدیم... میدونم که فهمیده

رسیدم... گوشی ساده ی مشکی رنگش توی دستش... بهش زنگ میزنم... ریجکت میکنه... متوجه رفتارش

نمیشم... خسته شدم... آهو رو نمیبینم... هیچ کس رو نمیبینم... مثل دختر رو به روم نابینا میشم.. مثل پدر و مادر فراموش

کارم نابینا میشم... مثل رفیق بی معرفتم که تنهام گذاشت و رفت، نابینا میشم... پام رو روی گاز محکم میکنم... دستم

رو روی دنده میگذارم و با تمام سرعت به سمت جلو میروم تا ثابت کنم اون شعر با همه ی شعر های دیگه فرق داره

.....!

درست رو به روی دختر پام رو روی ترمز فشار میدم... لاستیک های ماشین به صدا در میان و با ترمز ناگهانی من می

ایستن...

آهو با شنیدن صدای لاستیک ها روی زانوهایش میفته و اشک میریزه...
چند لحظه پشت رول میشینم تا آروم بشه....چشم هام رو میبندم تا آروم بشم...
نفس عمیقی میکشم..هوای خنکی که توی ریه هام میپیچه باعث میشه طراوت و شادابی رو برای یک لحظه احساس کنم...

از ماشین پیاده میشم..باد خنکی توی هوا میوره..آهو هنوز روی زمین نشسته و سرش رو توی زانوش پنهان کرده...
توی ذهنم میگم کاش یکم آب معدنی از سر راه میخریدم....به ماشین تکیه میدم....بدون اینکه توجه کنم ممکنه شلوار لی نسبتا گرونم خاکی بشه...نگاهی به آسمون بلند بالای سرم میندازم و به آرامی میگم: "کم آوردی!"
صورت خیسش رو بلند میکنه و میگه: "تو چیکار به کم آوردن من داشتی...قرار بود بزنی و فرار کنی!"..
نگاهی به چشم هاش بسته اش میندازم و میگم: "قرار بود بهت ثابت کنم هنوز به زندگیت امید داری!"
آهو گیج نگاهم میکنه و میگه: "پس از اول هم نمیخواستی با ماشین بهم بزنی!"
روی زمین میشینم...نگاهی به اطراف میندازم ...با انگشت اشاره ام به زمین دست میکشم و میگم: "من نامرد نیستم!"
آهو کمی اخم میکنه و بعد میگه: "مرد و قولش!"
عصبی میشم و میگم: "اگر نامرد بودم،باید تهران میومدم!"
آهو با کمک جفت دستش بلند میشه و به آرامی میگه: "رفیقت...حتما میاد دنبالت!"
پوزخند میزنم و میگم: "چرا این قدر از امیر بدت میاد...بچه ی بدی نیست!"
آهو دامن چین دارش رو میتکونه و میگه: "بگذریم...شبییه رفیقت نیستی!"
یک ابروم رو بالا میدم و میگم: "از چه جهت؟"
دختر روستایی لبخندی میزنه و با گفتن جمله ی: "اصلا شبیه رفیقت نیستی..از همه جهت!" به سمت انتهای کمربندی راه میوفته!

از روی زمین بلند میشم و با عجله میگم: "کجا میری دختر؟"
آهو کمی می ایسته و میگه: "میرم کنار رودخانه...دست و صورتم رو بشورم!"..
سریعا میگم: "خوب صبر کن با ماشین بریم!"
آهو لبخندی میزنه و میگه: "این وسیله ی آهنی رو کنار بگذار جناب دارابی...برای رسیدن به رودخانه باید از پاهات استفاده کنی!"

متوجه طعنه ای که بهم زده میشم پس سریعا ماشین رو روشن میکنم و کمربندی رو دور میزنم ..دارم در جهت مخالف آهو میروم...اصلا خوشم نمیاد کسی شخصیتم رو زیر سوال بیره!"
توی افکار مغرورانه ی خودم به سر میبرم که گوشیم زنگ میخوره،پاسخ میدم..
آهو با لحنی شوخی میگه: "حدس میزدم که بزرگ نشده باشید جناب دارابی؟"
عصبی میگم: "به من میگی بچه؟"

آهو خنده ای میکنه و میگه: "با وجود 20 و خورده ای سن هنوز قهر میکنید!"
سریعا ترمز میگیرم و میگم: "من قهر نکردم..وسط کمربندی که نمیشه...ماشین پارک کرد...دارم...چه میدونم..اصلا

دارم..میرم ماشین رو به جای خوب پارک کنم!"

آهو خنده ای میکنه و میگه:"پایین کمربندی یه جاده ی خاکی...ماشین رو اونجا پارک کنید...برای رسیدن به رودخانه باید از یه تپه پایین بیاین...مراقب خودتون باشید!"

تماس قطع میشه... گاز رو فشار میدم و دنده رو عوض میکنم..جلو تر یه جاده ی خاکی..همون جا فرمون رو کج میکنم و و ترمز میگیریم...دنده رو خلاص میکنم...اسپری تنفسم رو از توی داشبرد بر میدارم و پیاده میشم...ماشین رو قفل میکنم و به سمت انتهای جاده راه میفتم...سرسیزی جاده باعث میشه فراموش کنم چرا اینجا...به سمت ضلع جنوبی جاده میرم و ماشین به سرعت از کنارم رد میشن..احساس میکنم به زودی بارون میگیره...هر چند که هوا واقعا مرطوب...وارد قسمت خاکی جاده میشم و بوته ها رو کنار میزنم...سعی میکنم آخرین بار ها رو فراموش کنم...یعنی هر چیزی که برای آخرین بار توی این روستا اتفاق افتاده رو به یاد نیارم...آروم از تپه پایین میرم که به رودخانه میرسم...خیلی بزرگ نیست...ولی خیلی هم کوچیک نیست...آهو کنار رودخانه نشسته و به نقطه ی دوری خیره شده...شاید داره به جایی اون طرف کوه های رو به روش فکر میکنه...به جایی خنک تر از این جا...پر از برف...پر از آسایش....تنها!"

به سمتش میرم و کنارش میشینم...

ترجیح میدم خلسه عجیبش رو نشکنم پس سکوت میکنم که خودش میگه:"اون طرف...همین رو به رو...اون جا چیه؟" پوزخندی میزنم و پاسخ میدم:"خیلی دور تر از اینجا رودخانه چند رشته کوه وجود داره...فقط کوه!" دختر سریعا سرش رو بر میگردد و همین طور که به من نگاه میکنه به آرامی میگه:"کوه هم قشنگه اهورا!" کمی به حرفش فکر میکنم و میگم:"اما رودخانه قشنگ تره...دوست دارم به جای اینکه همیشه یه جا بشینم و تکون نخورم متحرک باشم...حرکت کنم!" آهو لبخندی میزنه و میگه:"اما گاهی هم مجبوری که کوه باشی...بمونی و ثابت کنی که در برابر مشکلات مقاومی...فرار از مشکلات حتی راه آخر هم نیست...امید به زندگی فراتر از این حرف هاست...این رو چند ثانیه پیش بهم ثابت کردی!"

از فلسفه ی حرف هاش شگفت زده میشم و میگم:"چرا این قدر دیر بهم زنگ زدی؟" لبخند از روی صورتش میبره و به آرامی میگه:"تو نسبتم زودتر خودم رو پیدا کنم..حالم بد بود!" سرم رو تکون و بلن میشم...کنار رودخانه زانو میزنم و دستم رو توی آب میکنم و صورتم رو میشورم...احساس خنکی میکنم...و میگم:"به آب دست نمیزنی؟"

آهو لبخندی میزنه و میگه:"این رودخانه تا آخر عمرم اینجااست...خیلی وقته که پر آب...بعدا دوباره میام اینجا!" نگاهی به دست های مشت شده اش میندازم و میگم:"ناراحتی؟" سکوت میکنه..

با جدیت میپرسم:"برات خیلی سخته از تپه پایین بیای...منظورم...بدون چشم هات...راه رفتن برات سخت نیست؟" شونه هاش رو بالا میندازه و میگه:"مسیر ها رو حفظ کردم..برام عادت شده...از پس خودم بر بیام..من آهو مجدم!" به جمله ی آخرش کمی فکر میکنم و بعد میگم:"اما من هنوز نمیتونم از پس خودم بر بیام...هنوز دوست هام کمکم

میکنن!"

آهو پوز خندی میزنه و از روی زمین بلند میشه و دست مچاله شد اش رو باز میکنه میگه: "حتما تا الان دوستتون اومده اینجا تا حق یه دختر روستایی احمق رو بگذاره کف دستش که چرا رفیق احساسی مریضش رو به ایجا کشونده تا خاطرات سه سال پیش رو برایش یادآوری کنه.... آره... حتما اومده تا برتون گردونه شهر... در هر صورت.... این.. چک پولی که بهت قولش رو داده بودم.. به نظر میاد به این پول نیاز دارید!"

با دیدن چک پول مچاله شده، سریعا میگم: "اینم با خودت آوردی!"

پوز خندی میزنه و میگه: "قول داده بودم... اگر توی اون سانحه ی ساختگی کشته میشدم شما چطور پول رو پس میگرفتید... باید پول رو همراه خودم میاوردم!"

توی ذهنم به خودم دهن کجی میکنم و با جدیت میگم: "پول رو نمیخوام.. این پول چیزی که پدر و مادرت رو راضی کرده تا تصادف ماشین رو قبول کنن اما من امروز اینجام تا با خودت حساب کنم..... این پول سهم پدرت... نه تو... قابل برگشتن هم نیست... مشکلات من هم به خودم مربوط... یه طوری پول رو به صاحبش برمیگردونم... اما میخوام همین جا ازت ببرسم که چندچی؟ چقدر؟ و چطور میتونم قیمت چشم هایی که از دست دادی رو بهت پس بدم... اگر فکر میکنی یک درصد امکان داره که سانحه ی سه سال پیش جبران پذیر باشه، پس بهم بگو... اهورا دارابی.. 23 ساله... خواننده ی جوان... کسی که خودش هم شکسته شده... شاید 100 یا حتی 200 سال پیر تر از سن واقعیش به نظر میرسه... کسی که واقعا بعد از اون تصادف لعنتی حاضر نیست به زندگشی ادامه بده... کسی که به جای چشم هاش روحش رو از دست داده.. نمیپینه.. نمیشنوه... رها شده... رهاش کردن.. خیلی سال پیش... با این حال اگر حس میکنی این فرد... همین کسی که رو به روت ایستاده و صدایش رو میشنوی میتونه جبران کنه... بگو تا دست به کار بشه... اصلا بهش بگو بره وسط همین کمربندی و کار خودش رو یکسره کنه اما ازش نخواه پیش تر شرمنده بشه... نگذار به بد بودن عادت کنه... نگذار بی عار رد بشه... نگذار همیشه رودخانه باشه... بهش کوه بودن رو یاد بده... بگو چی کار کنه؟"

آهو تا آخر به حرف هام گوش میداد و بعد میگه: "اهورا دارابی... برای بزرگ شدن به زمان نیازه... تو توی دنیای کودکی هات رها شدی و میترسی که پا به دنیای بزرگ تر ها بگذاری... چون نگرانی که مثل همون هایی بشی که رهاش کردن... و من هم به همون اندازه که تو نمیتونی چشم های من رو برگردونی، نمیتونم گذشته ی تو رو برگردونم.. اما شاید تنها چیزی که به هر دوی ما میتونه کمک کنه آینده باشه... آینده ای که میتونه جایگزین نداشته های من و داشته های عجیب تو بشه... تو میتونی بزرگ بشی.. و من میتونم بچی کنم.. جالبه... هر چی پیش تر فکر میکنم میبینم که بین دنیای من و تو پر از تفاوت!.....

بهتره برم.. داره دیر میشه!"..

سریعا وسط حرفش میام و میگم: "کجا؟"

لبخندی میزنه و میگه: "باید یه نقاشی رو تموم کنم.. یه نقاشی که سال پیش فکر میکردم تا همیشه نیمه کاره میمونه... اما امروز حس میکنم میشه کاملش کنم!"

لبخند غمگینی میزنم و میگم: "نگفتی من چیکار کنم؟"

آهو نگاهی به اطراف میدازه و میگه: "یه گشتی این اطراف بزن.. قشنگه.. دیدنی... بعد هم برگرد شهرتون و نقاشی

خودت رو کامل کن!"

آهو با گفتن این حرف به آرامی از تپه بالا میره و من رو با دنیایی از ابهامات تنها میگذاره! در حاشیه ی رودخانه حرکت میکنم، سوالات عجیبی ذهنم رو درگیر کرده، آهو، نقاشی، رودخانه، امیر، کودکانه های مسخره ی من و فلسفی بودن عجیب اون دختر... به سمت انتهای رودخانه حرکت میکنم.. هر چند که میدونم حالا حالا به آخرش نمیرسم.... سوال ها مدام توی سرم چرخ میخورن چرخ و میخورن تا اینکه ناگهان می ایستم و به کوه رو به روم خیره میشم و به آرامی میگم: "کوه.. آهورا سعی کن مثل کوه باشی!"

به سرعت از تپه بالا میرم و وارد کمر بندی میشم.. با تمام توانم میدوم و به ماشین میرسم... قفل ماشین رو باز میکنم و سریعاً سوار میشم... به سمت خانه های روستایی میروم... خانه ها رو یکی یکی از نگاهم میگذرونم که با دیدن ماشین پارک شده امیر، سریعاً وارد جاده خاکی میشم و ماشین رو پارک میکنم.. دعا دعا میکنم که امیر دعوا ره ننداخته باشه... از ماشین پیاده میشم و نگاهی به اطراف میندازم.. خبری از امیر نیست.. چند تا پسر بچه دنبال دارن فوتبال بازی میکنن.. به سمتشون میرم و میگم: "شما میدونید خونه ی آقای مجد کجاست؟" یکیشون با لحن مسخره ای میگه: "چرا امروز همه ی با کلاس های شهری دنبال فرید مفرنگی میگردن.. نکنه گنج پیدا کرده؟"

یکی دیگه از پسر ها سریعاً یک تشر به پسر کوچک تر میزنه و میگه: "خونه اشون ته کوچک است... درشون قهوه ای سوخته است.. یه ماشین شاسی بلند هم جلو خونه اشون پارک!"..

با اینکه متوجه میشم خونه ی پدر آهو کجاست هنوز یک سوال ذهنم که زیون میارم: "مگه آقای مجد معتادن؟" پسر بزرگ تر توپ رو کمی به هوا میندازه و با لهجه ی شمالی میگه: "دو سال که معتاد شده.. از وقتی که زنش فوت کرد.. معتاد شد.. البته نه به خاطر مرگ همسرش... واسه خاطر رفیقای معتادش که آخر سر خودش معتاد کردن!" با شنیدن این همه خبر تلخ اون هم یک جا، لرز وجودم رو میگیره و به سرعت به سمت انتهای کوچه میدوم.. خونه های آجری رو از نظرم میگذرونم تا بالاخره یه در قهوه ای رو از دور میبینم.. صدای دعوا از توی حیاط خونه به گوش میرسه.. ضربان قلبم شدت میگیره و نگران تر میشم.. سریعاً پشت در می ایستم.. نفس هام به سختی بالا میاد.. دستم رو بالا میارم و محکم به در میکوبم که یه مرد قد کوتاه با پوست نسبتاً سیاه و چشم های قرمز میاد جلوی در.. یک زیر پوش سفید با یه شلوار راحتی پاش.. و به نظر عصبی میاد که با دیدن من میگه: "بفرما مهندس.. اینم رفیقت.. داد و فریاد راه انداختی... مرد گنده که گم نمیشه.. الکی این قدر نگران بودی!"

امیر با صدای بلندی میگه: "جناب فرید مجد، آهورا آسم داره... آهورا حال روحیش درست و حسابی نیست... نباید تشنج کنه.. ممکنه دچار مشکلات حاد بشه... ممکنه سخته کنه.. ممکنه دست به یه کار خطرناک بزنه... دکترش به من و مادرش گفته نگذاریم عصبی بشه.. نگذاریم استرس بگیره.. نباید به قلبش فشار بیاد.. آهورا با قرص و دارو ضربان قلبش رو کنترل میکنه.. اون وقت دختر احمق شما بعد از سه سال برگشته به رفیق من زنگ زده که چی؟ همه ی گذشته ای رو که ما با صد تا عز و التماس سعی کردیم این پسر فراموش کنه رو به یادش بیاره.. این انصاف؟ مگه شما پولش رو نرگفتید؟ 300 میلیون کم بود؟ شما اصلاً میدونید من با چه حالی اومدم اینجا.. خدا خدا میکردم اتفاقی نیفته.. این پسری که میبینید جلوی شما ایستاده، به خدا تحمل یک تصادف دیگه رو نداره!"

سریعا به میون حرف های امیر علی میبرم و میگم: "بسه دیگه امیر.. فعلا که چیزی نشده... البته با صرف نظر از گذشته... من رانندگی بلدم.. حالمم خیلی خوبه.. اسپری تنفسمم توی ماشین... این قدر داد زنن!"...

امیر شاکبانه میگه: "تو حرف نزن اهورا که از دست تو من باید سرم رو بکوبم به دیوار.. مگه بهت نگفتم یکم صبر کن خودم میارمت شمال.. برای چی سر خود راه افتادی؟ میخوای دل خاله پوران رو به بلرزونی؟ میخوای بیش تر از این نگرانش کنی؟ این چه کاریه میکنی آخه نا رفیق.. من تا اینجا رسیدم صد بار سکنه کردم آخه.. سر صبحی با اون حال خراب و وضع ناجور به آدم زنگ می زنی من رفتم شمال! خوب مردم و زنده شدم.. مبادا دوباره تصادف کنه.. مبادا توی راه حالش بد بشه.. خدایا آسمش اوت نکنه.. خدایا سردرد نگیره... اصلا من هیچی خاله پوران بدبخت چی؟ اون طاقت نداره دوباره تو رو مصدوم ببینه.. غمگین ببینه... اهورا بزرگ شو.. درک کن... اطرافت رو بفهم... زندگیت دیگه یه آلبوم نیست که بگی امیر زر میزنه... بیخیال هر چی میگه... سر زندگیت ریسک نکن اهورا!"...

متوجه ناراحت بودن دوستم میشم و به آرامی میگم: "متاسفم امیر... ولی مجبور شدم پیام اینجا!"

امیر سریعا عصبی میشه و میگه: "کی مجبورت کرد؟ کدوم روانی زورت کرد؟ اون دختره ی خل؟ آقا فرید چرا به دخترت حالی نمیکنی مزاحم خانواده ی دارابی نشه؟ من باید به شما هم گوشزد کنم همش قضیه ی اون تصادف تموم شده است؟"

فرید دستی به صورتش میکشه و میگه: "من نمیدونم این دختره ی احمق چطور شماره ی ایشون رو گیر آورده.. حتما از بیمارستان گرفته.. نمیدونم... در هر صورت شما نگران نباش... باهاش حرف میزنم دیگه مزاحم شما نشه... فقط امیر خان... آهو دختره.. زبون نفهم... باید یه چیز رو سه بار بهش بگی تا حالیش بشه... شما این مزد ما رو حساب کن... چشم دیگه نمیگذارم خريت کنه و به اهورا خان زنگ بزنه!"

امیر سریعا داد میزنه: "من مزد تو رو سه سال پیش دادم.. که نصفش همون لگنیه که جلوی در خونه و نصفه دیگه اش هم به خودت بیا که یک چک دویست میلیونی و الان هم پیش دخترت! من باج به کسی نمیدم"...

از این معامله ی چندش آور دور میشم... امیر داره سعی میکنه در جایگاه رفاقت حال من رو بهتر کنه اما نمیدونه بیش تر دارم داغون میشم.. از دیدن زندگی به هم ریخته ی آهو... داشتن چنین پدری یک قدم به سمت عقب بر میدارم و نگاهی به داخل خونه میندازم که نگاهم به پنجره ی طبقه ی دوم خونه میخوره.. پنجره بازه و آهو درست پشت پنجره ایستاده و نظاره گر جدل امیر و پدرش... تنهاست... احساس میکنم که مثل یک بازیکن تنها در مقابل تیم حریفش ایستاده و میشنوه... تنها میشنوه... حتی دیگه نمیتونه نگاه کنه... دختر تنها ی پشت پنجره فقط میشنوه و شکسته میشه... بدون اینکه مثل من فرید رو ببینه و از امثال اون ها متنفر بشه.. تنها میشنوه و احساس تنفر میکنه!"

به پنجره خیره میشم که نگاه نگران آهو رو بیش تر جست و جو کنم.. تا شاید راه حلی پیدا بشه و من اولین نفری باشم که کشفش کنم... اما دریغ... آهو سریعا پرده رو میکشه و درست پشت پنجره طاقچه تکیه میده.. انگار که من رو دیده... شاید هم واقعا دیده... دختر نابینای تنها زود تر از من تونسته نگاه نگرانم رو کشف کنه!...

به سمت امیر برمیگردم و میگم: "من با جناب مجد حساب میکنم... تو برو توی ماشین امیر!"

امیر سریعا میگه: "چی چی رو حساب میکنی؟ دوباره میخوای بهشون پول بدی... دختره نصفه شب بهت زنگ زده.. عصبانیت کرده.. اعصابت رو به هم ریخته.. پولم میخوای بهشون بدی.. اون وقت از کجا؟"

عصبی داد می‌کشم: "از یه گوری چک می‌کشم.. پول نقد میدم... یه غلطی میکنم... تو فقط برو توی ماشین امیر!"

امیر با تاسف سری تکون میداد و همون طور که با عصانیت از خونه خارج میشه با جدیت میگه: "بزرگ نمیشی اهورا... عقل تو سرت نیست!"

امیر با گفتن این حرف نگاهی به همسایه های جمع شده دور خونه میندازه و با خشم در خونه رو میکوبه تا همسایه ها متفرق بشن...

به عادت های روستایی لبخندی میزنم و بعد به فرید نگاه میکنم.. چشم هاش با دیدن پنجاه تومنی های توی دستم که از جیبم در آوردم برق میزنه.....

نگاهی به پنجره ی طبقه ی دوم میندازم و میگم: "300 تومن... 6 تا 50 تومنی... سواد که داری...! نمیخواد با دخترت حرف بزنی... ما با هم صحبت کردیم... امیر زیادی شلوغش میکنه.. مساله ای نیست!"

فرید با گرفتن پول ها لبخند پت و پهنی میزنه و میگه: "بله... منم که از اولش گفتم... این رفیقون همش بزرگش میکرد و داد میزد... دختر خل و چل منم بیکاریش گرفته اومده به شما زنگ زده... راستی گفتید چند تومن بود؟"

پوزخندی میزنم و میگم: "300 تومن.. فکر کنم برای اینکه با دخترت دعوا نکنی کافی باشه!"

فرید لبخندی میزنه و میگه: چشم هر چی شما بگی... داد و دعوا هم ممنوع.. از گل نازک تر صدایش نکردم به خدا بعد از فوت مادرش!"

نگاهی به موهای سفید مرد میندازم و توی دلم میگم: "امیدوارم!"

ولی چیزی که به زبون میارم اینه: "پس فعلا!"

مرد تا دم در بدرقه ام میکنه و از خونه خارج میشم.. زن ها با لباس های محلی دم در خونه هاشون ایستاده ان و از دور به من نگاه میکنن که بالاخره یکیشون به زبون میاد میگه: "خدا ازت نگذره.. برای چی به اون مفنگی پول میدی که بره مواد بکشه عصبی بشه دختره رو بگیره به باد کتک؟ کم بخت این دختر مثل مادرش سیاهه که تو و امثال تو هم بیاین بدبخت ترش کنین!"

زن دیگری همون لحظه با داد میگه: "ولش کن لیلا خانوم.. اون مرتیکه مواد نکشه نعشه است، دختره رو کتک میزنه.. مواد بزنه هم که رعشه است.. بازم دختر بیچاره رو کتک میزنه... چی بگم والا انگار نون خور اضافه است که میخواد شوهرش بده به یه مفنگی از خودش بد تر... اصلا نمیگه دخترم.. پاره ی تنم... ای راضیه کجایی ببینی دختر بیچاره ات چقدر زندگی به کامش تلخ شده!"

با شنیدن این حرف ها خجالت زده به سمت ماشینم میرم.. من اون پول رو به خاطر خود آهو به پدرش دادم اما نمیدونستم اوضاع وخیم تر از این حرف هاست که بشه با سیصد هزار تومن حلش کرد!"

سوار ماشین میشم و سرم رو روی داشبرد ماشین میگذارم که امیر به شیشه میکوبه... در ماشین رو باز میکنم بی اختیار میگم: "ها؟"

امیر سریعا میگه: "اولا من از تو بزرگترم، پس ها نه بله، دوما چقدر پول دادی به بابای طرف؟"

با بغضی که گلوم رو گرفته به زمین خیره میشم و میگم: "خیلی کم!"

امیر پوزخندی میزنه و میگه: "میگم چطوره خونه ی تهرانت رو به نامشون کنی ها؟ احمق نقشه ی باباهه بوده دختره

بهت زنگ بزنه دوباره ما رو سرکیسه کنن..دختره هم یکیه بدتره از باباها...همشون پول دوستن!"
دستم رو روی فرمون میگذارم و میگم: "آهو با پدرش فرق داره امیر...پدر آهو از قبلش طمع کار بوده و هست...الانم که معتاد شده بد تر!"

امیر سریعا میگه: "تو چرا همش طرفداری این دختره رو میکنی؟"
لبخندی میزنم و میگم: "من و آهو در عین اینکه اصلا شبیه هم نیستیم خیلی به هم شباهت داریم!"
امیر دستی به صورتش میکشه و میگه: "نمیفهممت اهورا..اصلا نمیفهممت...چرا حس میکنی مقصر نابینا شدن اون دختر تو بودی؟آخه خره واسه کاری که نکردی همش داری تلکه میشی...دارن از خریئت سوء استفاده میکنن نمیفهمی..دختره اومده دو تا کلمه واست حرف زده،وجدانت رو خرکنه، تا سر کیسه رو شل کنی...توی احمق هم ساده...تمومش کن اهورا!"

عصبیم..نگرانم...هیچ چیز رو نمیفهمم...از ماشین پیاده میشم و سریعا به سمت در خونه ی یکی از همسایه ها میرم و محکم به در میکوبم،امیر سریعا جلو میاد و میگه: "چیکار میکنی خره؟"
بدون اینکه به امیر توجه کنم دوباره به در میکوبم که همون زن آشنا که بقیه لیلا صداش میزدن در رو باز میکنه و میگه: "چیکار داری ،مگه سر آوردی این قدر در میزنی؟"
سریعا میگم: "هنوز پسر همون نونوئه..چه میدونم..عباس..همین پسر خواستگاره و میخواد با آهو عروسی کنه؟"
لیلا پوزخندی میزنه و میگه: "د اگر عباس داماد بود که مشکلی نبود..جوون...داماد پسر یکی از همین دلال های مواد..جفتشونم معتادن...فرید داره در ازای گرفتن جنس حاضر میشه،دخترش با تیمور عروسی کنه! منم همین قدر میدونم..پس لطفا مزاحم نشید"

زن با گفتن این حرف در خونه رو میبندد...
با شنیدن این همه خبر ناگهانی سرم تیر میکشه و به دیوار تکیه میدم و با خودم میگم: "آهو میخواست ابروش رو درست کنه..زد چشمش هم کور کرد..و واقعا هم این طور شد...شاید در سرنوشت تعیین شده ی آهو زندگی با مردی به اسم عباس میتونست خیلی بهتر از زندگی با شخص مشخص الحالی مثل تیمور باشه!"
امیری هوا وسط افکارم میپره و میگه: "دوباره سر دردت شروع شد؟بکش...این قدر که عصبی میشی...بیا برگردیم تهران..ماشین خودم بمونه اینجا بعدا با اتوبوس میام میبرمش..تو نمیتونی رانندگی کنی!"
سرم رو محکم فشار میدم و میگم: "من فعلا هیچ جا نمیام امیر!"
امیر علی با شنیدن این حرفم شگفت زده میشه و سریعا میگه: "چی؟"
همین طور که سرم رو فشار میدم،به سمت ماشین میرم و قفلش میکنم ..بعد هم مستقیما به سمت خونه ی فرید راه میفتم... وقتی به خونه میرم محم به در میکوبم...

امیر به سرعت به سمت خونه میاد و شاکیه میگو: "دیگه میخوای چیکار کنی اهورا؟"
نگاهی به چشم های نگران رفیقم میندازم و با آرامش میگم: "میخوام یه نقاشی رو کامل کنم!"

در خونه سریعا باز میشه و فرید میاد جلوی در که من سریعا میگم: "حالا که بیش تر فکر میکنم، یادم میاد که دکترم بهم توصیه کرده یک مدتی رو از شهر تهران دور باشم تا آلودگی هوا اذیتم نکنه... و به یک جای خوش آب و هوا برم... حالا که کمی بیش تر فکر میکنم میبینم که واقعا چه جایی بهتر از اینجا؟"

اخم های فرید توی هم میره که در ادامه میگم: "در ازای یه اتاق از این خونه، پول خوبی هم نصیب شما میشه البته!"

فرید با شنیدن این حرف سریعا لبخند میزنه و میگه: "چاکر آقای مهندس هم هستیم... طبقه ی اول یه اتاق بزرگ هست، که 6 سال کسی ازش استفاده نکرده... تر و تمیز.. آک.. اصلا نگاهی داشتیم واسه مهمون گلی مثل شما.. فقط قبلش سر نرخ داستان به توافق برسیم که بعدا حرف و حدیثی پیش نیاد و کسی هم دبه نکنه.. چطوره؟"

امیر سریعا میکشتم کنار و خیلی آروم میگه: "مگه تو کار و زندگی نداری.. میخوای اینجا بمونی چیکار؟"

فرید چند ثانیه به ما خیره میشه و بعد همین طور که در رو باز میگذاره میره داخل حیاط!

شونه هام رو بالا میندازم و میگم: "میخوام یکم هوا بخورم.. توی این روستا هتل که پیدا نمیشه.. اگرم پیدا بشه خیلی گرونه.. یه اتاق همین جا کرایه میکنم دیگه!"

امیر سری تکون میده و میگه: "تو چته اهورا؟ پس آلبومت چی؟ هنوز تنظیمش مونده.. هنوز نصف شعرات ناقص... مردم منتظرن اهورا!"

عصبی میشم و میگم: "این همه مدت واسه دل طرفدارام کار کردم.. یه این بار هم بگذار واسه دل خودم کار کنم!"

امیر با شنیدن این حرف سکوت میکنه و چند ثانیه بعد خیلی آروم ترمیگه: "بگو ببینم عاشقش شدی؟"

شگفت زده میگم: "عاشق!"

پوف بلندی میکشتم و همون طور که به سنگ جلوی پام لگد میزنم میگم: "من به زور دارم زندگی خودم رو جمع میکنم امیر، این چه حرفیه که میزنی؟"

امیر دستی به صورتش میکشه و میگه: "چی بگم والا... رفتارت که این رو نمیگه!"

عصبی پاسخ میدم: "من عاشق هیچ کی نشدم... حداقل بهتر از تو میدونم از کی خوشم بیاد و کی عاشق کی بشم!"

چند لحظه میگذره که تازه متوجه حرفی که زدم میشم و سریعا میگم: "بب.. ببخشید امیر... عصبیم کردی خوب.. من فقط.. اعصابم به هم ریخته... احساس عذاب وجدان دارم فقط... نسبت به اون دختر احساس دین میکنم!"

امیر سکوت میکنه و به زمین خیره میشه و بعد با بغض میگه: "دریا بر میگرده اهورا... برمیگرده!"

بعد هم خیلی سریع به سمت ماشینش میره!

گند زدم... میدونم... واقعا گند زدم.. دست گذاشتم روی حساس ترین مساله ی زندگی امیر... خیلی گند زدم!..

برمیگردم و به سمت حیاط خونه ی فرید میرم.. در میزنم که صدایش بلند میشه: "بیا تو مهندس!"

وارد خونه میشم... سوئیچ ماشین رو توی دستم میچرخونم و به آرامی میگم: "من مهندس نیستم آقای مجد!"

فرید در حالی که داره خاک گلدون رو عوض میکنه میگه: "پس چیکاره این؟"

پوزخندی میزنم و میگم: "به یاد نداری؟"

گلدون رو کنار حیاط قرار میده و دستکش های توی دستش رو در میاره و میگه: "من چیز هایی که مهم نیستن رو زود فراموش میکنم!"

توی دلم میگم: "یعنی دخترت هم جزو همون بی ارزش هاست؟"

اما پاسخی که میدم اینه: "میخونم!"

فرید سری تکون میده و میگه: "پس هنوز داری ادامه ی تحصیل میدی جوون!"

نگاهی به گلدون های توی حیاط میندازم و میگم: "من خواننده ام!"

فرید بدون اینکه نگاهم سریعا میگه: "آهنگات رو نشنیدم!"

به آرامی روی پله های جلوی خونه میشینم و میگم: "دخترتون شنیده!"

فرید نگاهی به من میندازه و میگه: "رفیقتون اینجا نموند...چی بود اسمش..آها امیر!"

با اومدن اسم امیر پکر میشم و میگم: "کار داشت باید میرفت!"

فرید دوباره بدون اینکه نگاهی کنه کمی به گلدون توی دستش آب میده و میگه: "راستش رو بگو جوون، برای چی میخوای اینجا بمونی؟"

پوزخندی میزنم و با جدیت میگم: "میخوام آب و هوام عوض بشه...اتاق من کجاست؟"

فرید با شنیدن این حرف گلدون رو روی زمین میگذاره و دستش رو میتکونه و میگه: "اتاق ته سالن، بزرگ..نسبتا..برو ببین خوشت میاد!"

به سمت سالن خونه قدم بر میدارم که فرید سریعا میگه: "فقط حساب ما یادت نره خوش صدا!"

وارد خونه میشم...

یه خونه ی دو طبقه ی 140 متری سه خوابه!

آشپزخونه درست رو به روی در ورودی..به سمت سمت انتهای سالن میرم و در اتاق خواب رو باز میکنم...

اتاق نسبتا بزرگی...کمی بوی نم میده...گوشه ی اتاق چند تا تشک روی هم چیدن، روشن رو هم یه ملافه ی کوچیک کشیدن که خاکی نشه!

یه پنجره ی بزرگ رو به کوچه داره که با یه پرده ی طراحی شده ی زرد رنگ زیبا تر شده...دو تا پشتی قرمز رنگ هم با طرح های لوزی و دوزنقه در کناره های اتاق گذاشته شده..همه چیز سنتی به نظر میاد...سلیقه ی یک زن ایرانی روستایی توی اتاق موج میزنه!

روی زمین میشینم و به پشتی تکیه میدم که در اتاق کوبیده میشه!

فرید با یه سینی چای میاد توی اتاق و کنارم میشینه..هنوز خمار مواد...چشم هاش قرمز...ولی سر پاست!

سینی رو روی زمین میگذاره و میگه: "بخور پسر...تازه دم..حالت رو جا میاره"...

متوجه میشم برای چی چرب زبونی میکنه...پول...هنوز هم با وجود گرفتن 300 هزار تومن به دنبال پول!

استکان کمر باریک رو از توی سینی بر میدارم و به جاش یه 200 هزار تومنی میگذارم توی سینی و میگم: "شبی 50 هزار تومن ...بابت این اتاق کافیه؟"

بر خلاف اینکه حدس میزنم ریاضیش ضعیفه، سریعا میگه: "پس چهار شب مهمون ما هستید!"

بلند میشم و متکای افتاده کنار اتاق رو بر میدارم و بدون اینکه به صورت رنگ پریده ی فرید نگاه کنم با جدیت میگم: "ظاهرا!"

نمیدونم ساعت چنده...چشم هام رو باز میکنم که میبینم اتاق تاریک تاریک..شاید شب شده...بلند میشم..نمیدونم پریر برق کجاست..گوشیم رو از کنار متکا برمیدارم و روشنش میکنم...نورش چشمم رو میزنه..آروم آروم چشمم رو باز میکنم تا بینم ساعت چنده..8:10 دقیقه ی شب!

بلند میشم و سالانه سالانه به سمت در اتاق میرم...در رو باز میکنم که میبینم حال هم چراغش خاموش...به سمت آشپزخونه راه میفتم که صدای زنانه ای میگه: "برق رفته!"

آهونه..برمیگردم و با تعجب بهش نگاه میکنم که میگه: "بابا گفت باز برق رفته!"

سری تکون میدم و میگم: "پدرت کجاست؟"

آهو خیلی آروم میگه: "سر شبی رفت بیرون..هنوز نیومده..گفت برای شما شام درست کنم!"

گردنم کمی درد میکنه به همین خاطر با صدایی ناشی از درد میگم: "مگه تو آشپزی هم میتونی بکنی؟"

آهو سریعا میگه: "کور شدم..فلج که نشدم!"

از اینکه به نظر میاد بهش برخورد ناراحت میشم و میگم: "منظوری نداشتم...معذرت میخوام!"

تا جمله ام کامل میشه برق هم میاد و همه جا روشن میشه...نور چشمم رو دوباره میزنه که نگاهم به چهره ی معمولی

دختر رو به روم برمیکوره..دختری که دیگه هیچ وقت نور شدید قرنیه ی چشم هاش رو اذیت نمیکنه!"

به آرامی میگم: "برق اومد..بهتره شام بخوریم!"

آهو خیلی آروم به سمت آشپزخونه میره...با دست هاش کابینت ها رو لمس میکنه و یکی یکی اون ها رو میمشره:

"یک

دو

سه...

چهار..بشقاب ها اینجا اند...میشه لیوان ها رو شما بیارید؟"

سریعا وارد آشپزخونه میشم و مثل گیج ها میگم: "البته...البته..کجان؟"

آهو انگشت هاش رو بالا میاره و شروع به شمردن میکنه و خیلی عجیب میگه: "هزار و یک، هزار و دو، هزار و سه..هزار

و چهار،دستم روی کابینت چهارم درسته؟"

از سوالش شگفت زده میشم و میگم: "درسته!"

لبخندی میزنه و میگه: "توی کابینت چهارم از سمت چپ..لیوان ها اونجا اند!"

از راه حل هایی که برای زندگی کردن با چشم های نابیناش پیدا کرده شگفت زده میشم...گرچه حالا دیگه مطمئنم

دختر عجیب غریب رو به روم به دختره بی سواده!"

به سمت کابینت ها میرم و از سمت چپ میشمروشون..و لیوان ها رو بالاخره پیدا میکنم که همون موقع فرید هم

میرسه..به نظر عصبی میاد...سلام نمیکنه..معلوم داغون..شاید مواد مصرف کرده..یعنی حتما مواد مصرف کرده...فرید

مستقیماً به سمت اتاقش که اون هم ته سالن میره و با فریاد میگه: "تیمور پس فردا میاد خواستگاریت..همون روز هم عقد میکنید..بین دختر اینو تو خماری و درد مواد نگفتم که بگی فرید یکی چیزی پروند...گفتم که بدونی هیچ شوخی ندارم!" فرید با گفتن این جمله وارد اتاق میشه و در رو به میکوبه.....

برمیگردم و نگاهی به آهو میندازم..احساس میکنم ناراحت ..احساس میکنم طبیعی که ناراحت باشه...سعی میکنم مثل همیشه عادی رفتار کنم پس با جدیت میگم: "سفره روی توی آشپزخونه بندازم یا توی حال؟"

سکوت کرده..چشم هاش بسته است...ناراحت...حرف نمیزنه...خیره شده...انگار..انگار یه بغض عجیبی توی گلوش که نمیتونه با داد زدن رهاش کنه...نمیتونه با گریه کردن رهاش کنه...و به جای همه رها نشدن ها دیس شیشه ای از توی دستش رها میشه و میشکنه...

نگاهی به صورتش میندازم..سفید تر و سفید تر میشه..انگار که داره یخ میزنه.....

به سمتش میرم و با خنده میگم: "خواستون کجاست؟ شما که باید کدبانو باشید آهو خانم"!

آهو بدون توجه به حرف من این رو لمس میکنه و با آخرین نیرویی که توی تنش، از روی خرده شیشه ها رد میشه..آخرین تصویری که از خونه توی ذهنش باقی مونده رو تجسم میکنه و مثل یک آهوی ماده ی زخمی از پله ها بالا میره...

آهو آشپزخونه رو ترک میکنه و تنها رد پای خونینش روی موزاییک سفید آشپزخونه به جا میمونه....

من مطمئنم، شیشه ای که امروز پای آهو رو زخمی کرده اعماق قلبش رو هم به درد آورده!

خانه ی سکوت درست شبیه همون چیزی که حدس میزدم...درست همون چیزی که میدونستم باید باشه...خودم توی یکی از همین خونه ها بزرگ شدم..دیوار هاش رو حفظم..سکوت هاش رو بلدم..خانه ی سکوت دقیقاً همون جایی که منتظر بودم تا ببینمش..با چشم های خودم!.....

یک تکه پارچه از توی یکی از کابینت ها بیرون میکشم و روی موزاییک ها خم میشم...ششه خورده ها رو جمع میکنم...اما میگذارم زمین خونی بمونه!...

آروم از آشپزخونه خارج میشم و از پله ها بالا میرم....

صدای گریه ملایمی که با سکوت ادغام شده...قلبم شاید هم همه ی وجودم رو به درد میاره...از پله ها بالا میرم... و درست پشت در اتاقش می ایستم...جایی که مامن درد هاش...تنهایی هاش...من؟ اهورا دارابی؟ من کی رو زخمی کردم؟ به کی آسیب رسوندم؟ باعث نابینا شدن کی شدم؟ کسی که خودش هم حاضر نیست دیگه چیزی رو ببینه؟"

به سمت در میرم و آروم با دست مشت شدم به در میکوبم....

پاسخی نمیشنوم...

دوباره به در میکوبم و میگم: "دارم میام تو اتاق!"

دختر با صدایی گرفته میگه: "تو زور نگو...تو نگو!"

با ناراحتی میگم: "آخه تا نیام توی اتاقت که نمیتونیم با هم صحبت کنیم!"

آهو با همون صدای گرفته از اشک پاسخ میده: "من نیازی به حرف زدن با کسی ندارم..برگرد شهر..برو سراغ

آلبومت!"...

نگاهی به در بسته میندازم و میگم: "آلبوم؟ چیزی که همه ی احساسم رو برای بهتر شدنش خرج میکنم؟"
 آهو به سرعت میگه: "پدرت... پدرت... باید مرد خوبی باشه... تا فهمید تصادف کردی... اومد سراغت و کلی پول به پدرم داد تا رضایت بده!"

پوزخندی میزنم و میگم: "آواز دهل شنیدن از دور خوش است دختر!"
 آهو چند ثانیه سکوت میکنه و بعد میگه: "چرا از پدرت خوشت نمیاد!"
 سریعاً پاسخ میدم: "تو چرا از پدرت خوشت نمیاد؟"
 آهو دوباره سکوت میکنه... یک ثانیه... دو ثانیه... یک قرن...
 پوزخندی میزنم و میگم: "به همون دلیلی که توی ذهنت!"
 آهو با بغض میگه: "پدرت... که معتاد نیست... این همه برات تکیه گاه!"
 پشت در بسته میشینم... یادآوری گذشته باعث میشه کمی تنگی نفس بگیرم و شقیقه هام بزنه....
 دستی به صورتم میکشیم و به آرومی میگم: "اون داره یه سری چیز ها رو جبران میکنه آهو... یک سری چیز ها رو که باید به عنوان پدر انجام میداده اما نبوده که انجام بده و یک سری چیز ها رو که به عنوان پدر نباید انجام میداده اما!".....
 آهو خیلی آروم میگه: "شاید از بابت اشتباهاتی که کرده پشیمون!"
 لبخندی میزنم و به سرعت میگم: "چشمات رو کی از دست دادی؟"
 آهو شگفت زده میگه: "سه سال پیش!"
 سریعاً میگم: "گاهی خیلی دیره آهو... خیلی!"
 آهو دوباره با جدیت میپرسه: "خوب چرا از پدرت متنفری؟"
 لبخندی میزنم و میگم: "شاید یه روزی برات تعریف کردم!"
 آهو به آرامی در اتاق رو باز میکنه... روسریش رو عوض کرده... یه روسری نقره ای سرش!....
 نگاهی به نمای کلی اتاقش میندازم.. آهو آهسته آهسته به سمت تختش میره و روی اون میشینه!
 لبخندی میزنم و به سمت بوم نقاشی کنار اتاق میرم... بوم سفید سفید... نگاهی به آهو میندازم و میگم: "پس واقعا نقاش هستین!"

سرش رو بالا میاره... با چشم های بسته به دست هاش خیره میشه و میگه: "دیگه نیستیم!"
 به دیوار تکیه میدم... با اینکه شقیقه هام به شدت درد میکنن، با جدیت میگم: "انسان ها به تنهایی کامل نیستن... شاید در کنار فرد دیگه ای بتونن خودشون رو پیدا کنن... اون ها عاشق میشن و ازدواج میکنن.. گاهی هم ازدواج میکنن و عاشق میشن!"...

آهو با کمک دست هاش از روی تخت بلند میشه.... تخت رو دور میزنه و یکی از کمد های قهوه ای رنگ رو باز میکنه و یک شی بیرون میکشه و به طرفم میگیره...

پارچه ی پیچیده شده دور شی رو باز میکنم... یک قاب عکس... از یک زن نسبتاً جوان که یک چادر مشکی هم روی سرش... زیر چادر هم یک روسری گل گلی به سر داره.. با یک نگاه هم قابل تشخیص که این شخص چه کسی...

آهو با بغض میگه: "مادرم... وقتی 25 سال سن داشت..... هنوز چهره اش توی ذهنم... و هر روز با به یاد آوردن همین تصویر به قاب عکس خیره میشم... تنهام گذاشت... رفت... معتقد بود که بهتره با عباس عروسی کنم... شاید حق داشت... شاید صلاحم رو میدونست... وقتی چشم هام رو از دست دادم... از اعتیاد بابام و نابینایی من دق کرد و مرد... دکتر! میگفتن سکنه کرده! هر چند هر اسمی که داشته و داره... مهم اینه که رفت... مهم اینه که نتونست بمونه... خوشبخت نشد... خودش رو پیدا نکرد... پدرم همسر ایده عالی نبود!

من دوست ندارم... سرنوشت مادرم دوباره تکرار بشه... نمیخوام آهو رو دوباره تکرار کنم... تیمور نمیتونه خوشبختم کنه آقای دارابی، اینو بفهم!"

نگاهی به منطق ساده ی حرف های آهو میندازم... حق داره... از هر زاویه ای که به این قضیه نگاه میکنم، به این نتیجه میرسم که این دختر حق داره!

به سمت دیوار میرم و روی زمین میشینم... گوشیم رو از توی جیبم در میارم و میگم: "راستی یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟"

آهو روی تخت میشینه... و با وسواس عجیبی عکس مادرش رو لای پارچه میپیچه... انگار که با ارزش ترین شی روی کره زمین دست هاش... لبخند میزنم و بی هوا میپرسم: "تو سواد نداری درسته؟"

دست از پیچیدن عکس برمیداره... نگاهش هنوز روی قاب عکس... به آرومی میگه: "نه...! گوشیم هم مال مادرم... از شهر خریده... پیش از اینکه کور بشم... کار باهاش رو بهم یاد داد... خیلی بلد نیستم بخونم و بنویسم!"

از جملات مُقَطَّع کوتاهش میفهمم که حرف زدن برایش خیلی سخت شده... گوشیم رو روشن میکنم و یکی از آهنگ های خودم رو میگذارم روی پخش...

آهو میخنده و میگه: "وقتی میخونی صدات قشنگ تره اهورا خان!"

خیلی جدی میگم: "شما هم اگر بخندید همه چیز قشنگ تر به نظر میاد توی این خونه آهو خانم!"

آهو لبخند میزنه... انگار دیگه ناراحت نیست... احساس عذاب وجدان برای لحظه ای رهام میکنه....

آهنگ تموم میشه که به شوخی میگم: "همش میگین من نقاشم... من هنرمندم.. کو؟ ما یه دونه تابلو از خانم ندیدیم خوبه!"

آهو میخنده و یکی از تابلو ها رو از زیر تخت بیرون میاره و میگه: "اگر درست بگم، این تابلو، تابلوی رودخونه است.... یکی از نقاشی های قشنگ منه.. در سمت چپ تابلو پرنده هایی رو کشیدم که برای مهاجرت زمستونا به اینجا میان... برف هم کناره های رودخونه رو گرفته و همه جا سرد به نظر میاد... کمی از برف هم روی درخت ها نشسته و زیبا ترشون کرده..... درست مثل همون مصرعی که شاعر میگه:"

برف میبارد و من عاشق چشمان توام
هیزم چشم تو گرمای زمستان من است!

نگاهی به آهو میندازم و میگم: "این شعر خودت؟"

لبخندی میزنه و میگه: "گاهی...هر از گاهی شعر میگم!"

لبخند میزنم و میگم: "حیف نیست نمیتونی این شعر ها رو بنویسی؟"

تابلو رو زیر تخت میگذاره و میگه:

گر چه در مَنظر تو یک قدم اندک راه است...

آنچه من مینگرم جورِ دگر، فرسخ هاست!

به آرامی میگم: "خوب البته تو هم حق داری...زندگی تو واقعا با من فرق میکنه...راستی اون روز کنار رودخونه...از یک

تابلوی نیمه کاره حرف زدی....دوست دارم ببینمش!"

لبخندی میزنه و همین طور که به سمت در اتاق میره میگه: "این یکی فعلا مخفی میمونه...راستی ما شام نخوردیم!"

بلند میشم تا از اتاق خارج بشم که آهو بر میگردد و با لحنی که به نظر میاد در حال تفکره میگه: "شاید یه روزی اون

تابلو رو هم نشونت دادم جناب دارابی!"

وارد حال میشم...آهو سعی در باز کردن یک سفره زرد با گل های قرمز رو داره..سفره که پهن میشه..پشت سفره

میشینم و میگم: "سفره قشنگیه!"

سریعا پاسخ میده: "مامانم همیشه معتقد بود سفره های رنگی اشتباهی آدم رو باز میکنه!"

از شنیدن این جمله لبخند روی لبهام میشینه و سعی میکنم توی ذهنم آخرین باری که مادرم برامون غذا درست کرده

رو به یاد بیارم...هر چند که میدونم خیلی هم به نتایج دقیقی نخواهم رسید!

دختر در قابلمه رو بر میداره..به نظر میاد غذا رو دوباره گرم کرده..بخار غذا از توی قابلمه ی برنج بلند میشه..برنج

شمالی...بدون شک باید خوشمزه باشه!..

یک بشقاب رو بر میدارم و میگم: "لطفا توی این ظرف برای من برنج بکشید!"

دختر دستش رو دراز میکنه..اما متاسفانه کمی دور تر از جایی که من ظرف رو گرفتم نگه میداره!"

جهت دستم رو تغییر میدم و ظرف رو به دستش میدم!

ظرف رو میگیره و توی قابلمه به دنبال کفگیر میگردد!

به سختی کفگیر رو پیدا میکنه و ظرف رو از برنج پر میکنه و میگه: "بفرماید!"

پیش دستی میکنم و بعد از گرفتن بشقاب میگم: "من خورشت رو میریزم!"

در قابلمه ی خورشت رو باز میکنم و با ملاقه ظرف گود رو پر میکنم و به نشانه ی احترام میگم: "به به چه قرمه سبزی

ای..فکر کنم چند سالی باشه قرمه به این خوشمزی نخوردم!"

سکوت میکنم..به اندازه تمامی سال هایی که قرمه سبزی نخوردم سکوت میکنم تا بغض یک مرد شکسته نشه...شاید

هم مبادا که بغض یک مرد شکسته بشه...هر چند که فرقی هم نمیکنه...این دختر خیلی چیز ها رو نمیتونه ببینه و از

طرفی خیلی چیز ها رو هم میتونه ببینه که من نمیتونمشون!

دختر به آرامی قاشق رو به سمت بشقابش میبرد... سرش رو به آرامی بالا میاره و به من نگاه میکنه... نگران.. مشخص...
لبخند میزنم و میگم: "غذای خیلی خوشمزه ای... دستتون درد نکنه!"....
تنها لبخند میزنه و یک دستش رو به بشقاب میگیره.... بعد هم با دست دیگه اش به آرامی قاشق رو به سمت بشقاب هدایت میکنه... چقدر سخت!...
قاشق رو بلند میکنه که ناگهان یک نفر محکم به در میکوبه...
یه بار دو بار سه بار....
دختر با نگرانی به دامنش چنگ میزنه و میگه: "نکنه رفقای بابامن!"...
با تعجب میگم: "بابات؟ مگه ترس دارن خوب؟"
آهو پوزخندی میزنه و میگه: "اگر بابام سرشون رو کلاه گذاشته باشه آره!"
متوجه عمق فاجعه میشم و میگم: "تو همین جا بشین، من در رو باز میکنم... اگر دوست های بابات بودن میگم.. هیچ کس خونه نیست، چطوره؟"
آهو گره ی رویسریش را محکم تر میکنه... بسیار نگران به نظر میرسه و انگار نفسش بالا نمیداد!
بدون توجه به نگرانی اش وارد حیاط میشم.. صدای جیرجیرکی در حیاط به گوش میرسه... با صدای بلند میگم: "کیه؟"
صدای مرد جوانی با لهجه ای شمالی میگه: "بیا دم در ببینم!"
در رو باز میکنم که مرد سریعا یقه ام رو میگیره..
با دستم دستش رو میگیرم و میگم: چه غلطی میکنی مرتیکه.. دعوا داری؟"
مردک یقه ام رو رها میکنه و با پوزخند میگه: "تا زمانی که پات رو توی کفش من بکنی آره!"
ابروهام رو بالا میندازم... کاملاً متوجه ام که مرد رو به روم با من خصومت داره نه با فرید، پس با جدیت میگم: "میشه بگید کدوم کفش دقیقاً؟"
مرد یک چاقو از توی جیبش در میاره و سریعا زیر گلویم میگیره...
یک قدم به سمت عقب میرم که مرد با عصبانیت میگه: "من تیمورم عوضی.. خواستگار آهو... از مدیه دست شنیدم به فرید پر و بال دادی... کلی پول کردی توی جیب سوراخش.. نقشه ات چیه؟ نکنه خواستگار دختره ای مردک؟"
با شنیدن اسم خواستگار چشم هام چهار تا میشه و میگم: "من؟ خواستگار؟ من فقط یه دو روزی اینجا مهمونم.. یه دینی به گردن این خانواده دارم که باید اداش کنم همین... تو هم اگر خیلی عاشق دختره ای بهتره بدونی که هیچ کی با چاقو کشیدن زن نمیگیره"
مرد نگاه خشمگینی بهم میندازه و آرام چاقو رو از زیر گلویم میکشه کنار و میگه: "خوبه.. زبونت درازه اما میدونی چی درست چی غلط... پس یادت باشه که اون دختره رو قبلاً من خریدم... یعنی باباش در ازای این هوا مواد حاضر شده دخترش با تیمور که من باشم وصلت کنه.. پس بیجا فکر نکنی اون دختر بی صاحب و باباش مفنگی...! همین روز ها هم عقدمون.. پس بهتره بیش تر از این پات رو از گلیمت دراز تر نکنی و تو فکر زدن مخ باباه و خواستگاری از دختره نباشی که چی؟ بدجور بد میبینی..... افتاد؟"
از لحن حرف زدن تیمور متوجه میشم که چه طور آدمیه... نگاهی به شلوار نسبتاً کهنه... صورت رنگ پریده.. و چشم های

خاکستریش میندازم...و میگم: "مجنون اگر شوی راحت شبیه ماست...با حيله و دغل عاشق شدن خطاست!"
تیمور پوزخندی میزنه و با دست راستش لباسم رو مرتب میکنه و میگه: "ببخشید دیر وقت شبی مزاحمتون شدیم
جناب هنرمند!"

بعد هم با کرکر زیر خنده میزنه و از خونه دور میشه...

در حیاط رو میندوم و بر میگردم که میبینم آهو جلوی در ایستاده...نگاهش کاملاً قابل دید نیست...نمیتونم بفهمم چه
معنایی پشت صورت غمگینش نشسته؟
به آرامی میگم: "هوا سرده...بهتره بریم تو!"
سرش رو بالا میاره و زمزمه میکنه: "سرده!"

به درحیاط تکیه میدم و میگم: "10 سالم بود...شاید هم عقب تر...13 سال پیش...حتی تاریخ دقیقش رو به یاد
ندارم...فقط یادم که مادرم داد کشید و گفت: جمشید ازت نمیگذرم و اون مرد...حتی نمیشنید..حتی نمیدید...حتی
نمیفهمید...درست مثل مرده ای به دیوار زل زده بود...و هیچ کس برایش مهم نبود...هیچ کس...من اونجا بودم...درست
پشت کاناپه ای کوچک که تنها مامن تنهایی هام بود...مادرم...رفت...و من و موندم تنهایی هام...مرد...با خانم دیگه
ای تماس گرفت و بعد هم خونه رو ترک کرد...بدون اینکه به یاد بیاره من...پسرش...توی خونه تنها میمونم...هر
جفتشون فراموشم...کردن...20 سالم...نه..نه..20 و چند سالم...هنوز من رو به یاد نیاوردن...گاهی نمیشه خیلی چیزها
رو درست کرد...بعضی چیزها از گذشته خراب شدن و درست شدنی هم نیستن!"....
اخم میکنم و همین طور که از کنار آهو رد میشم میگم: "نمیتونم جبران کنم...نابینا شدن تو از همون چیزهایی که تو
گذشته نابود شده و درست شدنی هم نیست...بهتره برگردم شهر!"

آهو سریعاً برمیگرده و با صدایی التماس گونه میگه: "من رو از دست امثال تیمور و عباس نجات بده اهورا...تو رو قسم
به دل شکسته ات کمک کن...تو میتونی کمک کنی اهورا...خواهش میکنم!"
روی پله ها می ایستم...بغض مردونه ای عجیب گلویم رو گرفته...توی دلم با خودم میگم: "عجب شب مزخرفی!"
سعی دارم که مثل دختر پشت سرم شکسته نشم...خم نشم...در برابر سختی های سرنوشت نشکنم...آرام پله های
باقی مونده رو طی میکنم و با صدایی که شک دارم خودم هم شنیده باشمش میگم: "برمیگردم شهر!"
آهو به سرعت جلوی راهم رو میگیره...که ناگهان پاش کمی لیز میخوره...درد در صورتش پیچیده میشه...خم میشه...و با
چهره ای در هم رفته روی پله ها میشینه...قطره اشکی از صورتش میچکه...از درد یا از سرنوشت...هیچ کس
نمیدونه کدوم یکی دردناک تره!
آرام سرش رو بالا میاره...چند لحظه به صورتم خیره میشه...سکوت میکنه و بعد با بغض میگه: "ولش کن...آخرین
دینی هم که به گردنت داشتی حلاله...فقط برو!"
لرز وجودم رو فرا میگیره...یک قطره اشک از صورتم میچکه...کم کم دارم نفس کم میارم...دستی به صورتم میکشم و
میگم:

آری حلال

هر آنچه که از عشق نگفته ام...

آری حلال هر آنچه که از ظلم کرده ای

آری حلال اگر عاشق نمیشوی

آری حلال اگر چه تو چون جرم کرده ای!

از کنار سفره ی رنگینی که روی زمین پهن رد میشم و به سمت اتاقم میرم.. چراغ رو روشن میکنم... در اتاق رو پشت سرم میندلم روی زمین میشینم.. شقیقه های سرم به شدت فشار میدم... صدای آهو توی گوشم میپیچه... احساس میکنم هر لحظه نفسم سخت تر بالا میاد... به سمت کتم هجوم میبرم و از توی جیبش اسپری رو بیرون میکشم.. سریعا اسپری رو فشار میدم و حجم اکسیژن مصنوعی ریه هام رو پر میکنه...

نگرانم...

غمگینم..

مشوشم....

روی زمین دراز میکشم و چشم هام رو میندلم... دستم روی پیشونیم میگذارم و آرام آرام به خواب فرو میرم.....

احساس میکنم خفگی همه ی وجودم رو فرا گرفته.... به نظر میاد تمامی بدنم در حال سوختن.... پدرم گلوم رو بیش تر و بیش تر فشار میده.... و من رو از یک پرتگاه بلند پرت میکنه... زن پوز خند میزنه... فریاد میکشم.... صدای زنی در میان فریاد هام به گوش میرسه..

آقای دارابی...

اهورا خان...

بابا حالش خوب نیست.. بهتره ببریمش درمونگاه!

جناب دارابی.. خواهش میکنم چشم هاتون رو باز کنید...

از خواب میپریم... تمام تنم رو عرق گرفته.... هنوز نفس نفس میزنم... آهو اسپریم رو جلوم میگیره... هنوز منگم و خیلی متوجه اطرافم نمیشم.. به آرامی میگم: "آب"

فرید سریعا از یک لیوان از توی سینی کنارش برمیداره و پرش میکنه و به شوخی میگه: "مهندس نگفته بودین سابقه ی تشنج دارین!"

آهو سریعا وسط حرف پدرش میپره و میگه: "حالا خدا رو شکر که حالشون خوبه!"...

سری تکون میدم و میگم: "همون کابوس همیشگی... ولم نمیکنه... لیوان آب رو یک سره سر میکشم و بعد میگذارمش توی سینی و میگم: "بعد نماز به امیر زنگ میزنم.. که با ماشین خودش بیاد دنبالم.. ماشینم همین جا میمونه بعدا یکی رو میفرستم دنبالش!"..

فرید با شنیدن این حرف خوشحال میشه و میگه: "عروسی در میموندید جناب دارابی؟"
 پوزخند توی دلم میزنم میزنم و میگم: "نه دیگه..بهتره برگردم شهر!"
 فرید سریع بلند میشه و دست دخترش رو میگیره و میگه: "بریم دختر..بریم بگذاریم اهورا خان هم کمی بخوابه!"...
 فرید از اتاق خارج میشه..آهو دستش رو به زمین میگیره و بعد هم به کمک دیوارهای اتاق به سمت حال خونه راه
 میفته...دم در اتاق بدون اینکه برگرده می ایسته و میگه: "چی اذیت میکنه اهورا؟ چیه که این قدر پریشونت کرده؟ ترنم
 کیه؟"

دستی به صورتم میکشم و سکوت میکنم...
 آهو برمیگرده و با اینکه چشم هاش نمیبینه به صورتم خیره میشه و میگه: "امشب همش اسمش رو صدا میزدی...ازش
 میترسیدی اهورا..مدام فریاد میکشیدی..هرچند..به من ربطی نداره البته!"
 به پارچ آب روی زمین خیره میشم و میگم: "ترنم زن بابام...مادر ناتنیم..همونی که زندگیمون رو به هم ریخت...همونی
 که ازش متنفرم....بیخیالش...آهو هر چیزی که امشب شنیدی رو فراموشش کن باشه!"
 آهو چند لحظه سکوت میکنه و بعد از اتاق خارج میشه و در اتاق رو میبندد....
 روی زمین دراز میکشم و به سقف خیره میشم....
 که در اتاق باز میشه..سرم رو خم میکنم که میبینم آهوئه و یک بالشت و پتو همراهش آورده...بالشت روی زمین
 میگذاره و
 و با لبخند میگه: "هر چی که هست..توی گذشته ات...هر چی که اتفاق افتاده...هر آدمی که وارد زندگی شلخته ات شده
 یا از اون بیرون رفته...همه رو کنار بگذار و فقط آروم بخواب!"
 آهو برق رو خاموش میکنه و از اتاق خارج میشه!...
 به فکر فرو میرم و با زمزمه میکنم: "بعضی چیزها رو از زندگیت بیرون میکنی اما از ذهنت بیرون نمیرن..اون ها تا ابد
 میمونن تا بهت یادآوری کنن که یه زخم هایی هست که هیچ وقت خوب نمیشه!"

صبح زود بعد از اذان صبح، از خواب بلند میشم ..گردنم به شدت درد میکنه...خیلی به این بالشت های لوله ای و گردی
 شکل عادت ندارم...و اغلب روی بالشت ها پهن خوابم میبره!
 بلند میشم و به سمت دست شویی توی حیاط میرم تا وضو بگیرم..در دست شویی توی حیاط باز...چند تا مرغ و
 خروس توی حیاط به چشم میخورن...از خودم میپرسم این ها از کجا اومدن؟
 که فرید با تپیی شیک وارد حیاط میشه و میگه: "دیشب خوب خوابیدی مهندس؟"
 اخم هام توی هم میره و میگم: "من خواننده ام!"
 فرید محکم به پیشونیش میزنه و میگه: "آخ آخر شرمنده..جناب دارابی..چیکار کنیم دیگه..پیری و فراموشی و هزار تا
 درد! حالا خوب خوابیدین؟"

اخم هام کمی باز میشه و میگم: "مهم نیست... نمازم رو بخونم... زنگ میزنم امیر بیاد دنبالم.. اصلا نمیتونم رانندگی کنم... اگر سر امیر شلوغ باشه.. میرم سر کمربندی با تاکسی برم بگردم.. این مرغ و خروس ها مال کیه؟"

فرید لبخند گل و گشادی میزنه و همون طور که کت براقش رو تنش میکنه میگه: "اینا مال همسایه است... امروز رفت سفر.. آوردشون اینجا نون و ابشون بدیم.. راستی اهورا خان کاش یه امشب رو میموندین.. امشب مهمونی داریم.. شیرینی خورون آهونه با تیمور!..."

اخم هام توی هم میره و میگم: "به من ربطی نداره اما شیرینی خورون که فردا شب بود فرید خان!"

فرید با لبخند پت و پهنی میگه: "امروز صبح تیمور اومد دم خونه و گفت میخواد زود تر عروسی بگیره... بنده ی خدا یه دل نه صد دل عاشق دخترم شده!"...

فرید کر کر زیر خنده میزنه و من پوزخند میزنم....

و هیچ کس از آهو نمیپرسه که چقدر راضی به این ازدواج...

توی آینه ی رو به روم که کمی هم گوشه اش ترک برداشته و خاکی به تصویر خودم خیره میشم و پسر 10 ساله ای رو میبینم که هیچ کس ازش نمیپرسه چقدر از سرنوشتش راضیه!

به خودم میام و سریعا یک مشت آب روی صورتم میاشم و سعی میکنم برای چند لحظه از زندگی پریشان اطرافم دور بشم و وضو بگیرم تا نماز بخونم!

نمازم تموم میشه که گوشی تلفنم رو برمیدارم.. خیای آنتن نداره.. به سمت پنجره میرم و با امیر تماس میگیرم!...

امیر بعد از چن بوق گوشی رو برمیداره و سریعا میگه: "استدیو ام اهورا... برنامه ضبط دارم... خودم باهات تماس میگیرم.. خدا حافظ.. خدا حافظ..."

تماس رو قطع میکنم و پوف بلندی میکشم...

کتَم رو میپوشم و گوشیم رو توی جیبش میگذارم.. اسپری روی توی جیبم لمس میکنم و به سمت حال خونه میرم... آهو توی آشپزخونه پشت گاز ایستاده و منتظر چای جوش بیاد...

به آرامی سرفه ای میکنم و میگم: "من دیگه دارم میرم شهر... کاری ندارید؟"

آهو سکوت میکنه.....

به سمت در خروجی خونه میرم که فرید از حیاط وارد خونه میشه و میگه: "دارید میرید اهورا خان؟"

سری تکون میدم که میگه: "چهار چرخ ماشینتون پنجر شده ها... فکر کنم کار این پسر بچه های محل باشه.. این خرابکاری ها همیشه کار اوناست!"...

پوفی میکشم و میگم: "در هر صورت باید برگردم شهر با تاکسی میرم!"

فرید با نگرانی میگه: "آره.. آره.. اصلا بهتره برگردین شهر.. هر چه زود تر... خانواده هم منتظرن!"

پوزخندی میزنم و میگم: "پس فعلا خدا حافظ!"

از خونه بیرون میزنم و در حیاط رو هم مبیندم... دلم آشوبه... و دلش رو هم میدونم... نتونستم جبران کنم... متأسفانه نتونستم نابینا شدن آهو رو جبران کنم!...

نگاهی به ماشین پارک شده ی گوشه ی دیاور میندازم..بیچاره چهار چرخ دویست و شیش پنجر شده...
 به سمت کمربندی راه میفتم و 15 دقیقه ای طول میکشه تا به کمربندی میرسم...
 ماشین ها از کنارم عبور میکنن که یک پژو نگه میداره و میگه: "کجا میری جوون؟"
 پسر نسبتا جوانی با موهای نسبتا تیره کوتاه!
 به سمت ماشین میرم و میگم: "میرم تهران..مسیرت میخوره؟"
 پسر جوان میگه: "سوار شو..منم دارم میرم تهران...به مادرم سر بزنم!"
 سوار ماشین میشم...و ماشین راه میفته!
 پسر نگاهی بهم میندازه و میگه: "ساکی ..چیزی همراهت نداری؟"
 همین طور که به بیرون خیره شدم میگم: "عجله ای اودم!"...
 پوزخندی میزنه....
 نگاهش کمی مرموز و عجیبه..یک لحظه از ذهنم میگذره که مبادا دزد باشه...
 به سرعت از کمربندی دور میشیم..سرعتش بالای 100 تاست!..
 عصبی میگم: "ممکنه آرام تر برونید آقا؟"
 پسر با پوزخندی میگه: "نمیشه..آخه باید عجله ای به مقصد برسونمت!"
 عصبی میشم ..سرم از صبح درد میکنه..با عصبانیت میگم: "نگه دار آقا..اصلا نمیخوام برم تهران!"
 پسر با پوزخند میگه: "باشه تهران نمیریم...قراره برسونمت..یه نفر منتظرته!"
 دیگه مطمئن میشم که این فرد دزد..با عصبانیت میگم: "به نفر؟کی؟کنه از طرف جمشید اومدی؟یا میزنی کنار یا خودم رو پرت میکنم پایین!"
 مرد سریعا یه چاقوی نسبتا بزرگ رو از روی داشبرد ماشین میقایه و میگذاره زیر گلوم و میگه: "این چاقو رو میشناسی؟مال تیمور...منو فرستاده ببرمت پیشش..پس تا نرسیدیم زر اضافی چی؟ممنوع..خفه خون میگیری و مثل یه پسر خوب توی جات میتمرگی!"...
 همین طور که چاقو زیر گلوم سکوت میکنم که مرد به آرامی چاقو رو از زیر گلوم کنار میکشه و میگه: "همینه..همین طوری ساکت باش!"
 نگاهی به مرد میندازم و میگم: "تیمور چی میخواد بهم بگه..به نظر نمیومد اهل گروگان گیری باشه؟"
 پسر زیر خنده میزنه و میگه: "گور خودت رو کندی احمق...شنیدم قراره با آهو ازدواج کنی...پدرش به تیمور خان گفته ازش خواستگاری کردی..!?"
 سرم رو برمیگردونم و با نهایت تعجب میگم: "چی؟"
 پسر پوزخند میزنه و میگه: "انکار نکن که تیمور خان شدیدا عصبی..بهتره دروغ نگی..و خیریتی که کردی رو قبول کنی..بگو اشتباه کردی که از دختره خواستگاری کردی..شاید عز و جز کنی بیخشتت!"
 در حالی که هنوز شگفت زدم با عصبانیت میگم: "دارم بهت میگم نره تو میگی بدوش؟آخه خوشتیپ من کی از دختره

خواستگاری کردم که خودم خبر ندارم؟"

پسر جوان چند ثانیه از پنجره به بیرون خیره میشه و میگه: "میریم پیش تیمور خان.. همه چی اونجا معلوم میشه... تو هم حرف زیادی نزن که سرمون رفت!"
سکوت میکنم و پوف بلندی میکشم... و توی ذهنم مرور میکنم که شاید.. شاید این تاوان اشتباهی که مرتکب شدم.. اون تصادف و نابینا شدن اون دختر!

چند دقیقه گذشته... توی افکارم غرق شدم که ماشین به شدت ترمز میکنه... به خودم میام که پسر با خنده میگه: "تو هپروتی دیگه... دِ میگم عاشقی میگی نه!"
به نظر میاد سرت به تنت می ارزه.. این دختره آهو... این دختره به دک و پوزت نمیخوره... الان که میریم تو خونه، برو بیفت پای تیمور خان بگو غلط کردی.. بعدشم راتو بگیر برو شهر.. این ورا هم آقتابی نشو!"
نگاهی به سمت راست صورتش که یک زخم کوچیک روی اون خودنمایی میکنه میندازم و میگم: "خوب الان من رو آوردی اینجا که چی؟ با تیمور حرف بزنی؟"

پسر سری تکون میده.. زخم روی صورتش رو لمس میکنه و بعد میگه: "بین یارو... من تو رو نمیشناسم... ولی اگه حتی از روی قیافه و لباس تن و کفشم بخوام نظر بدم تو یه سر و دست از کل خانواده ی اون دختره سری.. تیمور خان هم کسی نیست که از پول موادش بگذره... خیلی هم اعصاب معصاب درست و حسابی هم نداره.... همه هم میدونیم که آخر سر هم اون دختره رو عقد میکنه... تو خودتو بکشی هم فایده ای نداره... پس یه راهی رو انتخاب کنی که عقل میگه.. سرتق بازی و چموشی و بلبل زبونی هم میزاری کنار.. هر چی تیمور خان گفت میگی چشم.. قائله رو ختم بخیر میکنی و تمام.. گرفتی؟"

سری تکون میدم و میگم: "این خونه ی تیمور خان؟"

مرد پوزخندی میزنه و میگه: "این خونه خرابه رو میگی؟ این جا فقط یه خرابه است خره... کل چيسان پيسان خونه ی فرید رو جمع کنی تازه میشه یک هزارم پول تو جیبی تیمور خان... تو این روستا یه تیمور خان و یه دنیا ابهت!"
از شدت مسخره بودن حرفش ابرو هام رو بالا میندازم و میگم: "والا ما شنیدیم عباس نانوا هم مایه دار بوده!"
پسر با شنیدن این حرف چاقوی تیزش رو باز میکنه و سریعاً زیر گلوم میگیره و با ترس میگه: "هی دارابی.. خفه خون میگیری یا از جونت سیر شدی؟ نبینم جلوی تیمور خان اسم اون بچه قرتی رو بیاری که خون به پا میشه ها!"
از شدت فشار چاقو زیر گلوم به سختی میگم: "پس یه چیز پیدا شد که این تیمور خان هم بهش آلرژی داشته باشه.. رقیب عشقی... خواستگار قبلی.. جالبه!"

پسر چاقو رو میبندد و میگه: "پاشو.. پاشو بریم داخل.. هر چند من که میدونم تو امروز از جونت سیر شدی!"
از ماشین پیاده میشم و نگاهی به درخت های اطراف خونه میندازم... آسمان به شدت ابری... نگرانم.. استرس دارم اما سعی میکنم مقاوم باشم.. چرا باید از زر زر های این مرتیکه تیمور بترسم؟
به سمت در خونه میرم و پشتش می ایستم، پسر بعد از قفل کردن ماشین میاد و زنگ در خونه رو فشار میده!...
یه صدای نسبتاً کلفت از پشت آیفون میگه: "کیه؟"

پسر نگاهی به قیافه ی نگران من میندازه و میگه: "پسر رو آوردم...رامتینم!"
در خونه سریعا باز میشه...

رامتین جلوی در رو میگیره و میگه: "صبر کن!"

پوزخندی میزنم و میگم: "چاقو ندارم..نترس!"

پوزخندی میزنه و میگه: "تیمور از چاقوی تو نمیترسه...ازت یه سوال دارم...آهو رو دوست داری؟"

با تعجب بهش خیره میشم که میگه: "دوست داشتن..عشق...تو عاشق این دختره آهوئی جدا؟"

عصبی میشم..پیشونیم عرق کرده...توی ذهنم واژه دوست داشتن رو جست و جو میکنم...و بعد خیلی سریع میگم: "نه!"

رامتین ابرویی بالا میندازه و میگه: "که این طور...برو داخل!"

عرق روی پیشونیم رو پاک میکنم و وارد خونه ی مخروبه میشم با این تفاوت که هرگز نمیدونم، ورود به این خونه شروع یک سرنوشت جدید برای دارابی هاست!

از حیاط دراز خونه رد میشیم، رامتین در شیشه ای خرد شده ای رو باز میکنه و هر دو وارد فضای داخلی خونه میشیم...برق خونه کاملا کار میکنه...این یعنی که تیمور هر چند وقت یک بار به اینجا سر میزنه..شاید هم اینجا پاتوق مواد رسانی به معتاد هاست...در هر صورت خیلی جای تمیزی به نظر نمیاد...پره گرد و خاک و مدتی زیادی که گرد گیری نشده..به سرفه میفتم و با ورودم به داخل ساختمون...تیمور رو میبینم که چند تا مرد هیکلی هم پشتش ایستاده اند!

دستم رو به سمت جیبم میبرم تا اسپریم رو بیرون بیارم که یکی از مرد های چاق میگه: "چاقو که همراهش نیست رامتین؟"

سرفه هام به خاطر گرد و غبار شدید تر میشن که تیمور سریعا میگه: "جناب دارابی مشتاق دیدار...نوچ نوچ..بالاخره کار خودت رو کردی...میدونستی پا گذاشتی رو دم شیر؟"

تیمور سریعا نگاهی به یکی از مرد های هیکلی میندازه و میگه: "پا گذاشته رو دم شیر نه جمال؟"

مرد هیکلی سمت راست سری تکون میده و میگه: "چرا تیمور خان!!.."

تیمور پوزخندی میزنه و میگه: "مستقیم میرم سر اصل مطلب...اصل مطلبم آهوئه...دختری که باید زن من بشه و توی عوضی معلوم نیست که چرا ازش خواستگاری کردی!"

پوزخندی میزنم و اسپریم رو درون دهنم فشار میدم..نفسم که جا میفته..چند تا سرفه میکنم و میگم: "من از آهو خواستگاری نکردم...البته این اصلا مهم نیست!"...

دوباره سرفه ام میگیره...چند بار دیگه گلوم رو صاف میکنم و میگم: "اصل مطلب اینه که آهو از تو خوشش نیاد تیمور...البته اگر شعور فهمیدن و درک کردن دیگران رو داشته باشی!"

تیمور زیر خنده میزنه و چند ثانیه بعد با قیافه ای خشمگین میگه: "اون وقت آهو از توئه زبون دراز و قرتی و چی چی بخون خوشش میاد جناب خواننده؟اون دختر کور بدبخت چی رو میبینی که از چی خوشش بیاد؟ دختره کوره احمق

،کور!همین که یه کسی مثل من حاضر شده عقدش کنه باید کلاهش رو بندازه رو هوا!"

سری تگون میدم و میگم: "داری میبینی که!من داشتم برمیگشتم شهر که رفیقتون رامتین خان من رو آورد اینجا!مثل اینکه کلا تعقیبم میکرده!در کل...اگر حرفی هست بگو...چون من باید هر چه سریع تر برگردم شهر!"

تیمور پوزخندی میزنه و همون طور که به اسپری توی دستم اشاره میکنه میگه: "دِه نه دِه..نشد جناب دارابی...الان حتی اگه بخوای هم نمیتونی برگردی شهرتون چون قبلش باید باید با یه نفر دیگه ملاقات کنی..چون تیمور به اون طرف قول داده که هر جور شده امروز تو رو میبینه!"

شگفت زده میگم: "بابا چرا باور نمیکنی من نه تنها از آهو بلکه از هیچ دختری خواستگاری نکردم..؟!"

تیمور کت توی تنش رو کمی میتکونه و با لحن محکمی میگه: "داستان پیچیده تر از این دختره کور است دارابی...طرف صحبت تو کس دیگه ایه!"

عصبی میشم و همون طور که سرم تیر میکشه میگم: "ببین اگر منظورت فرید که بهتره بهش بگین من دیگه هیچ پولی بهش ندم...اصلا بهش بگین با این دوز و کلک بازی ها نمیتونه از من پول بگیره!"

تیمور پوزخندی میزنه و رو به یکی از مرد های هیכלی میگه: "ناصر برو بگو بیاد داخل!"

نمیدونم اطرافم چه خبره...داستان چیه..فقط هر لحظه نگران تر میشم...الان کاملاً مطمئنم که اون شخصی که قراره وارد خونه خرابه بشه نه آهوه نه پدرش!....

عرق تمامی پیشونیم رو فرا گرفته..ضربان قلبم بالا میزنه...

مرد هیכלی بعد از چند ثانیه به همراه یک نفر دیگه وارد اتاق میشه...نفسم توی سینه ام حبس میشه و بالا نمیاد...

احساس میکنم یک نفر گلوم رو گرفته و به شدت داره فشار میده...

سرم دچار دَوَران شده...احساس میکنم در لبه ی یک پرتگاه ایستادم و قراره که به پایین هلم بدم...

همون کابوس همیشگی!....

میشناسمش...من این مرد رو که وارد اتاق شده میشناسمش...و همون اندازه میشه گفت که نمیشناسمش ولی توی ذهنم همیشه یک آشناست!

غیر ممکنه که فراموش بشه...حذف بشه..نا پدید بشه....

مرد نگاهی به تیمور میندازه و بعد به صورت خیس عرق من نگاه میکنه...

در میان مواهی سفیدش تک و توک یکی دو تا تار موی مشکی پیدا میشه...تپله های مشکی رنگ چشم هاش به نظر خیس میان..بارونی شدن..بارونی بارونی..مثل هوای بیرون این خرابه...اما الان برای خیس شدنشون دیره...خیلی دیر..این چشم ها باید زود تر به احساس تاسف میرسیدن!

صورت گرفته اش...پیرتر شده...و چروک هایی روی گونه هاش افتاده....

بارونی بلندی به تن داره و یه شال قهوه ای هم دور گردنش بسته...

کفشی که پاشه چرم...نه حتما چرم...و کیف توی دستش مثل همیشه بهم یادآوری میکنه که کار داره..سرش شلوغ نیست!

به سختی اسپری رو بالا میارم و فشارش میدم که بالاخره به حرف میاد و میگه: "مجبورم کردی اهورا...مجبورم کردی

دروغ بگم!"...

صدای رعد و برق عجیبی درون خرابه میپیچه...و من با شنیدن همین یک جمله خراب میشم..میریزم...نابود میشم!....
مرد قطره اشک روی صورتش رو پاک میکنه و میگه:"پدر آهو به تیمور نگفته تو از آهو خواستگاری کردی...من از تیمور
خواستم که با گفتن این دروغ بهم کمک کنه تا باهات حرف بزنم...تیمور هم با گرفتن پول حاضر شد این کمک رو بهم
بکنه تا بالاخره بتونم ببینمت..."

لرز عجیبی تمامی وجودم رو فرا میگیره....سوز و سرما در تمامی سلول های بدنم رخنه میکنه!
مرد با بغض ادامه میدهد:"خوشحالم که میبینمت...متاسفم که مجبور شدم باز هم بهت ثابت کنم من اینم...همین مردی
که رو به روت ایستاده...تنها..بدون اون زن..بدون نا مادریت...من اینم اهورا..هر چه قدر هم که توی فضای ذهن تو
سیاه باشم..بازم پدرتم!"

درد ها توی سرم جمع میشن...تصاویر تصادف سه سال پیش مدام از جلوی چشم هام عبور میکنن...نفسم بالا
نمیاد...صدای بارون توی گوشم پیچیده میشه و اون لحظه است که چشم هام سیاهی میرن و صدای رعد برق بلندی
فضای خرابه رو پر میکنه!.....

به سمت دیوار میرم و دستم رو به دیوار میرسونم...نفس نفس میزنم..چشم هام رو میبندم و باز میکنم...
آروم آروم به سمت در خروجی راه میفتم..انگار بزرگ ترین هدف زندگیم اینه که این مرد رو پشت سر بگذارم!...
احساس خشک بودن همه ی وجودم رو گرفته...هر یک قدمی که بر میدارم چند بار نفس میگیرم...
مرد به آرامی میگه:"میخوای بری؟دوست نداری باهام صحبت کنی؟حالت از دیدنم بهم میخوره؟"
دوست دارم که فریاد بکشم:"آرره..ازت متنفرم...از اینکه داری نقش بازی میکنی متنفرم...اما متاسفانه تنها کلمه ای
که از دهنم خارج میشه اینه:"میخوام..ب..برم!"..

پدرم با داد میگه:"پس نمیخوای بدونی داستان چیه..نمیخوای بدونی؟"
اسپری رو برای بار چندم بر خلاف منطق پزشکی بالا میارم و فشارمیدم...هوا میگیرم و میگم:"ناصر مُرده جمشید...منم
مُردم...همون روزی که تو براش داستان سازی میکتی...پس سعی کن همیشه به خودت یادآوری کنی که پسر ت
مرده..همین و بس!"

جمشید سریعاً میگه:"پس قبول داری که پسر منی!"
چشم هام رو میبندم و میگم:"واسه یه مُرده فرقی نداره کی بالای سر قبرش ضجه میزنه...چه تو باشی چه
مامان...دیگه نیازی به کمک هیچ کدومتون ندارم!"

با گفتن این حرف به سرعت به سمت خروجی در میرم...
جمشید به سمت در میدوئه و میگه:"بگذار برات تعریف اون روز چی شد..تو هنوز خیلی چیز ها رو نمیدونی اهورا..چرا
فقط من رو مقصر مبینی؟"

بدون توجه به حرفش به سمت خروجی در میرم..که تیمور میگه:"در قفل پسر!"
عصبی می ایستم و میگم:"به اون رامتین میگی میاد این در رو باز میکنه و گرنه..."

تیمور با پوز خند میگه: "و گر نه چی؟"

با عصبانیت به جمشید خیره میشم و فریاد میکشم: "بهش بگو این در رو باز کنه!"

جمشید جدی به زمین خیره میشه و چند ثانیه بعد میگه: "هیچ وقت نمیگذاری باهات حرف بزنم اهورا!"

دوباره با عصبانیت داد میکشم: "این در رو باز کن!"

تمام سعیم رو میکنم که حرمتش رو نگه دارم... هر چند سخته... هر چند که یدک کشیدن اسم پدر برای پدر بودنش

کافی نیست... هر چند که ژنتیک ثابت میکنه که پدرم... اما... اما امان از این اماها!

جمشید نگاهی به تیمور میندازه که تیمور با اشاره ی سر به رامتین میگه در رو باز کنه!

با باز شدن در به سمت خروجی خونه میدوم.. هر چند که خیلی هم نمیتونم بدوم... حتی بر نمیگردم که بهش نگاه

کنم.. صدایش رو میشنوم که میگه: "یه روزی مجبور میشی حقیقت رو درک کنی اهورا... چه من پدرت باشم چه نباشم!"

از در خونه خارج میشم... کتم رو در میارم... که رامتین میاد جلوی در و میگه: "بگذار برسونمت!"

پوز خندی میزنم و میگم: "شما جیب ما رو زن!"

رامتین سری تکون میده و میره داخل خونه...

بارون میاد... زمین خیس خیس.. بوی گل و گیاه با بوی خاک به مشام میرسه... اما رعد و برق قطع شده... نگاهی به

جاده ی رو به روم میندازم... با استشمام اکسیژن طبیعی کمی آروم تر میشم... چشم هام رو چند ثانیه میبندم و اجازه

میدم بارون مسقیما صورتم رو خیس کنه... با برخورد آب با موهای سرم کمی سردردم کم تر میشه... نفس عمیقی

میکشم و به سمت جاده راه میفتم... هر چند که نمیدونم دقیقا چقدر از جاده فاصله دارم و با پای پیاده کی به جاده

میرسم...

45 دقیقه است که توی راهم و پیاده دارم راه میرم.. به شدت پاهام درد میکنه و به نفس نفس افتادم... چند قدمی یا

جاده فاصله دارم که گوشیم زنگ میخوره... شماره ی میثم... دکمه ی قرمز رو فشار میدم و با صدایی که از چاه در میاد

میگم: "الو"

میثم سریعا میگه: "تو کجایی اهورا.. نمیدونی برای فردا مجوز کنسرت گرفتیم؟ آخه چرا این قدر سهل انگار شدی؟"

آب بینیم راه افتاده.. آب بینیم رو بالا میکشم که میثم میگه: "نگو که سرما خوردی اهورا.. چرا مف مف میکنی تو؟"

از اینکه نگران کنسرت و صدای من پوز خند میزنم و میگم: "فکر کنم سرما خوردم!"

عصبی داد میزنه: "چی؟"

تکرار میکنم: "سرما خوردم!"

پوف بلند میکشه و میگه: "ای بابا این از تو که مریض شدی.. اینم از امیر علی.. بیچاره خیلی پکره، پس زنگ میزنم و

کنسرت رو کنسل میکنم.. چاره ای نیست."

پیشونیم رو با دست آزادم فشار میدم و با ناراحتی میگم: "تقصیر منه، اسم دریا از دهنم پرید... بهش گفتم تو زندگی

خودت رو بچسب.. ناراحت شد!"

میثم چند لحظه سکوت میکنه و بعد میگه: "خوب خری دیگه!"..

احساس میکنم میثم داره چیزی رو ازم پنهان میکنه.. سری تکون میدم و میگم: "تا چند ساعت دیگه میام تهران!"..

میثم با جدیت میگه: "کجایی مگه؟"

اخم هام توی هم میره و میگم: "پیش جمشید بودم.. میام تهران تعریف میکنم.. فعلا خداحافظ!"

میثم متوجه اعصاب بهم ریخته ام میشه و میگه: "جمشید؟... باشه فعلا خداحافظ!"

کنار جاده می ایستم.. تمامی لباس هام خیس شدن.. یعنی با این سر و وضع کسی سوارم میکنه؟

یک ماشین که دو مسافر دیگه هم سوارش بودن جلوم می ایسته و مردی مسن با لهجه ی رشتی میگه: "پسرم میری رشت؟"

در حالی که کمی سردم شده میگم: "نه پدر جان میرم تهران"!!

نگاهی به لباس های خیسم میندازه و میگه: "این طوری نمیشه که پسر جان... تمامی لباس هات خیس اند... اینجا بمونی سرما میخوری!"

لبخندی میزنم و میگم: "با یه ماشین دیگه میرم پدر جان نگران نباش شما!"

پیرمرد با نگاه نگرانش "باشه ای میگه" ..بعد هم دنده رو عوض میکنه... کمی گاز میده و ماشین راه میفته و میره....

با تصور اینکه چند ساعت باید اینجا بمونم تا یک ماشین پیدا بشه تا من رو به شهر ببره لرز میکنم ... کتم رو میپوشم و

باز هم منتظر میمونم که چند دقیقه ی بعد ماشین دیگه ای برام بوق میزنه....یه ماشین شاسی بلند...نگاهی به راننده

میندازم...یه مرد چاق ...یه سیگار بزرگ هم دستش...شیشه ی الکترونیک ماشین رو پایین میده و با خنده میگه: "من به

مسافر کش ها نمیخورم..ولی تو شبیه مسافرای...منتظر ماشینی درسته؟"

نگاهی به ساعت رولکس توی دستش میندازم و میگم: "میخوام برم تهران...هر چه سریع تر!"

پکی به سیگار توی دستش میزنه و میگه: "میرسونمت...منم دارم میرم تهران...میخوام این عروسک رو آب کنم!"

نگاهی به ماشین تر و تمیزش میندازم و میگم: "مبارکون باشه!"

پوزخندی میزنه و میگه: "چی؟"

به ماشین اشاره میکنم و میگم: "ماشین نو!"

پک دیگری به سیگارش میزنه و دودش رو به هوا میفرسته و میگه: "تو کار خرید و فروش ماشینم..سوار شو!"

در ماشین رو باز میکنم و روی صندلی میشینم و مرد راه میفته..برف پاک کن ماشین هر چند ثانیه یک بار به یک سمت

راست حرکت میکنه و دوباره برمیکرده..مثل تکرار یک زندگی..شاید هم یک زندگی تکراری!...

کتم رو که نسبتا خیس شده در میارم و روی پام میگذارم..مرد بخاری توی ماشین رو روشن میکنه و میگه: "صدات آشنا

است..ولی هر چی فکر میکنم قبلا با هم حرف نزده بودیم..میگم پسر نکنه قبلا یکی از ماشین های من رو خریدی و من

یادم نیست!"

با شنیدن این حرف خنده ام میگیره و میگم: "اغلب چه آهنگ هایی رو گوش میدید؟"

مرد با کنجکاوی و تعجب میگه: "چطور؟"

کمی موهای خیسم رو میتکونم و میگم: "شاید یکی از آهنگ من رو شنیده باشید!"

مرد با شنیدن این حرف با شگفتی میگه: "ایول بابا..یعنی خواننده ای!"

لبخندی میزنم و میگم: "اهورا دارابی هستم...23 ساله...خواننده!"

مرد دنده رو عوض میکنه و میگه: "علیرضا صدام میزنن ولی اسم واقعیم حمید... خنده داره... حتی زنم بهم میگه علی... تو کار خرید و فروش ماشینم..."

سری تگون میدم و به شوخی میگم: "پس خدا رو شکر وضعتون خوبه و دستتون به دهنتون میرسه".

مرد سری تگون میدم و میگه: "خدا رو شکر... البته... این چاقی من به خاطر پول نیست... دستپخت زنم حرف نداره... عالی... تو زن داری؟"

خنده ام میگیره و میگم: "نه خدا رو شکر هنوز مجردم".

مرد سری تگون میدم و میگه: "بگذار عاشق بشی جوون... اون وقت ببینم بازم این حرف رو میزنی".

ابروهام رو بالا میندازم و از پنجره ی بارون زده به طبیعت بیرون خیره میشم... و فکر میکنم.. به همه چیز.. حتی عشق!

_اهورا... اهورا.. پاشو پسر.. چقدر میخوابی... رسیدیم.

از خواب میپریم و چشم هام رو باز میکنم... بارون قطع شده... به مرد نگاه میکنم که میگه: "پاشو دیگه.. رسیدیم تهران!" از شنیدن واژه ی تهران و رسیدن احساس آرامش پیدا میکنم.. انگار از یک کابوس ترسناک دور شدم... شاید هم فرار کردم.

کمی صورتم رو با دست هام میمالم تا خواب آلودگی از سرم بپره که حمید میگه: "حالت خوبه؟"

نگاهی بهش میندازم که میگه: "تو خواب حرف میزدی با خودت... اسم یکی دو نفرم آوردی، آهو، ترنم، جمشید، نمیدونم یه همچین اسم هایی.. به نظر میاد که ذهنت خیلی درگیر پسر.. بهتره استراحت کنی!"

سری تگون میدم و دست توی جیبم میکنم و یکم پول درمیارم و میگم: "چقدر باید بابت اینکه لطف کردین و من رو رسوندین پرداخت کنم؟"

مرد سریعا میگه: "نه نه.. عمرا اگه از شما پول بگیرم من.. به هر حال باعث افتخار ماست که یک خواننده رو برسونیم جناب دارایی!"

لبخند میزنم و با تشکر از ماشین پیاده میشم و میگم: "بازم ممنون!"

حمید دستی تگون میدم و ماشین با سرعت زیادی ازم دور میشه....

خیابون ها خلوت اند و این در مقایسه با شلوغی همیشگی تهران نسبتا به چشم میاد!

به سمت خونه راه میفتیم... یه تاکسی میگیرم تا هر چه سریع تر با مشکلات جدیدی که میدونم منتظرم اند رو به رو بشم!

آسانسور جلوی در آپارتمانم نگه میداره...

در خونه رو باز میکنم که میثم رو درست رو به روی تلویزیون میبینم... با باز شدن در برمیگرده و با دیدن من لبخند

میزنه و میگه: "نگاه کن اهورا.. بشر دو پا چی اختراع کرده.. رباتی که به هفت زبان حرف میزنه... چه جالب هم هست!"

مستقیما به سمت میز میرم و با برداشتن کنترل، تلویزیون رو خاموش میکنم و میگم: "باید با هم صحبت کنیم"

میثم...جدی!"

میثم با اینکه که از خاموش شدن تلویزیون ناراضی ولی با شنیدن واژه ی جدی غر نمیزنه و با چهره ای پکر روی کاناپه میشینه و میگه: "باز چه دست گلی به آب دادین قربان؟"

به مسخره بازی هاش پوز خند میزنم و میگم: "میرم لباس های خیسم رو عوض کنم..برو یه کتری آب جوش بگذار اول تا با هم حرف بزنیم!"

میثم غر غر کنان به سمت آشپزخونه میره و میگه: "همین مونده دیگه...شدیم خدمتکار آقا!"
همین طور که میخندم و سرم رو تکون میدم به سمت اتاقم میرم، اول از همه لباسم رو عوض میکنم و بعد میگم: "حال امیر چگونه؟"

میثم با شنیدن اسم امیر کمی هول میشه و خیلی مرموز میگه: "خوبه..خوبه!"

در حالی که یک پلیور توی دستم از اتاقم بیرون میام و میگم: "چی شده میثم..امیر حالش خوبه؟"

میثم سریعا میگه: "آره بابا...چرا حالش بد باشه...بیا یه چایی بگذارم..صبحونه بخوری..بعد با هم بریم استدیو!"

به سمت این میرم و میگم: "چند ساعت پیش که بهش زنگ زدم گفت توی استدیو ضبط داره...هنوز اونجاست؟"

میثم دستی به این میکوبه میگه: "باشه بابا تو باهوشی...امیر حالش بده بیمارستان خیلی بستریه!"

با شنیدن این حرف تعجب میکنم و با نگرانی میگم: "چرا؟"

میثم دستی توی موهای میکشه و میگه: "دریا امروز اومد استدیو...دعواشون شد...سر همون ماجرای قبلی...امیر هم عصبی..افتاد دنبالش توی خیابون...یعنی...یعنی!"

با عصبانیت فریاد میکشم: "امیر چی؟"

که میثم میگه: "هیچی...دریا سر خود راه افتاد وسط خیابون...امیر هم دنبالش راه افتاد باهاش حرف بزنه که با یه ماشین تصادف کرد...الانم بیمارستانه..ولی نگران نباشی ها..حالش خوبه..جایش نشکسته..حال روحیش خرابه!"

عصبی میگم: "اون دختره روانی کجاست؟"

میثم کتری رو روی گاز میگذازه و میگه: "رفت!"

با مشت دستم روی این میکوبم و میگم: "بیمارستانم نیومد نه؟"

میثم سریعا میگه: "دخالت نکن اهورا..بگذار خودشون در مورد زندگیشون تصمیم بگیرن!"

خشمگین میگم: "که امیر یه بلایی سر خودش بیاره...نمیبینی از درون داره داغون میشه میثم؟!"

میثم با جدیت میگه: "مگه کورم؟ ولی وقتی امیر میگه زنم دوستش دارم..چیکار میتونم بکنم؟ وقتی حاضر نیست طلاقش

بده چیکار میتونم بکنم؟ جز اینه که بدتر اذیت میشه؟ اهورا تو هم بکش کنار بگذار خودشون تصمیم بگیرن!"

از سر عصبانیت پوفی میکشم و پلیورم رو تنم میکنم و میگم: "زیر گاز رو خاموش کن...میریم بیمارستان..اگه زندگی

امیر به من که مثل داداششم ربطی نداره..پس به کی مربوطه؟ من باید کمکش کنم...همین امروز همه چیز مشخص

میشه..یا این دختره کاملاً از زندگی امیر میره بیرون یا برمیگرده سر خونه زندگیش!"

با گفتن این حرف از خونه بیرون میزنم و در خونه رو بهم میکوبم....

با عصبانیت به سمت بیمارستان راه میفتم..میخوام قدم بزنم و با خودم کنار بیام...

توی راه به زندگی دریا و امیر فکر میکنم...

به زندگی کوتاه پدر و مادرم...

به زندگی مسخره ی همین مرد و همسر دوش...

به عشق... به عشق...

آره... مدام به واژه ی عشق فکر میکنم و هر بار با اطمینان پوزخند میزنم!

با عصبانیت وارد سالن بیمارستان میشم... میثم سریعا جلوم رو میگیره و میگه: "شر به پا نکن اهورا... امیر الان حالش خوب نیست.. بگذار بعدا باهش حرف میزنیم!"

در حالی که عصبیم دستی به صورتم میکشم و میگم: "باشه.. باشه.. داد نمیزنم.. میخوام برم بینم حالش چطوره!"

میثم دوباره تکرار میکنه: "قول دادیا خوب؟ قول دادی!"

سری تگون میدم و میگم: "امیر توی کدوم اتاق بستری؟"

میثم سریعا میگه: "209"

به سرعت به سمت اتاق 209 راه میفتم... تمامی طول سالن رو طی میکنم و به سمت راهروی سمت چپ میپیچم که دریا رو درست رو به روی اتاق امیر میبینم... به زمین خیره شده .. انگار که در افکارش غرق!..

بدون توجه بهش به سمت اتاق امیر میرم... میثم با دیدن دریا بهش سلام میکنه... دریا به آرامی میگه: "سلام" و بعد دوباره سکوت میکنه!

میثم با جدیت میگه: "اگه اومدین امیر رو ببینن پس چرا نمیرین داخل؟"

دریا کیفش رو روی شونه اش جا به جا میکنه و میگه: "فقط اومدم بینم حالش چطوره!"

عصبی میشم و با داد میگم: "حالش خوبه پس.. هری!"

میثم سریعا میگه: "آروم باش اهورا.. اینجا بیمارستان!"

اخم های دریا توی هم میره و میگه: "من مقصر نبودم.. خود امیر همین طوری اومد وسط خیابون و تصادف کرد!"

با ناراحتی میگم: "متاسفانه امیر همین طوری هم خیریت کرد و زن گرفت!"

اخم های دریا بیش تر توی هم میره و میگه: "خودش که این نظر رو نداره!"

سری تگون میدم و با آرامشی مسخره میگم: "خب هنوز هم خره ولی دیگه وقتشه آدم بشه و عاقلانه تصمیم بگیره نه عاشقانه!"

با گفتن این حرف در اتاقی رو که امیر توش بستری رو باز میکنم و وارد اتاق میشم و بعد هم محکم در رو میبندم!

وارد اتاق میشم... امیر از خواب مییره...

با ناراحتی میگم: "بیخشید نباید در رو میکوبیدم!"

امیر با صدای گرفته ای میگه: "دریا اومده!"

پوزخند میزنم و میگم: "نه نیومده... اسم اینکه حتی حاضر نیست بیاد داخل و ببینه چقدر حالت بده محبت و دلسوزی و عشق نیست امیر، تَرَحُّم.. تَرَحُّم!"

امیر صورتش رو به سمت پنجره میچرخونه و با ناراحتی میگه: "تقصیر خودم بود!"

با عصبانیت میگم: "کدومش؟"

اینکه رفتی دنبال زنت تا باهاش حرف بزنی و دست آخرهم تصادف کردی؟

یا اینکه عاشق دریا شدی و طی مدت کم تر از سه ماه عروسی گرفتی و باهاش ازدواج کردی؟

یا نه .. چرا راه دور بریم؟ همین چند ماه پیش... وقتی دریا خانم خونه ای رو که هر جفت توش زندگی میکردین و سندش رو تو با تمامی اعتماد و علاقه به نامش زده بودی رو گرفت فروخت فهمیدی خیریت چیه؟ شایدم به نظرت اینکه دریا بدون اجازه و اطلاع تو بچه ی بیچاره رو انداخت خیریت بود؟ شایدم وقتی مهریه ی فلان قدریش رو گذاشت اجرا و تصمیم گرفت طلاق بده به عمق فاجعه پی بردی؟؟

کدومشون خیریت بود امیر؟

چرا این دندون کرم خورده ی لعنتی رو که فقط قصدش چاپیدن تو بوده و بس رو نمیکنی بندازی دور؟ کی میخوای منطقی رفتار کنی؟"

امیر سکوت میکنه... منم سکوت میکنم.... به سمت پنجره میرم و بعد با جدیت میگم: "میدونی که از بچگی اسم داشتیم... همیشه نگران چیزی به اسم کم آوردن اکسیژن بودم... اما الان میفهمم که گاهی لازم بعضی چیز ها رو رها کنی... چون بودنشون فقط و فقط باعث اذیت و آزارت میشن... یکی از این چیز ها فکر کردن به این بود که چرا من باید اسم داشته باشم؟ چرا من؟"

امیر.. لازم که این چرا من چرا من ها رو رها کنی و یه تصمیم درست بگیری.. قبل از اینکه دیر بشه!"

حرفم که تموم میشه، میبینم که امیر توی فکر..

دستم رو توی جیبم میکنم و اسپری ام رو در میارم.. فشارش میدم... خالی.. همون طور که به اسپری اشاره میکنم

میگم: "میرم یکی دیگه بخرم!"...

به سمت در میرم که در اتاق به آرامی باز میشه.. میثمه...

میثم به شوخی میگه: دِکی.. تو که نخوابیدی امیر... بگیر بخواب دیگه پسر.. مگه نمیخوای خوب بشی زودتر؟

بین برات چی خریدم... شیر و کیک... و یک عالمه پاستیل!"

امیر به خنده میفته و میگه: "پاستیل دیگه چرا؟"

میثم خیلی جدی میگه: "شنیدم برای جوش خوردن استخوان های شکسته ی بیماران فضول و پرسش گر خوبه، هر چند که اسخون های تو از مال منم سالم ترن!"

امیر به حرف های میثم میخنده و میگه: "کنسرت چی شد؟"

میثم سریعاً میگه: "همه چیز ردیف... فقط اهورا یکم سرما خورده که امشب قطعاً باید مراسم بخور دهی رو اجرا کنه... تو نگران نباش اگه از زیر مراسم بخور دهی فرار کنه خودم گردنش رو میزنم!"

امیر با خنده میگه: "اهورا... آب جوش نخوری.. هنجره ات داغون بشه ها.. آب ولرم بخور.. فقط ولرم!"

لبخندی میزنم و میگم: "باشه بابا... من میرم اسپری بخرم.. فعلاً!"

از اتاق خارج میشم و در رو میبندم .. گرچه به خوبی میفهمم که چشم های همیشه مشوش امیر هنوز نگران زنی به اسم

دریاست...دریایی که تا به امروز زندگی امیر رو تنها طوفانی و مواج کرده تا آرامش بخش!

به سمت داروخانه ی بیمارستان میرم و اسپری رو به مرد پشت پیشخوان نشون میدم و میگم: "یکی از این ها لطفا!...مرد یک اسپری جدید میاره و من پولش رو پرداخت میکنم..چقدر دلم هوس هوای بارونی روستا رو کرده...انگار که سالهاست که از اون مسافرت برگشتم و به اونجا سر نزدم...حس عجیبی درون قلبم پیچیده میشه... به سمت حیاط بیمارستان راه میفتم...و یاد یکی از شعر های دوران کودکم میفتم...
اگه گنجیشکه بخواد کنار خونه ام بشینه..

اگه تو زمین بمونه،این ورا جا بگیره

اگه ماه آسمون شبیه آرزو بشه

اگه آسمون بخواد گلایه ها رو بگیره؟

اگه پاییز و زمستون و بهارت بمونه

خورشیدک بیاد زمین سهم بهار بگیره

اگه تنها بمونم کنار پنجره شبا

اگه شبنم بشم و دلم شما رو بگیره

اگه من صدا بشم شبا برات شعر بخونم

اگه تنهایی بشم دلت غما رو بگیره...

اگه شعراُم پر از دعای آمین بکنم

یا اگه آسمونا مهمون تازه بگیره...

یا اگه بخوام شبی شعراُم نقاشی کنم

واسه گنجیشکه میگم راه خدا رو بگیره!

به خودم میام..سالهاست که از دوران کودکم گذشته...و این منم اهورا دارابی...پسری که دوست داره همین الان همه ی زندگیش رو رها کنه و به کوه بزنه...تا مثل همیشه با خودش خلوت کنه ...این منم پسری که دوست داره به بالا ترین نقطه ی کوه برسه تا احساس کنه که از اینجا کمی..فقط کمی از مشکلاتش دور شده!.....

سری تکون میدم و به سمت در خروجی بیمارستان میرم...ماشین میثم توی یکی از کوچه های پستی بیمارستان پارک...و کلیدش توی جیبم...

از پیاده رو رد میشم و به سمت کوچه میرم...خیابون شلوغ..صدای بوق ماشین های با رفت و آمد مردم نشون میده که همگی عجله دارند...

به سمت ماشین راه میفتم که درست سر پیچ آخر خیابون..احساس میکنم یک زن آشنا که لباس های ساده ای هم پوشیده و یک شال بزرگ قهوه ای رنگ هم روی صورتش از عرض خیابون رد میشه...

چندین بار توی ذهنم به خودم تشر میزنم که این غیر ممکن....

به سرعت به سمت اون طرف خیابون میدوم و از میون مردم در حال رفت و آمد عبور میکنم..

میبینمش... زن به سرعت در حال حرکت... نگران به نظر میاد...

عصبی میشم و با همون قیافه ی متعجب داد میزنم: "خانم معمار؟"

زن می ایسته اما بر نمیگرده...

پیاده رو از صدای فریاد من دچار سکوت میشه.. بعضی از مردم ایستادن و نگاه میکنند...

بدون توجه به همه ی مردم تکرار میکنم: "ترنم معمار؟ همسر دوم جناب جمشید دارایی؟ درست شناختم نه؟"

ترنم زنی نسبتا پیر با صورتی که رنگش از ترس مثل گچ دیوار شده داد میزنه: "من با شما حرفی ندارم آقا!"

با پوزخندی عصبی میگم: "یادم هفت، هشت سال پیش پسرم پسرم میکردی... چی شد؟"

ترنم زیر لب میگه: "از همون اول هم اضافه بودی.."

با عصبانیت داد میکشم: "اضافی جد و آبادت زنیکه... اضافی تو عوضی نمک به حرومی که اومدی زندگی مادر من رو بهم ریختی!"

ترنم کیف توی دستش رو جا به جا میکنه و میگه: "مادرت خودش زندگیش رو رها کرد... پدرت مرد ثروتمند و خوبی بود!"

احساس انزجار همه ی وجودم رو فرا میگیره و میگم: "برای امثال تو که پول رو مقیاس خوب بودن همه چیز قرار میدن پدر من جنتلمن ترین مرد روی کره ی زمین!"

ترنم به زمین خیره میشه و با صدای آرومی میگه: "بود... پدرت مرد ایده آلی بود!"

دستم رو توی موهام فرو میکنم و میگم: "میدونستم که هیچ عشقی حقیقی نیست... احتمالا پدرم ورشکست شده درسته؟"

ترنم زیپ کیفش رو باز میکنه و شناسنامه اش رو بیرون میکشه و میگه: "من از پدرت جدا شدم!"

با شنیدن این حرف شگفت زده میشم.. که ترنم میگه: "از وقتی تو تصادف کردی مشکلات ما هم شروع شد... پدرت من رو مقصر میدونه!"

سکوت میکنم.. عصبانیتم خوابیده.. آرام نشدم.. هرگز با دیدن زندگی پر از پستی و بلندی پدرم آرام نمیشم... هر چند که خیلی از اتفاقات زندگیم به خاطر ورود زنی که رو به روم ایستاده!...

به دیوار تکیه میدم.. مردم کم کم از اطرافمون پراکنده میشن...

نفس بلندی میکشم و میگم: "اون روز رفتم پیش ناصر... حالم بد بود... داغون بودم... داغون... ناصر گفت بریم خونه ی شما و ماشینت رو برداریم بزنیم به شمال... قبول کردم.. میخواستم فرار کنم... از پدرم.. از مادرم.. از زندگی به هم ریخته ام... فرار کردم.. خبر نداشتم ماشین خراب و ترمزش کار نمیکنه... تو مقصری ترنم.. نه فقط به خاطر یه اتفاق که هنوز هم نفهمیدم بانی اصلیش کی بوده... تو به خاطر نابود کردن یه زندگی مقصری!"...

راه میفتم تا هر چه زود تر از یادآوری گذشته تلخم دور بشم که ترنم با فریاد میگه: "سه سال پیش هم بهت گفتم اهورا.. ازت بدم میاد... از اینکه توی زندگیم چرخ بخوری بدم میاد... از اینکه مثل یه آینه ی دق جلوی چشمم باشی و اون مادر!"....

عصبی بر میگردم و فریاد میکشم: "اسم مادر من رو به زبون کیفیت نیار!"

ترنم انگشت دستش رو مشت میکنه و میگه: "ازت بدم میاد... دوست داشتیم از زندگی من و پدرت بری بیرون... اما هرگز نخواستیم.. هیچ وقت نخواستیم که کشته بشی... داستان ماشین و ترمزش کار من نبود!"

بی توجه به حرفش به سمت اون ور خیابون راه میفتیم.. که میثم رو میبینم که داره میدوئه... احتمال میدم که ترنم رو دیده.. به سمت میثم میرم... میثم با ترس و لرز میگه: "خوبی اهورا؟ این... این... اینجا چیکار میکنه؟"

سری تکون میدم و بی حرف به سمت ماشین راه میفتیم... سردرد شدیدم اجازه نمیده حرف بزنم!"

میثم سریعاً سوئیچ ماشین رو ازم میگیره و در ماشین رو باز میکنه و میگه: "آب معدنی میخوری؟"

سری تکون میدم و همین طور که روی صندلی ماشین نشستیم و چشم هام بسته است میگم: "میثم.. ترنم میگه هیچ نقشی توی تصادف نداشته... پدرم میگه.. باید باهام حرف بزنه.. داستان چیز دیگه ایه.. نمیفهمم.. نمیخوام بفهمم... خدایا کمک کن!"

میثم سریعاً داد میزنه: "یعنی چی؟ یعنی پدرت ماشین رو دست کاری کرده بوده؟ تو هم حرف این زن رو باور کردی؟ اصلاً این زن مشکوک.. ندید رنگ به صورت نداشت... از سی فرسخی مشخص بود رنگش پریده.. باور کن فقط دروغ گفته تو رو مشوش کنه!"

گوشیم رو از توی جیبم در میارم...

میثم به آرامی میگه: "به کی زنگ میزنی؟"

جواب نمیدم...

گوشی سه بار بوق میخوره تا اینکه جمشید بالاخره پاسخ میده و میگه: "اهورا تویی پسر؟"

چند لحظه از روی عصبانیت چشم هام رو میبندم و بعد با صدای خشمگینی میگم: "میخوام با مادر ناتنیم حرف بزنم!"

میثم شگفت زده میشه و چشم هاش از تعجب گرد میشن!

جمشید هول میشه و با نگرانی میگه: "آخه... آخه.. چی شده که میخوای با اون حرف بزنی اهورا جان!"

از محبت مصنوعی و مسخره ی پدر و پسری منزجر میشم و میگم: "طلاق دادی درسته؟"

جمشید سکوت میکنه...

به عصبانیت میگم: "چرا؟"

باز هم پاسخی از طرف جمشید داده نمیشه...

به میثم نگاه میکنم.. به نظر میاد از عصبانیت من نگران...

با خشم فریاد میکشم: "پرسیدم چرا؟ مگه واسه خاطر همین زن نبود که زندگی مادرم رو به هم ریختی؟ چرا.. یعنی حتی حق ندارم بدونم چرا؟"

صدای پر از بغض لرزان میشه...

جمشید به آرامی میگه: "من و مادرت به هم علاقه ای نداشتیم اهورا... تو بزرگ شدی باید بفهمی که من و پوران به هیچ لحاظی به هم نمیخوریم.. مادرت از یه خانواده ی ساده بود.. وضع مالیشون به ما نمیخورد... اخلاقیات من و مادرت با هم میج نبود... پوران حرف های من رو نمیفهمید.. اصلاً!"

پوزخند میزنم و توی حرفش میپریش و میگم: "منم باهات موافقم... تو و مادر هیچ وقت به هم نمیخوردید... مادر من لایق مردی بود که باید خیلی خیلی از تو بهتر می بود آقای دارابی... خیلی بهتر!"
جمشید ساکت میشه..

گوشیم رو توی دستم جا به جا میکنم و میگم: "میخوام برگردم عقب... سه سال پیش... همون روزی که اودمدم خونه ی پدرم و مثل یه اضافی عوضی باهام رفتار کردن... میخوام بدونم که داستان واقعی چیه و کیه که داره برام نقش بازی میکنه... تو... زنت... زندگی؟"

میخوام به حرف هات گوش بدم... فردا... عصر... ساعت 6... به سر میای خونه ی من... میدونی که آدرسش کجاست... راستی شامم دعوت نیستی پدر!"
تماس رو قطع میکنم... و گوشی رو صندلی ماشین میندازم... میثم بدون حرف در ماشین رو مبینده و پشت رول میشینه و میگه: "بهتره بریم خونه... حالت خیلی خوب نیست!"

خانه

وارد خونه میشم... و به سمت کتری میرم... میثم سریعا میگه: "تو برو استراحت کن داداش... من چایی دم میکنم!"
مثل یک کودک 10 ساله غر میزنم: "آب جوش میگذارم!"
میثم کتری رو از دستم میگیره و میگه: "آب ولرم!"
سری تکون میدم و به سمت اتاقم میرم تا لباس هام رو عوض کنم... هنوز از اینکه میخوام بعد از این همه سال به حرف های جمشید گوش بدم نامطمئنم.
به سمت کمد لباس هام میرم و درش رو باز میکنم... به لباس هام نگاهی میندازم و دست آخر یه تیشرت راحتی آبی رنگ رو بیرون میکشم و به تن میکنم... که ناگهان تلفن خونه زنگ میخوره... تلفنی که توی اتاق خواب رو بر میدارم و میگم: "الو؟"

صدای مادرم توی گوشی پیچیده میشه که میگه: "اهورا... پسر تو کجایی آخه؟ چرا درک نمیکنی من مادرم... بهت زنگ بزنم عصبی میشی... زنگ نزنم دلم آروم نمیشه... چرا به این مادر پیرت یه سر نمیزنی... ازم دلخوری اهورا؟"
با شنیدن این حرف گوشی توی دستم میلرزه... به آرامی میگم: "این چه حرفیه مادر... این روز ها سرم خیلی شلوغ همین!"

مادر تنهام نفسی از روی آرامش میکشه و میگه: "مادر برات فسنبجون درست کردم... یه سر نمای اینجا... مادر بزرگت هم دلتنگت!"

با شنیدن اسم عزیز لبخند میزنم و میگم: "باشه مادر... امروز با میثم واسه ناهار میایم اونجا!"
مادرم سریعا میگه: "دوستت امیر کجاست پس؟"

به آرامی میگم: "اون سرش شلوغ مادر... دنبال کار و گرفتاری های زندگی خودش..."
دوست ندارم مادرم رو نگران تر کنم به همین خاطر بهش حرفی از تصادف امیر نمیزنم.
مادرم سریعا میگه: "پس منتظرتم پسر... لباس گرم بپوش مادر... هوای بیرون سرده!"

لبخند میزنم و میگم: "چشم مادر فعلا خداحافظ"
 تماس رو که قطع میکنم، نگاهم به مرد توی آینه میفته... یک مرد خمیده ی تنها... مردی که از خودش میپره آیا همه ی
 مشکلاتش به سردی هوا ختم میشه؟
 صدای میثم از فکر بیرونم میاره
 میثم: "کی بود اهورا؟"
 از آینه چشم میگیرم و میگم: "مامان پوران بود... فسنجون پخته میگه، ناهار بریم اونجا!"
 میثم سری تکون میده و چند ثانیه بعد میگه: "امروز.. امروز.."
 نگاهی به فنجان توی دستش میندازم و میگم: "حرفت رو بزن میثم!"
 میثم سریعا میگه: "پشت تلفن گفتم امروز پیش جمشید بودی!"
 به سمت حال میرم و روی کاناپه میشینم و میگم: "متاسفانه درست شنیدی!"
 میثم سریعا میگه: "چرا بعد سه سال بازم داره همون اتفاقات رخ میده اهورا؟"
 دستی توی موهام میکشم و با عصبانیت میگم: "چون باید تاوان پس بدیم میثم.. هم من.. هم جمشید... هم ترنم!..."

خانه ی قدیمی

پشت در خانه ی ویلایی ایستادم و یک جعبه ی شیرینی توی دست هام.. نفس عمیقی میکشم و بعد سه هفته سر
 زدن به این خونه زنگ در رو فشار میدم... میثم به آرامی میگه: "عزیز با عصاش نزنه تو سرت خوبه!"
 خنده ام میگیره که در خونه باز میشه.. مادرم... مادر تنها... مادر خسته و بی کسم.. مادری که حتی پسر بی وفاش هم
 دیر به دیر بهش سر میزنه... اشک توی چشم هاش جمع میشه اما مثل همیشه پر غرور به من سلام میکنه و میگه: "به
 خونه ی خودت خوش اومدی پسر!"
 لبخند میزنم..

میثم با احترام به مادرم سلام میکنه و میگه: "به به چه بوی خوشمزه میاد خاله پوران.. خوبه شما به فکر شکم ما
 بدبخت بیچاره ها هستین و گرنه مدیر گروه که فقط به ما پیتزا میده!"
 سریعا وسط حرف میثم میپریم و میگم: "امیر بدبخت که میگه هر چی دوست دارین سفارش بدین توی خل و چل
 همیشه پیتزا سفارش میدی!"
 مادرم از حرف ها ما خنده اش میگیره و میگه: "آقا میثم دیگه وقتشه زن بگیره و سر و سامون پیدا کنه!"
 میثم خجالت زده میشه و میگه: "بهتره دیگه بریم داخل فکر کنیم!"
 با این حرف من و مادر زیر خنده میزنیم!
 وقتی وارد حیاط میشیم عزیز رو میبینیم که داره غر غر میکنه...
 به سمت عزیز میریم و با مهربانی میگم: "چاکر عزیز خانوم.. بزرگ فامیل.. تاج سر.. عزیز دل نوه ی کوچیک... چطوری
 شما؟"
 عزیز اخمی میکنه و میگه: "خوبه خوبه... این زبون بازی ها افاقه نمیکنه... فکر نکن یادم میره سه هفته است به مادرت

سر نزدی..نمیگی مادر بزرگم پیر برم یه سر بهش بزنم شاید مرده باشه اصلاً؟"

با شنیدن این حرف اخم میکنم و میکنم: "خدا نکنه مادر این چه حرفیه..شما حالا حالاها باید سایه اتون بالای سر ما باشه!"

میشم به شوخی میگه: "تازه من میخوام عروسی کنم عزیز!"

عزیز دست هاش رو به سمت آسمون میگیره و میگه: "همه ی جوون ها خوشبخت بشن..الهی آمین!"

با شنیدن این حرف به زمین خیره میشم و از خودم میپرسم: "خوشبختی...این واژه ی تعریف نشده ی عجیب چه شکلیه؟"

همگی وارد خونه میشیم و مادرم غذا رو روی میز میچینه...

فکرم درگیر...حتی بوی خوشمزه ی فسنجون هم باعث نمیشه فکر و خیال رو رها کنم...هر چند که اون روز هم با شوخی های میشم...دعا های مادر بزرگ و خنده های کم رنگ من سپری میشه و من هنوز در این گنگی بی پایان تعریف نشدنی غرقم!

صبح با صدای اذان از خواب بیدار میشم تا نمازم رو بخونم...دیروز میشم از خونه ی عزیز رفت خونه ی خودشون و من تنها برگشتم خونه...

اضطراب دارم..نگرانم...علتش رو نمیدونم و میدونم...

به سمت جانماز توی کمد میرم و روی زمین پهنش میکنم...

وضو میگیرم..و شروع میکنم به خواندن نماز صبح..درست مثل بچگی ها..مثل همان روز هایی که پدر بزرگ زنده بود و نماز میخواند...و من کوهانه به نماز خواندن او خیره میشدم!...

بعد از نماز پشت جانماز مینشینم و تنها سکوت میکنم...هنوز سرما خوردگی ام رفع نشده...امروز به شدت دلشوره دارم..گاهی نفس هام میاد و بعد به سختی برمیگرده...عجیب دلهره دارم...مگر دیدن پدری که سالها پدر نبوده و امروز هم قطعاً پدر نخواهد بود استرس دارد؟"

جا نماز را جمع میکنم و به سمت آشپزخانه میروم...دکمه ی پیغام های ضبط شده ی تلفن رو فشار میدم و روی کاناپه میشینم...

-الو جناب دارابی؟ مجیدی ام...کی برای ضبط میاید استدیو..کنه آلبوم کنسل شده؟ در اسرع وقت باهام تماس بگیرید؟

-اهورا منم سامان..کجایی تو پسر..یادی از رفقای قدیم نمیکنی..بههم زنگ بزن فعلاً خدا حافظ.

-آآلو....

با شنیدن صدایش سریعاً چشم هام رو باز میکنم و تماماً گوش میشم....

-الو..الو...اهورا...اهورا..به دادم برس...کمکم کن اهورا...خواهش میکنم...دارم میام تهران...کمکم کن!"...

بوق.....

صدای بوق ممتد توی گوشم پیچیده میشه...

به سمت تلفن هجوم میبرم و زمان تماس رو بررسی میکنم..دیشب حدود ساعت 10...

احساس میکنم دارم خفه میشم... این کابوس کی تموم میشه.. کی؟
 به سمت آشپزخونه میرم تا یک لیوان آب بخورم که زنگ آیفن به صدا در میاد...
 به سمت آیفن میرم... خودش...
 در خونه رو باز میکنم و پشت در منتظرم... چند دقیقه ی بعد از آسانسور خارج میشه... جلوی در می ایسته.. انگار حضورم رو احساس میکنه....
 به سرعت اشک میریزه...
 با حالتی پرسشی میگم: "چی شده.. چه خبره؟"
 دختر عینک سیاهش رو بر میداره... دست کش های دستش رو به آرامی در میاره و در سکوت اشک میریزه..
 روی زمین راهرو میشینه و با لکنت زار میزنه: "حقش بود اهورا.. بهم بگو که حقش بود... بگو.. من مقصر نیستم!"...
 دختر هوار میکشه و من در بُهت و سکوت به آهویی خیره میشم که نمیدونم چطور و چرا دست های خونینش بوی قتل میده!

در حالی که زبونم بند اومده به سختی میگم: "تو چیکار کردی دختر؟"
 آهو اشک میریزه و مدام تکرار میکنه: "تقصیر من نبود!"
 به سمتش میرم و همین طور که بالای سرش ایستادم میگم: "بلند شو، بلند شو، بیا داخل الان با سر و صدات همسایه ها رو جمع میکنی سر صبحی!"..
 آهو از روی زمین بلند میشه و به سمت در میاد، پشت در می ایسته و به زمین خیره میشه، وارد خونه میشم که میبینم هنوز پشت در ایستاده....
 به آرامی میگم: "چیه باز؟"
 در حالی که مدام اشک میریزه میگه: "اهورا، بیچاره شدم!"
 پوف بلندی میکشم و میگم: "فعلا بیا داخل.. حرف میزنیم ببینیم چی شده اصلا!"
 دختر وارد خونه میشه... و در رو میبندد و همون پشت در میشینه.
 عصبی میگم: "جا قحط اونجا گرفتی نشست؟ اول برو این.. این دست هات رو بشور.. بعدم مو به مو تعریف کن ببینم چی شده!"
 آهو سریعا بلند میشه و کیف کوچکی که توی دست هاش رو روی زمین رها میکنه و به من خیره میشه...
 نگاهی به صورت پکرش میندازم و میگم: "از اینجا ده قدم میری جلو بعد میپیچی سمت راست، اونجا دست شویی.. کلید لامپ هم روی دیوار سمت چپ.. هر چند که فکر نمیکنم خیلی لازم... لازم باشه!"...
 آهو سری تکون میده و میگه: "من نیازی به لامپ ندارم، چشم هام خودشون میبینن!" بعد هم با شمردن گام هاش به سمت دست شویی میره...
 توی دلم به خودم طعنه میزنم که زندگی سخت آهو همش تقصیر منه!
 روی کاناپه میشینم و آهو چند ثانیه بعد وارد حال میشه، دست هاش خیس اند، با مظلومیت میگه: "دست هام.. دست هام

تمیز اند؟"

به دست های تمیزش نگاهی میندازم و میگم: "چیکار کردی آهو... من دارم سخته میکنم... زدی کی رو ناکار کردی

آخه؟"

اشک های آهو دوباره سرازیر میشن و با بغض میگه: "تو... تو... کمکم نکردی، تو هیچ وقت کمکم نکردی، اون.. تو اتاق بودن، بابام داشت به حرف هاش گوش میکرد، گفت: سه سکه هم زیادی دختر کور و چلاقت، گفت این اون موقع که چشم داشت عباس میخواستش، چه برسه به الان که کوره، گفت: همین که دارم میگیرمش کلا.. کلاهی بنداز هوا... بابام قبول، کرد، بابام حرف نزد، بابام ساکت بود!...."

آهو به اینجای حرف هایش که رسید شروع به ضجه زدن کرد...

به آرامی دستی به صورتم میکشتم و میگم: "خوب؟"

آهو با هق هق شروع به حرف زدن میکنه: "رفتم سراغش.. دو تا راه بیش تر نداشت، فقط دو تا راه، بعد اینکه بابا رفت توی حیاط رفتم سراغش، خونه شلوغ بود، کسی به کسی نبود، اکثر همسایه ها جمع بودن، رفتم توی اتاق، قهقهه های کریهش نشون میداد که از معامله ی اخیرش راضی، بهش گفتم، مستقیما بهش گفتم دوستش ندارم، گفتم بیخیال من بشه... پوزخند زد و گفت عاقد توی راه، بهش گفتم این همه دختر، بیخیال من یکی بشه، عصبی شد و گفت بابام این هوا مواد بهش بدهکاره، بهش گفتم طلبش رو از بابام بگیره، قهقهه زد و گفت داره همین کار رو میکنه!... به حرفم گوش نمیداد، التماس میکردم میخندید، داد میزدم میخندید، منطقی حرف میزدم میخندید، خنده هاش داشت دیوونه ام میکرد!..."

آهو سکوت میکنه که سریعا میگم: "خوب؟"

آهو روی زمین میشینه و همین طور که با آستین مانتوی قدیمیش ور میره میگه: "خفه اش کردم.. برای همیشه!"
با شنیدن این حرف نفسم برای چند لحظه بالا نمیاد که آهو میگه: "کارد آشپز خونه ای که همراهم آورده بودم رو توی شکمش فرو کردم، خفه شد، بالاخره ساکت شد. دو راه بیش تر نداشت، خودش خواست بمیره... نمیخندید.. دیگه نمیخندید!"

چاقو رو بیرون کشیدم که فریاد کشید و روی زمین افتاد، دیگه جونی نداشت، میدونستم که درد همه ی وجود کثیفش رو فرا گرفته، چاقو همه ی دستم رو خونی کرده بود، ترسیدم، بی نهایت ترسیدم، خونه بی اندازه شلوغ بود، دستکش رو از توی کمد در آوردم و چاقو رو توی کمد رها کردم... یه مانتو پوشیدم و یه کیف با خودم برداشتم، به بهانه ی قرض گرفتن یه روسری مناسب برای جشن امشب از یکی از همسایه از خونه بیرون زدم، چند ساعتی رو توی جنگل چرخیدم، هوا به شدت سرد شده بود، واقعا سرد شده بود، میترسیدم، تصمیم گرفتم از یکی از همسایه ها کمک بخوام، که یاد اقدس خانوم افتادم، احتمال میدادم که پدرم دنبال ام اند، دویدم، تا جایی که میتونستم دویدم، خونه اشون خیلی از خونه ی ما دور تر بود، نفس نفس میزد، نمیدونستم از کی کمک بخوام، نمیدونستم چیکار باید بکنم... وقتی پشت در خونه ی اقدس خانوم رسیدم یاد ماشین همسرش افتادم... در زدم... در زدم.. این قدر پشت سر هم در زدم که اقدس خانوم اومد در رو باز کرد و گفت: "تویی دختر، ترسیدم نصفه شبی آهو جان، طوری شده؟!"

من من میکردم، نمیدونستم چی باید بگم، آخر سر هم دل رو به دریا زدم و گفتم: "میشه، میشه به آقا مرتضی بگید، من رو

بر سونه، تهران، لطفا!"

اقدس خانوم شگفت زده شد، یادم، چون با صدای بلندی گفت: "تک و تنها میخوای بری تهران چیکار دختر؟" اشک هام سرازیر شد... بهشون نگفتم چی شده، فقط اون قدر گریه کردم که خود اقدس خانوم گفت: "میدونم داری از ازدواج با اون مرتیکه سی و چند ساله فرار میکنی، خدا از پدرت نگذره که داره دخترش رو آواره ی شهر به اون بزرگی میکنه، کار درستی نیست، اصلا، اما چه میشه کرد، الان به رحمان میگم ماشین رو روشن کنه، خودمم میام، آخه تا وقتی تو توی شهر به اون بزرگی جای خواب پیدا نکنی دلم آروم نمیگیره دختر!"

خانواده ی خوبی بودن، ولی سال ها بود که بچه دار نمیشدن!... رسوندنم تهران، من هم بهشون گفتم اینجا یکی هست که حاضره کمکم کنه تا یک جای خواب پیدا کنم.. خیلی نگرانم بودن.. خیلی.. این قدر باهاشون حرف زدم که بالاخره راضیشون کردم برگردن روستا، رفتن... تنها موندم.. تو که کمکم میکنی اهورا؟"

سرم به شدت تیر میکشه، انگار با شنیدن داستان پلیسی مسخره ای که آهو چند ثانیه پیش تعریف کرد دارم دیوونه میشم.. سری تکون میدم و میگم: "چرا من تنها کسی هستم که باید کل این داستان رو بشنوه؟ از من چه انتظاری داری؟"

قطره اشکی از چشم آهو میریزه و میگه: "کمکم کنی!" از مظلومیت صداس غمگین میشم و میگم: "الان زنگ میزنم مادرم بیاد بیشت!" آهو سریعا جیغ میکشه: "نه.. اگر.. ایشون اگر بفهمن داستان چیه ممکنه به پلیس زنگ بزنن!" عصبی میشم و با ناراحتی میگم: "شاید بعد از زخمی شدن تیمور سریعا پیداش کردن... ممکنه هنوز زنده باشه!" چهره ی آهو با شنیدن این حرف در هم میره و با انزجار میگه: "تیمور باید بمیره!" پوزخندی میزنم و فریادمیگم: "آره، پدرم، ترنم، د ریا، تیمور، پدر تو، همه اشون باید بمیرن؟ نه دختر، این تو نیستی که باید از تیمور انتقام بگیری.. تو با آتیش این خشم به خودت صدمه میزنی.. همون طور که من زدم!" سریعا سکوت میکنم، آهو سرش رو از زمین میگیره و میگه: "رازت رو به من نمیگی؟" اشک از گوشه ی چشم راستم سر میخوره، سری تکون میدم و همون طور که به سمت اتاق خوابم میرم میگم: "زنگ میزنم مادرم بیاد اینجا!"

به سمت اتاقم راه میفتم، که ناگهان آیفن خونه به صدا در میاد.. آهو آشفته میگه: "تو رو خدا در رو باز نکن، خواهش میکنم!".. به سمت آیفن میرم و با دیدن چهره ی میثم درون قاب آیفن میگم: دوستم میثم!.... آهو سکوت میکنه، به نظر میاد که ذهنش آروم شده ! در آیفن رو میزنم و به سمت اتاقم راه میفتم، یک گوشه ای از ذهنم مدام بهم تلنگر میزنه که زخمی شدن تیمور دومین حادثه ای که آهو و من هر دو در اون مجرم به حساب میایم اما گوشه ی دیگر ذهنم مدام بهم گوشزد میکنه که اهورا دارابی این اول داستان توه... تا سه نشه بازی نشه!

وارد اتاقم میشم و گوشی تلفن رو بر میدارم و با گوشی مادرم تماس میگیرم..بعد دو تا بوق مامان گوشی رو بر میداره و میگه: "اهورا تویی مادر؟"

لبخند میزنم و میگم: "قربون چشم های ضعیف برم مادر من...خودمم"!..

مامان میخنده و میگه: "سر صبحی چی شده یادی از مادرت کردی؟"

نمیدونم از کجا باید شروع کنم..دستی توی موهام میکشم و میگم: "مامان سه سال پیش رو یادته من تصادف کردم؟"

صدای مامان عوض میشه و با لحن گرفته ای میگه: "یا خدا..چی شده اهورا؟"

متوجه ام که نگرانم شده...با عجله میگم: "مامان نگران نباش..ایشالله که اتفاقی نیفتاده...مامان...سه سال پیش که

ماشین ترمز برید و من با یه دختر تصادف کردم...من از این موضوع خبر دارم مامان!"

مامان سکوت میکنه..مطمئنم که آرام داره اشک میریزه...به آرامی میگم: "اون دختر..اسمش آهونه...به نظر میاد نیاز به

کمک داره...مامان پوران...تنهاست...و الان اومده اینجا...ممکن یه سر بیای اینجا؟"

مامان با صدای بغض کرده ای میگه: "اینجا چیکار میکنه؟؟ما کم مشکلات داریم..پدرت...که تا حلقومشون رو پر پول

کرد...دیگه چی میخوان؟"

به آرامی میگم: "مامان آرام باش..اصلا بیا اینجا با هم صحبت میکنیم!"

مامان با عصبانیت "باشه ای" میگه و تماس رو قطع میکنه!...

سری تکون میدم و به سمت حال میرم...میشم اومده داخل و در سکوت به این خیره شده..وارد حال میشم و

میگم: "سلام"

میشم سلام میکنه و میگه: "چه خبر شده اهورا؟"

آهو سریعا میگه: "من مزاحم ایشون شدم تا از شون کمک بخوام..راستش...راستش!..."

به میون حرف آهو میبرم و میگم: "تا نیم ساعت دیگه مامانم میاد اینجا..من و تو هم میریم یه سر پیش امیر..بعد هم

میریم دنبال کار های کنسرت...وقتی برگشتیم راجع به این مساله حرف میزنیم!"

آهو سریعا میگه: "میخواید چیکار کنید...آقا اهورا؟"

سریعا میگم: "فعلا هیچی..بید ببینیم از طرف پدرت یا تیمور..کسی سراغت رو میگیره یا نه!"

آهو با چهره ای رنگ پریده میگه: "امیدوارم که هیچ کدومشون نیان سراغم!"

سری تکون میدم...

و به سمت آشپزخونه میرم و میگم: "حدس میزنم هیچ کدومون صبحانه نخورده باشیم..حداقل من که نخوردم!"

وارد آشپزخونه میشم و مربا و پنیر رو از توی یخچال در میارم و روی میز میگذارم..نون رو هم از توی یکی از طبقه ها

در میارم..تعدادش کم نیست اما خوب نون تازه نیست دیگه!...

نگاهی به گوجه های لهیده ی توی یخچال میندازم و میگم: "شما ها کی له شدید!"

میشم پشت میز ناهار خوری میشینه و با صدای آرومی میگه: "به به چه سفره ی رنگینی!"

زیر لب غر میزنم: "از سر تم زیادیه!"

بعد هم با صدای بلندی میگم: "آهو خانم تشریف بیارید..صبحانه بخورید...بعید میدونم چیزی خورده باشید!"

آهو سکوت میکند و هیچ حرفی نمیزنه...نگاهی به چهره ی متفکرش میندازم...این دختر بدجوری رفتار عجیبی داره! این بار با صدای بلند تری میگم: "آهو خانم..به چی فکر میکنید!"

آهو سریعا به خودش میاد...و با عجله میگه: "به هیچی فکر نمیکردم...ممنون صبحانه میل ندارم!"

برای یک لحظه با خودم میگم شاید چون براش سخته راه آشپزخونه رو پیدا کنه و یا خجالت میکشه به در و دیوار بخوره...نمیاد صبحانه بخوره...به همین خاطر یک لقمه ی بزرگ نون و پنیر میگیرم و براش میبرم!...

صداش میکنم و میگم: "این لقمه رو بخورید...قطعا گشنه اتون!"

لبخند میزنه...کم حرف تر از همیشه شده...و این نگرانم میکنه...رفتار این دختر بی نهایت عجیب!

به سمت آشپزخونه برمیگردم که صدای زنگ آیفن توی خونه میپیچه...قطعا مادرم!

دکمه ی آیفن رو فشار میدم و در خونه رو باز میکنم و منتظر مامان پوران میمونم!

چند ثانیه بعد مامان از آسانسور خارج میشه و سلام میکنه..چهره اش کمی گرفته است به آرومی در خونه رو پشت سرم میبندم...و با صدای آرومی به مامان میگم: "سلام...مامان چند ساعت اینجا بمون..خیلی ترسیده دختره...نگران"!!

مامان پوران سریعا میگه: "آخه چرا؟"

با صدای آرومی میگم: "هنوز مطمئن نیستم..نمیدونم...بگذار خودم بفهمم چه خبره بعد بهت میگم..یه دو ساعت پیشش بمون..بعدم برگرد خونه ی عزیز..باشه؟..مرسی مامان!"

مامان سری تکون میده و میگه: "نگرانتم اهورا...خیلی"!!

لبخند میزنم و میگم: "من بزرگ شدم مامان...خیلی وقته!"

مامان پوران لبخند تلخی میزنه و میگه: "تا گوساله گاو شود دل صاحبش آب شود!"

به شوخی میگم: "گوساله ایم ولی مخلصتیم مامان خانوم!"

مامان سریعا میگه: "خوب خوبه...در رو باز کن خوب!"

سریعا در خونه رو باز میکنم...

مادرم با دیدن آهو کمی اخم میکنه اما مثل همیشه محترمانه میگه: "سلام"!!

..پس به آهو سلام میکنه..آهو با شنیدن صدای سلام مادرم سریعا از روی زمین بلند میشه و به آرامی میگه: "سلام..خانم دارابی!"

مادرم هم با احترام میگه: "شما آهو هستید درسته؟"

آهو فقط سر تکون میده...

مادرم با جدیت میگه: "فکر میکنم همسر سابقم دیه ی چشم های شما رو پرداخت کرده باشه!"

آهو فقط سکوت میکنه....

میدونم که مادرم زن منطقی ایه و هیچ وقت به این دختر توهین نمیکنه...به همین خاطر خیلی آروم به میثم اشاره میکنم که بیاد بیرون و با صدای بلند میگم: "مامان لطفا اگر ممکنه یه چند ساعتی رو پیش آهو خانم بمونید تا من و میثم به کار های آلبوم جدید رسیدگی کنیم...غروب بر میگردیم!"

مامان سری تکنون مید و میگه: "باشه..بهتره من و آهو هم بیش تر با هم صحبت کنیم!"

سری تکنون میدم که میثم با برداشت سوییچ ماشینش از خونه خارج میشه...منم پشت سرش در خونه رو میندم و از پله ها میرم پایین!

میثم سریعا داد میزنه: "از پله ها؟ تو باز خل شدی اهورا! خیلی نفس داری..باز میخوای حالت بد بشه؟"

سری تکنون میدم و میگم: "یعنی من نمیتونه سه طبقه پله رو پیام پایین؟"

میثم سریعا چند پله پایین تر از من می ایسته میگه: "لازم نیست از پله ها بیای!"

سریعا میگم: "باید فکر کنم!"

میثم با جدیت میگه: "اهورا جدی بگو...تو که عاشق این دختره نشدی!"

پوزخند میزنم و با داد میگم: "عشق...من رو مسخره نکن میثم...عشق تنها چیزی که مطمئنم غیر واقعیه!"

میثم سریعا دست هاش رو بالا میاره و میگه: "تسلیم..چرا داد میزنی!"

کمی فکر میکنم و میگم: "بیا بریم ..که کلی کار داریم...باید یه چیزی رو بفهمم!"

میثم با تعجب پشت سرم راه میفته و من همچنان مصرانه از پله های ساختمان بهار پایین میرم!

در ماشین میثم رو باز میکنم..میثم پشت فرمون میشینه و میگه: "نمیخوای بگی چی توی کله اته؟"

سریعا میگم: "تهران چقدر کار داری میثم؟"

میثم سری تکنون مید و میگه: "باید برم سراغ سامان واسه کار ها آلبوم...راستی بهت زنگ نزد؟..چطور؟"

با عجله میگم: "من خودم میرم پیش سامان باهاش حرف میزنم..با مترو میرم دفتر کارش...اونجا میبینمش..یه کار مهم برات دارم..انجام میدی یا نه؟"

میثم پوف بلندی میکشه و میگه: "ما که آخر نفهمیدیم چی توی سرته..بگو ببینم این بار چه نقشه ای داری؟"

از پنجره نگاهی به طبقه ی سوم آپارتمان میندازم و میگم: "میری روستایی که خونه ی آهو اونجاست..میدونی که کجاست...میری یه آمار میگیری از یه نفر به اسم تیمور...کل روستا میشناسنش...میخوام ببینم..چاقویی چیزی خورده یا نه..سالم نیست..مرده زنده است..گرفتی؟"

میثم چند ثانیه فکر میکنه و بعد میگه: "یه نفر به اسم تیمور؟ این یارو کیه اهورا! کی بهش چاقو زده اصلا؟ چه ربطی به تو و این دختره آهو داره؟"

یکی از دست هام رو مشت میکنم و میگم: "امروز صبح آهو با دست های خونی اومد اینجا...طرف خواستگار دختره است.... تو کاری به این کار ها نداشته..فقط مخفیانه برو آمار طرف در بیار و بیا..ببین اگر زخمی شده مرده یا زنده است همین!"

میثم شگفت زده میگه: "آهو به تیمور چاقو زده؟...از دست تو اهورا..اصلا از وقتی دوباره یاد قضیه ی تصادف سه سال پیش افتادی دوباره خل شدی! پس پیاده شو دیگه..تو برو پیش مرتضی..منم میرم ببینم این یارو تیمور سالم یا نه..فعلا!"

سری تکون میدم و از ماشین پیاده میشم..خداحافظی میکنم و میثم با ماشین پرایدش دور میشه...
 با قدم های محکمی به سمت مترو راه میفتم...و با خودم مرور میکنم که چند تا از آهنگ های باقی مونده رو باید ضبط
 کنم ..بعدی میدونم امیر با اون پای ضرب دیده و وضعیت داغون بتونه تنظیمشون رو به عهده بگیره...باید به فکر یه
 تنظیم کننده جدید باشم..شاید مرتضی بتونه یه نفر رو پیدا کنه!

دو ساعتی گذشته...توی شرکت سامان ام..سامان معتقد بهتره با آقای چراغی تماس بگیرم و در رابطه با تنظیم آهنگ
 های آلبوم جدیدم باهشون صحبت کنم...دورا دور شنیدم که تنظیم کننده ی ماهره هستن!...
 سامان هم معتقد بعد از تنظیم آهنگ دیگه اکثر کار ها ردیف شده..از اینکه دارم یه آلبوم دیگه رو هم تموم میکنم
 خوشحالم...

از شرکت بیرون میزنم و کنار خیابون می ایستم و رو به تاکسی در حال عبور میگم: "ولی عصر!"

ماشین می ایسته و میگه: "میری ولی عصر؟"

سریعا میگم: "آره همون طرف ها!"

سوار ماشین میشم....و سرم و به صندلی تکیه میدم...

دلم بدجوری شور میزنه...خیابون ها مثل همیشه ترافیک....

مامان بهم زنگ میزنه و میگه که ناهار درست کرده..میخواه برگرد خونه ی عزیز..آهو هم گرفته خوابیده!...

کمی اضطرابم رفع میشه....

چند دقیقه ی بعد میرسم ولی عصر....کرایه ی ماشین رو پرداخت میکنم..و به سمت پیاده رو میرم و تا استدیو فکر
 میکنم..

با ورودم به استدیو چند تا از دوستان بهم سلام میکنن...اصلا دل و دماغ خوندن رو ندارم ولی این آلبوم به اندازه ی
 کافی طول کشیده!..

متن شعر رو از توی کمد مخصوص خودم بیرون میکشم و با خودم مرورش میکنم...چقدر این شعر رو دوست دارم...

میون شر شر بارون

توی کوچه های تنها

با ترانه های خسته

فرصت رها شدن ها

تویی اون ترانه ای که میخوام از دلم بسازم

نمیتونم بی تو باشم نگو عاشقت نباشم....

....

...لبخند میزنم..

و با خودم تکرار میکنم...

"نگو عاشقت نباشم!"

چند ساعتی گذشته و یکی از آهنگ ها با کمک حمید ضبط کردم..بد نشد..ولی من خیلی گرفته بودم..این نگرانی توی دلم مانع این میشد که روی نت ها تمرکز کنم....

اصلا حواسم جمع نیست ..دستم رو بالا میارم و آهنگ رو کات میکنم..حمید سریعا از اتاق بیرون میاد و میگه:"تو چته اهورا...کجایی؟"

سری تکون میدم و میگم:"ببخشید حمید..اصلا توی حس و حال خوندن نیستم..شرمنده!"
حمید سری تکون میدم و میگه:"برو بیرون یه هوایی بخور...دیگه غروب شده..بقیه آهنگ ها برای فردا!"
"باشه ای" میگم و با گذاشتن متن شعر ها توی کمد..به سمت بیرون راه میفتم...هوا بارونی...باید ماشین بگیرم..شاید هم زنگ بزنم آژانس....توی افکارم در حال جست و جو کردن بهترین گزینه هستم...که گوشی تلفنم زنگ میخوره..با نگرانی تماس رو پاسخ میدم...

میشم با صدای گرفته ای میگه:"اهورا...من شمالم..میشه پیرسم آهو دقیقا چی بهت گفته؟"
عصبی میگم:"سوال پیچم نکن میشم..دارم دیوونه میشم..بگو بینم چی فهمیدی؟!"
میشم پوف بلندی میکشه و میگه:"نمیدونم...آهو چی بهت گفته...اما من تیمور رو خودم دیدم..صحیح و سلامت...بابای دختره هم سالم و زخمی نشده...فکر میکنم آهو بهت دروغ گفته اهورا بهتره هر چه زودتر برگردی خونه!"
دوباره دل نگرانی و دلشوره میاد سراغم..بار ها از خودم میپرسم که آهو چه چیزی رو پنهان میکنه?...نگرانم...
میشم توی گوشی میگه:"من دارم بر میگردم..تو هم برو خونه بین داستان چیه فعلا!"
با شنیدن این حرف سریعا تماس رو قطع میکنم...و رو به اولین تاکسی ای که از خیابون رد میشه داد میزنم:"دریست!"

جلوی در خونه از ماشین پیاده میشم و با عصبانیت در ساختمان رو باز میکنم..وارد آسانسور میشم آستانه ی تحملم پر شده...دیگه نمیتونم تصور کنم که یک دختر نابینا هم من رو خر تصور کرده باشه..
آسانسور در طبقه ی سوم می ایسته...

و آهو درست رو به روم ظاهر میشه رنگش به شدت پریده و نفس نفس میزنه..نگاهی به کیف توی دستش میندازم...
هنوز متوجه حضور من نشده...که با عصبانیت میگم:"تشریف داشتید حالا!"
آهو با شنیدن صدای من ناخود آگاه میگه:"من....من...داشتیم میرفتم...بیرون یه هوایی بخورم...چرا این قدر زود اومدید خونه!"

از اینکه احساس میکنم داره دروغ میگه عصبی میشم و با فریاد میگم:"خفه شو...فقط خفه شو...گم شو تو خونه...از الان دیگه فقط من سوال میپرسم!"

آهو با شنیدن فریاد های من اشکش سرازیر میشه....و به سمت خونه بر میگردد...با عصبانیت در خونه رو باز میکنم و زیر لب میگم:"برو داخل!"

آهو به شدت اشک میریزه و میره درست وسط حال می ایسته...

عصبانی ام بیش از حدی که بشه تصور کن...از اینکه کسی من رو خر فرض کنه متنفرم...

روی کاناپه میشینم و با صدای جدی و محکمی میگم: "خوب!"

آهو کیفش رو سفت توی بغلش نگه میداره و سکوت میکنه!

عصبی میگم: "برای چی خفه خون گرفتی...؟"

آهو روی زمین میشینه...شاید هم روی زمین میفته و این بار با صدای بلندی زیر گریه میزنه...

از صدای گریه کردنش کلافه میشم و میگم: "خالی اش کن!"

آهو با تعجب سرش رو بالا میاره..این بار با صای بلند تری میگم: "اون کیف لعنتیت رو خالیش کن!"

آهو با صورتش گریان به من خیره میشه و میگه: "آقا اهورا..تو رو خدا..تو رو خدا!"..

عصبی میگم: "تو رو خدا چی هان؟چی؟داد نزنم؟عصبی نباشم؟...تابلوئه پا شدی اومدی اینجا یه چیزی رو کش بری..فقط برام سوال که آیا اون چیز این قدر ارزشش رو داره که این قدر دروغ بگی؟دستت چرا خونی بود؟تیمور که سالم".

آهو سرش رو به زمین میندازه و میگه: "پس فهمیدید..اون خون...خودم دستم رو بریدم..خونی بشه...بعدم پخشش کردم کف دستم..اینم زخمش..."

پوزخندی میزنم و میگم: "کیفت رو خالی کن!"

آهو سریعا میگه: "بابام من رو از خونه پرت کرد بیرون!"

دیگه حرف هاش رو باور نمیکنم...و سریعا میگم: "برای چی اومدی اینجا...برای چی مخفیانه داشتی بر میگشتی..نگو برای اینکه فکر کردی ممکنه دروغت لو بره داشتی میرفتی که باور نمیکنم!"

آهو سریعا میگه: "باور کنید..باور کنید..بابام از خونه پرتم کرد بیرون میتونید از همسایه رو به رویمون برسید...به بابام گفتم نمیخوام زن تیمور بشم...دعوامون شد..اونم با حرص گفت زن تیمور نمیشی اینجا هم دیگه خونت نیست..گم شو برو هر گوری که دلت میخواد...بعدم پرتم کرد بیرون...کیفم رو هم پرت کرد بیرون..عینک و دستکشم بود".

پوف بلندی میکشم و میگم: "چطور اومدی تهران؟"

آهو غمگین میگه: "همین..همین ماشین هایی که..میان تهران..سوار یکی از اون ها شدم..یکم پول ته کیفم بود!".....

سری تکون میدم و میگم: "و سوال آخر...اون وقت..برای چی اومدی اینجا؟"

آهو سرش رو به زمین میندازه و اشک میریزه...

داد میزنم: "گفتم برای چی اومدی اینجا..اون چه نقشه ی مسخره ای بود برای من تعریف کردی...پیش خودت فکر کردی اهورا خره؟"

آهو به آرامی میگه: "بلا نسبت!"

پوزخندی میزنم و میگم: "حرف نمیزنی؟همین که گفتم،زود باش کیفت رو خالی کن!"

آهو به آرامی میگه: "من...من هیچ کس رو نداشتم..وقتی بابام گفت برو گم شو..خوشحال شدم..گم شدن بهتر از این بود که زن تیمور بشم..اولین جایی که به ذهنم رسید..پیش شما بود...اگر میرفتم پیش همسایه ها ممکن بود تیمور

پیدام کنه..اون وقت دیگه..دیگه مجبور میشدم زنش بشم..اون موقع دیگه بابام هم فداکاری نمیکرد تو روی تیمور وایسه بگه دخترم رو بهت نمیدم....من مجبور بودم فرار کنم...اما دوست داشتم..دوست داشتم برای خودم شخصیت داشته باشم...نمیخواستم بگم بابام از خونه پرتم کرد بیرون...نمیخواستم بگم جلوی تیمور نایستادم...میخواستم..همیشه قوی باشم..باید یه چیزی میگفتم که شما قبول میکردید کمکم کنید!"

عصبی میگم:"اون وقت فکر نکردی..من شک میکنم بعد یه روز،یه ماه،یه سال...چرا هیچ کس به جرم قتل تیمور نمیاد سراغت؟"

آهو سریعا میگه:"خوب..شاید تیمور فقط زخمی شده بوده..تونستن نجاتش بدن!"

از سادگی این دختر عصبی میشم و میگم:"به همین سادگی اهورا هم که کلا خره!"...

آهو دوباره سرش رو به زیر میندازه و میگه:"بخشید!"

عصبی میگم:"برای چی داشتی در میرفتی؟"

آهو سر به زیر میندازه و سکوت میکنه..

با عصبانیت میگم:"پس هنوز یه چیزی هست که بهم نگفتی!"...

آهو به آرامی اشک میریزه که با عصبانیت میگم:"امیدوارم فکر نکرده باشی اینجا بهترین جا برای دزدی!"

آهو سریعا داد میزنه:"من دزد نیستم،درسته تنهام..بی پول ام...کمک هم میخوام...اما اون طوری که فکر میکنی دزد نیستم!"

به سمت پیانوی کنار پنجره میرم و میگم:"کیفت رو خالی کن!"

آهو سریعا با داد میگه:"آره یه چیزی برداشتم!"

با شنیدن این حرف عصبی تر میشم و دستی توی موهام میکشم...احساس میکنم نفسم داره میگیره..به سمت پنجره میرم و بازش میکنم..نفس عمیقی میکشم!"....

آهو بلند میشه و دفتری رو به سمتم میگیره و میگه:"بیا برای خودتون اصلا..."

برمیگردم و با دیدن دفتر شرم توی دست های آهو شگفت زده میشم...

آهو به آرامی اشک میریزه و با صدای بغض داری میگه:"مادرت امروز چند تا از شعر هات رو برام خوند...مادرت امروز حرف های زیادی زد!"

با شنیدن این حرف سریعا میگم:"مامان پوران چی بهت گفت؟"

آهو روسریش رو محکم میکنه و میگه:"نگران نباشید خیلی از شما حرف نزد...فقط بهم گفت که شما..که شما..به اندازه ی کافی مشکلات دارید..دیگه...دیگه جایی برای مشکلات من توی زندگی شما نیست!"

من امروز خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که مادرتون راست میگه و بهتره که از اینجا برم!"..

آهو دوباره دفتر شعر رو به سمتم میگیره..

هنوز مات به دفتر خیره شدم و به آرامی میگم:"همش همین بود؟"

آهو با بغض میگه:"همه ی همه اشن نمیتونه این باشه..."به سمت پیانو میره و یکی از دکمه هاش رو فشار میدهد...صدای پیانو در فضای خونه میپیچه...آهو دوباره با بغض میگه:"همه ی همه اشن تنهایی منه که اصلا نمیشه

اندازه اش گرفت ..همه ی همه اش خیلی حرف هاست که زده نمیشه و این تو..توی قلبم ..میمونه چون مادرت سفارش کرده برم...سفارش کرده نمونم..محترمانه خواسته نباشم...پس دیگه همه ی همه اش به شما ربطی نداره!"
 آهو دفتر شعر رو روی پیانو میگذاره و به سمت در میره...

زیونم بند اومده...اصلا نمیدونم چی باید بگم....آهو در خونه رو باز میکنه و به سمت آسانسور میره...

به خودم میام..یعنی این قدر زندگیم پر از مشکلات شده که نتونم بهش کمک کنم؟
 مغزم بهم پوزخند میزنه و میگه:"سختی های زندگی این دختر بیچاره کجا و سختی های زندگی تو کجا؟تو همیشه عزیز جون رو داشتی..مامان پوران همیشه در سختی ها کنارت بوده..اما این دختر..بیش از این حرف ها تنهاست!"
 مغزم نتیجه گیری میکنه...

با عجله دفتر رو از روی پیانو بر میدارم...

آهو با آسانسور رفته پایین...

باید عجله کنم..

از پله ها میدوم پایین...

نفس نفس میزنم و به پاگرد ساختمون میرسم..

آهو داره در ساختمون رو میبندد که اسمش رو بلند صدا میزنم:"آهو!"

آهو می ایسته..به نظر میاد هنوز داره اشک میریزه...

به سمتش میرم....حتی نمیتونم حرف بزنم..اسپری ام رو از توی جیبم در میارم و فشارش میدم...

نفسم بر میگردد...

آهو در سکوت به زمین خیره شده...

لبخند میزنم و میگم:"

با اینکه اشتباه خیلی بزرگی رو مرتکب شدی که دروغ گفתי ولی دلم میخواد این دفتر رو بهت بدم!"

دفتر رو به سمت آهو میگیرم...آهو چند ثانیه فکر میکنه و بعد دستش رو توی هوا بالا میاره تا دفتر رو بگیره...هنوز بغض داره...

با گرفتن دفتر بر میگردد تا از ساختمون خارج بشه که به سرعت میگم:"هنوز یه ولی دیگه وجود داره...از اونجایی که تو نمیتونی هیچ کدوم از شعر های توی اون دفتر رو بخونی و من مسبب این مساله ام بهتره که فعلا اینجا بمونی تا یه فکری به خاطر همه ی همه هایی که توی زندگی ات مشکلات به حساب میان بکنیم!"

آهو سریعا بر میگردد..هنوز هم داره اشک میریزه اما این بار بین اشک هاش لبخند هم میزنه..

و من احساس غرور میکنم که چقدر خوبه که انسان ها میتونن لبخند همدیگه رو ببینن!

هر دو وارد خونه میشیم...آهو درست رو به روی پیانو میشینه و به دیوار پشت سرش تکیه میده...با دستش روی زمین رو جست و جو میکنه و میگه:"این کاغذ ها چیه آقا اهورا؟"

کتری توی آشپزخونه رو با آب پر میکنم و میگم:"اون ها نت های پیانوئه...با دیدن اون ها میشه با پیانو آهنگ زد".

آهو ذوق زده میگه: "حتما ..حتما شما بلدید پیانو بزنید"

با لبخند میگم: "اگر یاد بگیری ساده است...باید این قدر بزنی که دیگه همه ی نت ها رو از حفظ باشی!"

آهو با لبخند و شوخی میگه: "من به شما دستور میدم که همین الان یکی از این آهنگ ها رو بنوازید...صبر کن

ببینم...این کاغذش به نظر مجاله تر میاد...آره...همین رو بنوازید!"

کاغذی که توی هوا به سمتم گرفته رو میگیرم و نگاهی به نت های نوشته شده ی توش میندازم...این آهنگی که همیشه ی همیشه مینوازش...

آهو لبخندی میزنه و میگه: "زود باشید دیگه...منتظرم بشنوم چطور پیانو میزنید!"

با لبخند به سمت پیانو میرم که ناگهان تلفن همراهم زنگ میخوره...میثم ...تماس رو پاسخ میدم که میثم سریعا میگه: "اهورا آهو که رفت درسته؟"

سریعا میگم: "نه...راستش..."

میثم سریعا داد میزنه: "نرفت؟"

با نگرانی میگم: "مگه چی شده؟"

عصبی داد میزنه: "داشتم میومدم تهران که تیمور رو دیدم...عصبی بود و فرید بابای دختره رو گرفته بود زیر

کتک...احمق تیمور فهمیده دختره در رفته داره در به در دنبالش میگرده!"

نگاهی به چهره ی خندان آهو میندازم و میگم: "آهو نمیخواد با تیمور عروسی کنه...تیمور هم باید این رو بفهمه...اگر هم نمیفهمه این بار من حالمش میکنم!"

تماس رو قطع میکنم که آهو با چهره ای پکر به دیوار تکیه میده....

چند ثانیه سکوت میکنم تا شاید حرفی بزنه که وقتی میبینم گرفته تر از این حرف هاست به سمت پیانو برم میگردم و شروع به نواختن میکنم،اولین دکمه ی پیانو رو که فشار میدم برم میگردم تا عکس العملش رو ببینم،توی افکارش غرق شده....

لبخند میزنم و این بار چند نت رو به صورت منسجم به صدا در میارم...دکمه های پیانو پشت سر هم فشرده میشن و موسیقی دلنوازی در فضا پیچیده میشه،آهو هیچ حرفی نمیزنه ،اعصابم به هم میریزه و برگه های نت رو از جلوی پیانو برم میدارم....چند لحظه به سقف خیره میشم و بعد با یادآوری چند نت قدیمی شروع به خوندن یه دکلمه میکنم":

چشات شبیه قصه هاست...

مثل زمان بچگی....

شبیه دل نوشته ها...

فقط به رنگ سادگی..

چشات پر از نوشته هاست...

ترانه های واقعی..

مثل سقوط آسمون

میون دست زندگی...
 چشات و باز و بسته کن
 بذار که بارون بگیره..
 بذار که قطره های اشک
 توی چشات جون بگیره...
 غم صداتو پس بزن...
 بذار دوباره زنده شم...
 بذار شبیه رفتنت..
 منم یه جور پرنده شم...
 چشات شبیه قصه هاست...
 حتی اگه وا نمیشن....
 کنار قصه ی چشات...
 غصه ها پیدا نمیشن...
 بذار کنارت بمونم..بذار نگات حس کنم..
 نذار برای بودنت به قصه التماس کنم...
 چشاتو بستی ..شایدیم ...اشکات پنهون میکنی...
 رفیق رفتنی شدی...بارون گریون میکنی...
 چشات نسپرش به غم..بذار گلایه گم بشه..
 این خواهشای آخر...نذار که شعر تموم بشه.....

دستم رو از روی دکمه های پیانو بر میدارم و نت های آهنگ آرام قطع میشن....
 نفس عمیقی میکشم و میگم: "ناصر دوست خیلی خوبی بود،یه فاتحه برای شادی روحش!"
 سکوت تمام خونه رو فرا میگیره ..چند ثانیه بعد آهو میگه: "تیمور میدونه من تهرانم؟"
 دستی به صورتم میکشم و میگم: "نمیدونم،چقدر احتمال داره چنین حدسی رو بزنه،اما ما باید زود تر یه فکری
 بکنیم!"...

آهو که قطره های اشک روی صورتش نشون میده گریه کرده با عجله میگه: "چه فکری؟"
 سریعا میگم: "فعلا نمیدونم" و بعد هم از پشت پیانو بلند میشم و میگم: "میرم یه سر به امیر بزنم"....
 آهو با شنیدن اسم امیر اخم هاش توی هم میره و میگه: "آقای بداخلاق!"
 لبخندی میزنم و میگم: "آهو، امیر پسر سختی دیده ای،برای همین که به تو اعتماد نداره،فکر میکنه همه میخوان سرش
 کلاه بگذارن... اون بیچاره از خودی خورده..بهش حق بده..در ضمن برای شب آماده باش میریم خونه ی عزیز..درسته
 مادرم اونجاست و خیلی هم از تو خوشش نیاد ولی باهاش حرف میزنم،بهش میگم فقط قراره چند روزی رو اونجا

بمونی."

آهو سری تگون میده و سکوت میکنه، این بار خلاف همیشه سکوت میکنه...

بعد از خوندن نماز و بدست آوردن کمی آرامش، از خونه خارج میشم و اون سمت خیابون تاکسی میگیرم...
راننده تاکسی نگاهی به من میندازه و میگه: "شما جناب دارابی هستید؟"
با شنیدن اسمم متوجه میشم که مرد من رو شناخته.. مردی که جلوی ماشین نشسته با شنیدن اسمم برمیگرده و
میگه: "آقای دارابی خودتونید... صدای شما معرکه است، من همه ی آلبوم های شما رو خریدم، درسته که میگن شما آسم
دارید... پس چطور میخونید؟"

لبخند میزنم و میگم: "شما لطف دارید که آلبوم های من رو خریدید، راستش من از بچگی آسم دارم ولی چون عاشق
خوانندگی ام بین هر آهنگ خیلی استراحت میکنم، ممکنه حتی روزی یه آهنگ رو بتونیم ضبط کنیم ولی خیلی مهم
نیست."

مرد با خنده میگه: "چه هنر دوست.. همینه که مشهور شدید دیگه".
خندم میگیره و میگم: "به نظر میاد واقعا مشهور شده باشم".
مرد راننده با خنده میگه: "واقعا صدای خوبی داری جوون.. آهنگ هات هم عالی اند!..
با یادآوری آهنگ هام خیلی غمگین میگم: "متشکرم!"
مرد مسافر با خوشحالی میگه: "صدات حرف نداره.. یه سوز غمگناکی توی صدات.. معرکه است!"
با شنیدن این حرف خوشحال میشم و میگم: "شما لطف دارید".
مرد راننده ضبط ماشینش رو روشن میکنه و صدای من توی ماشین پیچیده میشه...
تا انتهای مسیر دیگه کسی صحبت نمیکنه...
درست رو به روی بیمارستان پیاده میشم و علی رغم اصرار های راننده مبنی بر نگرفتن کرایه، پول رو حساب میکنم...
وارد بیمارستان میشم و با عبور از حیاط و فضای داخلی بیمارستان به سمت اتاق امیر میرم...
در اتاق رو میزنم و با صدای امیر که میگه: "میشم تویی؟" وارد اتاق میشم...
امیر با دیدنم لبخند میزنه و میگه: "بازم که تویی اهورا! کمپوتت کو؟ اصلا تو الان باید دنبال کار های آلبومت باشی
پسر".

لبخندی میزنم و میگم: "اول از همه میدونم کمپوت دوست نداری واسه همین کمپوت نیاوردم نگی اهورا رفیق بی
معرفتی... دوم از همه منتظرم حالت خوب بشه ببرم یه رستوران خوب یه جوجه کباب دیش بهت بدم، تموم استخون
بندیت برگرده سر جای اولش! سوما فعلا درگیر یه مساله ی دیگه ام!"
امیر با دیدن نگاه غمگینم میگه: "میشم رو فرستادی شمال؟"
عصبی میگم: "تو از کجا میدونی؟"

امیر پوزخندی میزنه و میگه: "نارفاق شدی اهورا، شایدم من غریبه شدم؟ میشم اینجا بود، مستقیم از شمال اومد
اینجا.. میگه ماشینت اونجا مونده، میگه طرف تیموره.. کیه... دنبال دختره است؟ چرا گفتار رو میکشی دم خونت... این

مردار رو از رندگیت بنداز بیرون اهورا!"

عصبی داد میزنم: "تو چرا یه عمر سر قبر خالی داری ضجه میزنی؟ تو که اگه لالایی بلدی خودت رو خواب کن امیر!"
امیر چشم هاش رو میبندد و با جدیت میگه: "خوب من خر زخم رو دوست دارم تو چی؟ نمیخواهی بگی که عاشق دختره ای ها؟"

به من میفتم و با لحن حق به جانبی میگم: "من... من... فقط میخوام بهش کمک کنم، فکر میکنم کمکم در برابر اینکه باعث شدم چشم هاش رو از دست بده قابل قبول باشه".

امیر سری تکون میدد و به سختی روی تخت میشینه و میگه: "دردش چیه؟ چی میخواد؟"
دستی توی موهام میکشم و میگم: "نمیخواد زن تیمور بشه امیر، بهش حق بده امیر، خسته شدم این قدر که به آهو گفتم به امیر حق بده.. به تو میگم به آهو حق بده.. ولم کنید بابا".

امیر چند لحظه سکوت میکنه و بعد با خنده میگه: "باباش عرضه نداره بگه دخترم رو بهت نمیدم، تو هم شدی وکیل وصیش... طرف تیمور هم که راضی نمیشه با دختره عروسی نکنه... خوب پس باهاش ازدواج کن هم خودت رو خلاص کن هم ما رو دیگه!"

با شنیدن این حرف چشمام چهار تا میشه و با لکنت میگم: "چ.. چی.. میگی امیر.. زده به سرت؟"
امیر لبخندی میزنه و میگه: "چیه لکنت زبون گرفتی... تنها راه حل این مشکل اینه که آهو ازدواج کنه اونم نه با تو و نه با تیمور.. با یه نفر که هم من میشناسمش هم تو!"...

خانه

درخونه رو باز میکنم و با گفتن یا الله وارد خونه میشم...

آهو با شنیدن صدام لبخندی میزنه و میگه: "برگشتین!"...

کتم رو در میارم روی کنایه میندازم.. اعصابم شدیداً به هم ریخته....

آهو با خوشحالی و کمی خجالت میگه: "این شکلات های توی یخچال خیلی خوش مزه است.. راستش، من همش رو خوردم".

به سمت یخچال میرم و با دیدن جعبه ی شکلات خالی لبخند میزنم و میگم: "نون پنیر میخوردید گشنه اتون بود".

آهو به آرامی به سمت کانایه میاد و میگه: "گرسنه ام نبود.. ببخشید توی یخچالتون فضولی کرده ام".

یک لیوان چای یخ کرده برای خودم میریزم و روی صندلی های توی آشپزخونه میشینم، کمی حرفم رو مزه مزه میکنم و بعد میگم: "یه راه حلی پیدا کردم برای اینکه از تیمور از ازدواج با تو بیخیال بشه... البته ممکنه تیمور رو عصبی تر کنه ولی حداقل خیالت از بابت اینکه با تیمور ازدواج نمیکنی راحت میشه!"

آهو از روی کانایه بلند میشه و آرام آروم به سمت آشپزخونه میاد و میگه: "صداتون نگران اقا اهورا، چی میخواید بگید؟"
سریعا نفس عمیقی میکشم و بعد میگم: "باید ازدواج کنی!"

آهو اخم هاش توی هم میره و به سرعت میگه: "چی..؟"

نگاهی به زمین میندازم و میگم: "تو از تیمور بدت میاد درسته؟"

آهو با بغض سری تگون میده..

با عجله میگم: "و تو نمیخوای با اون ازدواج کنی!"

آهو با ناراحتی میگه: "اما..."

سریعا توی حرفش میپریم و میگم: "تنها راهی که تیمور بیخیال ازدواج کردن با تو بشه اینه که تو قبلا ازدواج کرده باشی!"

آهو به زمین خیره میشه و با بغض میگه: "امیر این فکر رو به ذهنتون انداخته درسته؟ اون میخواد هر طور شده من از اینجا دور بشم!"...

اشک های آهو روی صورتش جاری میشه...

با نگرانی میگم: "باور کن طرف، پسر فهمیده ایه، مثل خودت فکر کنم دیپلم داره ولی.. ولی ناشنواست، توی استدیو کار میکنه یعنی گیتار میزنه، خیلی آقاست.. فکر میکنم اگر شما دو نفر با هم بیش تر آشنا بشید، ممکنه از هم خوشتون بیاد... راضی کردن پدرت هم با من.. اون با یکم پول راضی میشه، نگران هیچ چیز نباش، فقط کافی که تو از این پسر خوشت بیاد، اسمش شروین، یکی دوسالی فکر کنم ازت بزرگ تره، ببینم نظرت چیه موافقی؟"

آهو به زمین خیره شده و حرف نمیزنه... با جدیت تکرار میکنم: "موافقی؟"

آهو روی زمین میشینه و صورتش رو بین دست هاش پنهان میکنه و اشک میریزه، نگاهی به چهره ی گریان و غمگینش میندازم و چیزی شبیه نگرانی توی دلم میلرزه، واقعا برام سوال که چرا این دختر داره گریه میکنه؟ چرا؟

روی قسمت بلندی آشپزخونه میشینم و به آرامی میگم: "چرا گریه میکنی؟"

آهو همون طور که گریه میکنه داد میزنه: "آره من کورم.. بیسوادم، پدرم واسه پول حاضر دخترش زن تیمور بشه.. دستی به صورتم میکشم و میگم: "منظور همه ی حرف های من چیز دیگه ای بود اگر دقت کرده باشی!"

آهو سکوت میکنه...

مشتی به زمین میکوبم و میگم: "آخه دختر بگذار این پسر رو ببینی شاید ازش خوشت بیاد، واسه چی هنوز طرف رو ندیدی گریه میکنی؟"

آهو با بغض بلند میشه و به سمت اتاق میدوه.. یک بار پاش به مبل گیر میکنه و میخوره زمین اما باز هم با حق هق بلند میشه و به سمت اتاق مهمان میدوه.. در اتاق رو مکحم میکوبه و با داد میگه: "ازت متنفرم.. از همتون متنفرم!"

به سمت در اتاق میرم و چند ضربه به در میزنم و میگم: "بسیار خوب، حالا چرا گریه میکنی، یه فکر دیگه میکنیم خوب، آهو، گریه نکن."

آهو با بغض میگه: "همین امشب بر میگردم روستا... فردا هم میرم زن تیمور میشم!"...

عصبی میگم: "یعنی شروین بدبخت از اون تیمور بدتره؟"

آهو با عجله میگه: "ازت متنفرم"

خندم میگیره و با لحن شوخی میگم: "آخه چرا؟"

آهو با بغض میگه: "تو نمیگی من چطور میتونم با یه مرد ناشنوا زندگی کنم؟ من اصلا نمیتونم با این فرد حرف

بزخم، چطور میتونم یه عمر باهاش زندگی کنم، سوادم که ندارم بتونم بنویسم..."

پوف بلندی میکشم و میگم: "اگر از هم خوشتون بیاد یک راهی هم پیدا میشه که با هم حرف بزنین!"

آهو عصبی داد میکشه: "ازش متنفرم"

با خنده میگم: "مثل اینکه بهتر بعدا با هم حرف بزنین چون به نظر میاد امروز کالا از همه متنفری"

چند ساعتی گذشته.. آهو هنوز توی اتاق و در رو قفل کرده...

من روی کاناپه نشستم و دارم با لپ تابم آهنگ های قدیمیم رو گوش میدم...

نگاهی به ساعت روی دیوار میندازم، ساعت 8 شب، باید برای شام بریم پیش عزیز. از روی کاناپه بلند میشم و به سمت در اتاق میرم و یک بار در میزنم، آهو جواب نمیده...

عصبی میگم: "در رو باز کن، باید بریم پیش عزیز، شام درست کرده!"

آهو باز هم پاسخ نمیده...

دستی به صورتم میکشم و میگم: "فکر نکن نمیتونم در رو بشکنم، تو از من کمک خواستی من هم گفتم کمکت میکنم!"

آهو با بغض پاسخ میده: "بگذار تنها باشم".

سری تکون میدم و میگم: "به هر حال من دارم میرم خونه ی عزیز، همه ی برق ها رو هم خاموش میکنم، ساعت 11 هم برمیگردم، میخوای بمونی خونه بمون من حرفی ندارم.. من که دارم میرم!"

این بار لبخند مرموزی میزنم و منتظر پاسخ میمونم، مطمئنم که از اتاق میاد بیرون اما آهو خیلی بی حال میگه: "باشه.. برو!"

با شنیدن این حرف به یاد میارم که آهو از تاریکی نمیترسه، اون تمام زندگیش سیاه شده... سیاه سیاه.. حتی سیاه سفید هم نه.

پشت در میشینم و به گیتارم که کنار مبل گذاشته شده نگاه میکنم، هدیه ای که سه سال پیش مادرم برای تولدم برام خرید، سه سال پیش؟ سه سال پیش حتی حاضر نبودم هیچ کس رو ببینم، چه برسه به اینکه بخوام با کسی صحبت کنم.

نگاهی به در میندازم و با خودم میگم این دختر هم یادگاری همون سال، به همون اندازه تنها.. پر درد.. پر از سکوت!

نفس عمیقی میکشم و میگم: "آهو میخوای حرف بزنی؟"

آهو به سرعت میگه: "بگذار تنها باشم!"

با جدیت میگم: "اما من دوست ندارم تو توی تنهایی غرق بشی، اون وقت شبیه من میشی".

آهو با بغض میگه: "خیلی از آدم ها شبیه توان اهورا اما تو فقط چشم هات رو بست و خودت رو میبینی".

با شنیدن این حرف شوکه میشم و میگم: "من نمیخواستم به تو طعنه بزخم یا بهت یادآوری کنم که چشم هات نمیبینن، باور کن که میدونم خودم بیش تر از همه مقصر ندیدن چشم های تو ام!"

آهو با خشم میگه: "من با شروین ازدواج نمیکنم".

لبخندی میزنم و میگم: "یعنی حتی نمیخواهی باهاش حرف بزنی؟"

آهو با کنایه میگه: "به نظرت میتونم؟"

خیلی منطقی میگم: "من زبون اشاره بلدم..امیر هم بلده..چون شروین مدت هاست که داره موسیقی پای آلبوم رو مینوازه ما مجبور شدیم که نحوه ی صحبت باهاش رو یاد بگیریم..اگر بخوای باهاش صحبت کنی من کمکت میکنم".

آهو با جدیت میگه: "تا کی؟ تا کی میشه تو حرف های ما رو ترجمه کنی؟"

با جدیت میگم: "تا زمانی که تو زبان ناشنویان رو یاد بگیری و چشم هات ببینه..تو میتونی تا اون موقع سواد یاد بگیری..از طریق کتاب های مخصوص افراد نابینا..شروین هم میتونه از طریق نوشتن با این روش مخصوص با تو صحبت کنه...همیشه راهی هست اگر بخوای..آهو کمک کردن به تو فقط ازدواج نکردنت با تیمور نیست ، تو باید یاد بگیری از پس زندگی خودت بر بیای،میفهمی چی میگم؟"

آهو چند ثانیه سکوت میکنه و بعد میگه: "اول باید آقا شروین با من صحبت کنه،گفته باشم"....!

لبخند میزنم و توی دلم از اینکه هنوز غیرت داره خوشحال میشم و میگم: "یعنی مشکل فقط همینه..فردا شروین بیاد اینجا باهاش صحبت میکنی؟"

آهو در حالی که احساس میکنم داره گریه میکنه با بغض میگه: "من آنم که مجبور تقدیرم از قبل...فغانم نیاید،امان از دو راهی"....!

با شنیدن این حرف به شوخی میگم: "تو مسیر آرزوهات که بری،دیگه یادت میره زندگی کنی،آروزهات که برآورده بشن،میبینی محال زندگی کنی"....!

آهو در اتاق رو باز میکنه و میگه: "اتفاقا برعکس این دفعه دوست دارم برای آرزو هام بجنگم،زحمت بکشم،دوست ندارم آهوایی باشم که همیشه قانع بوده!"

از این همه تغییر ناگهانی توی ایده آل هاش شگفت زده میشم و با شوخی میگم: "من که فعلا خیلی گرسنه ام،بهتره اول بریم خونه ی عزیز شام بخوریم،بعدش یه فکری هم برای آرزو های شما میکنیم چطوره؟"

زنگ خونه ی عزیز رو میزنم که مامان در رو باز میکنه و با دیدن آهو اخم هاش توی هم میره.

آهو به زمین خیره شده،حتی سلام هم نمیکنه...

من لبخند مصنوعی ای میزنم که مامان با جدیت میگه: "تا دیروز چشم هاش نمیدید نکنه لال هم شده سلام نمیکنه!"

کنترل وضعیت از دستم خارج میشه و با نگرانی میگم: "مامان آهو یکم غمگین،فقط..."

مامان توی حرفم میپره و میگه: "ما حرف هامون رو قبلا زدیم اما به نظر میاد آهو خانم گوش شنوا هم نداره!"

قطره اشکی از روی صورت آهو میچکه...اما باز هم سکوت میکنه..

اخم هام توی هم میره و با صدای نسبتا بلندی میگم: "مامان آهو مهمان ماست!"

مامان پوزخند میزنه و میگه: "پوران بدبخت همیشه تنها بوده،الان هم که از بد روزگار پسرش توی روش می ایسته،

اونم واس خاطر کی...؟

من نمیفهمم اهورا این دختر حق نداره پاش رو توی خونه ی عزیز بگذاره...

آهو بالاخره بغضش شکسته میشه.

نگاهی به چهره ی گریانش میندازم و میگم: "باشه ماما مزاحمتون نمیشیم".

بعد هم رو به آهو میگم: "بهتره رفع زحمت کنیم".

یک قدم به سمت انتهای کوچه برمیدارم که یک لحظه میگردم و به چهره ی نگران مادرم نگاه میندازم، بعد هم با

ناراحتی میگم: "اهورا هم خیلی وقت که تنهاست ماما..تو و شوهر سابقت تنها گذاشتیش!"

بعد هم خیلی سریع به آهو میگم: "بریم!"

کنار جوب نشستیم...هوا نسبتا تاریک، آهو با غم آه میکشه..

با شنیدن آهش لبخند میزنم و میگم: "مگه ورشکست شدی آه میکشی؟"

پوزخند میزنه و میگه: "زندگی ام رو باختم!"

لبخند از روی صورتم محو میشه و میگم: "درست میشه".

بغض آهو دوباره میشکته و میگه: "مادرت درست میگه من اضافی ام..باید از زندگیت برم بیرون".

سری تگون میدم و میگم: "نمیخوام به این چیز ها فکر کنی..مامان نگران من..نگران پسرش، واسه همین این حرف ها رو میزنه، درکش کن".

آهو کمی از سرما میلرزه، با شوخی میگم: "به هیچ عنوان فکر نکن رو میدم تنت کنی..توی خونه بهت گفتم هوای

بیرون سرده این سویشرت رو بکن تنت، گفتم نه...حالا بلرز!"

آهو میخنده که با اخم میگم: "دویست شیشم دم خونه ی شما پارکه، واسه خاطر شما، جرئت ندارم برم برش دارم

لبخند میزنی؟"

آهو سریعا لبخندش رو میخوره که با همون لحن خشمگین میگم: "لابد گرسنه هم هستی؟"

این بار آهو واقعا زیر خنده میزنه و صورتش رو با دست هاش میپوشونه..

لبخند میزنم و میگم: "بریم از این ساندویچی سر کوچه دو تا ساندویچ کالباس بخریم..به دست پخت عزیز نمیرسه

ولی مثل اینکه فعلا تبعید شدیم دور و بر خونه ی عزیز هم نباید بیایم".

آهو کوله پشتیش رو بلند میکنه و خیلی جدی میگه: "من معذرت میخوام اهورا خان".

لبخند میزنم و میگم: "ماشین پیشم نباشه بهتره..دکترم معتقده بهتره چند روزی رانندگی نکنم..هر چند این قانون هم

به وسیله ی کمک خواستن شما چند وقت پیش شکسته شد!"

آهو به زمین خیره میشه و این بار با تاسف میگه: "من بابت همه چیز متاسفم".

لبخند میزنم و به شوخی میگم: "بسیار خوب برای اینکه ببخشمت باید ساندویچ های امشب رو تو حساب کنی"

میدونم پول آنچنانی نداره به همین خاطر منتظر میشم ببینم چی میگه...

آهو کوله اش رو روی شونه اش میندازه و میگه: "آقا اهورا من که پولی ندارم..همش رو پول ماشین دادم!"
 شونه هام رو بالا میندازم و خیلی جدی میگم: "خیلی خوب یه راه دیگه هم هست؟"
 آهو با خوشحالی میگه: "چی؟ چه راهی؟"
 با خنده میگم: "اینکه بری زن شروین بشی ، داستان رو ختم به خیر کنی!"
 باد آهو میخوابه و اخم میکنه...
 زیر خنده میزنم و میگم: "این به همون دری که امروز عزیز قرمه سبزی درست کرده بود، به خاطر تو نشد بخوریمش..حالا بخند."
 آهو لبخند میزنه و با داد میگه: "بدجنس!"

روی یکی از صندلی های پارک نشستیم و داریم شام میخوریم که ناگهان دو دختر جوان به سمت ما میان...یکی از اون ها مانتوی بنفش رنگی به تن داره و روسری یاسی رنگی رو سرش کرده..دوستش هم با مانتویی آبی آسمانی و کفشی پاشنه بلند در کنارش ایستاده و با صدای بلندی میگه: "مریم، این اهورا دارابی نیست؟"
 با شنیدن این حرف لقمه ی اول توی گلویم میپره..اصلا حوصله ی طرفدار و امضا رو ندارم!...
 دختری که مریم نام داره سریعا به طرف صندلی ما میاد و میگه: "شما جناب دارابی ، خواننده ی آلبوم پدر هستین؟"
 غذا به دهنم زهر میشه و با لبخندی مصنوعی میگم: "بله!"
 زن که این لبخند غمگین رو توابع معنا میکنه با هیجان میگه: "ممکن یه امضام به من و دوستم بدید، ما خیلی آهنگ های شما رو دوست داریم."
 آهو سریعا ساندویچ رو به دست دیگه اش میده ..سکوت کرده...
 دختری که پاشنه های کفشش به آسمون میرسه با هیجان میگه: "ما خیلی از دیدن شما خوشحالیم جناب دارابی!"
 اون یکی دختر همون لحظه با ذوق از توی کیفش چند کاغذ و یه خودکار در میاره و به من میده، سریعا کاغذ ها رو امضام میزنم و به طرف همونی که کاغذ ها رو بهم داده میگیرم..
 مریم لبخند میزنه و همین طور که پشت سر هم تشکر میکنه با اشاره به آهو خیلی متعجب میگه: "ایشون همسرتون هستن آقای دارابی؟"
 آهو سریعا سرش رو بلند میکنه..نگاهی به چهره ی مبهم آهو میندازم و با جدیت میگم: "خیر!"
 دختر ها با خوشحالی خدا حافظی میکنن و سکوت عجیبی در فضا حکم فرما میشه..ساندویچم رو توی سطل زباله ی کنار صندلی پرت میکنم ، نگاهی به چهره ی غمگین آهو میندازم و این بار با تردید توی دلم تکرار میکنم: "خیر!"
 آهو وارد خونه میشه و من چراغ ها رو روشن میکنم..
 آهو روی کاناپه میشینه و لبخند میزنه...
 نگاهی به صورت خندانش میندازم و میگم: "چیه؟ میخندی؟"

سریرعا لبخند از روی لب هاش محو میشه و با هول میگه: "من؟ من نمیخندم!"

لبخند میزنم و زیر لبی میگم: "آره جون خودت"

آهو با عجله میگه: "من میرم بخوابم، باید فردا صبح که از خواب بیدار میشم شاداب و خندان باشم، به هر حال فردا روز مهمی، قراره با آقا شروین صحبت کنم."

به فکر فرو میرم که گوشیم زنگ میخوره.. امیر دکمه ی پاسخ رو فشار میدم که امیر میگه: "سلام آهورا خونه ی عزیزید؟"

میخندم و میگم: "نه متاسفانه."

امیر با جدیت میگه: "وا چرا؟"

میخندم و میگم: "مامان پوران پرتمون کرد بیرون."

امیر نفس عمیقی میکشه و میگه: "نگران نباش، آهو که ازدواج کنه، همه چیز دوباره عادی میشه، امروز به خونه ی شروین زنگ زدم.. پدرش برداشت، بهشون گفتم شروین رو راضی کنه یه سر بیاد بیمارستان عیادت رفیقش.. ی ساعت بعد آقا وحید زنگ زد و گفت: "تا یه ساعت دیگه اونجاست!"

شروین تصمیم گرفت برای یکی دو ساعت از پيله ی دورش خارج بشه و به غیر از خونه و استدیو پا به جایی دیگه ای بگذاره و بیاد بیمارستان.. خیلی راضی نبود که اومده اینجا.. از صورت پکرش معلوم بود اما بالاخره اومد و من با زبان اشاره راجع به آهو بهش گفتم تا ببینم نظرش چیه.. سخت بود، حتی از اون موقع ای که میخواستم بهش بفهمونم کدوم نت رو جا به جا زده هم سخت تر بود، با زبان اشاره نمیشد تنهایی آهو و مشکلاتش رو بیان کرد اما بیانش کردم.. اولش اخم کرد.. طفره میرفت.. مشخص بود عصبی.. دست هاش میلرزید، اما دست آخر قبول کرد با آهو حرف بزنه.. با زبون اشاره گفت حاضر توی استدیو با آهو صحبت کنه .. نمیدونم واقعا راضی شد یا برای اینکه دوست داشت هر چه زودتر برگرد به پيله اش و گذشته هایی که امروز دوباره مرور شد رو ورق بزنه قبول کرد، در هر صورت قبول کرد، فردا صبح ساعت 9 با آهو بیاید استدیو.. ببینیم قسمت چیه!"

باشه ای میگم و بعد خدا حافظی دکمه ی قرمز رو فشار میدم و رو به آهو که منتظر ببینه چه خبره میگم: "قراره فردا صبح ساعت 9 ما بریم استدیو تا شروین باهات صحبت کنه.. از اون جا هم لازم شد میتونید یه کافی شاپی جایی برید .. شروین توی فضای استدیو راحت ترمیتونه باهات حرف بزنه ، میدونم که گفتی اون بیاد اینجا و اون صحبت رو شروع کنه اما آهو شروین مدت هاست که با گیتارش خلوت کرده و خیلی جایی نمیره!"

آهو اخم میکنه و میگه: "چرا؟"

نفس عمیقی میکشم و میگم: "اگر لازم باشه خود شروین همه چیز رو بهت میگه، هر چند بعید میدونم شروین هم خیلی راحت با این ازدواج کنار بیاد!"

آهو بی منطق میگه: "به درک.. انگار من تو عمرم هیچ خواستگار نداشتم، حالا تیمور عوضی بود، عباس که مرد خیلی بدی نبود.. هر چند با مرد توی ذهن من خیلی فرق داشت، بعدش هم هنوز تو!"

آهو حرفش رو میخوره ، وارد اتاق مهمان میشه و در رو میبندد..

در رو میننده و چیزی توی قلبم شناور میشه و روی آب میاد، چیزی که هنوز نمیدونم چیه!

به سمت اتاقم میرم تا نماز مغرب و عشا رو قبل از اینکه قضا بشه بخونم... کمی دلگیرم اما هیچ وقت با خدا قهر نمیکنم...

بعد از خوندن نماز، چشم هام رو میندم و به این فکر میکنم که چرا قلبم بیش از پیش بی قرار شده..

ساعت 12 ظهر شده ،امروز بعد از نماز صبح ،بیش از اندازه خوابیدم، پنجره ی هال رو باز میکنم و نفس عمیقی میکشم...امروز هوای تهران اون قدر ها هم آلوده نیست.

لبخند میزنم و به سمت آشپزخونه میرم و زیر لب یکی از شعر هام رو شروع به خوندن میکنم:

تو از ستاره اومدی یا از شبای مهتابی؟

"سلام"

با شنیدن صدای آهو برمیگردم و میگم: "چه عجب بیدار شدید، اصلا میدونید ساعت چنده؟"

آهو وارد آشپزخونه میشه و با بی تفاوتی میگه: "ساعت؟ آها ساعت! من که چشم هام نمیبینه ولی حدس میزنم باید ساعت 7 یا 8 باشه!"

پشت میز میشینم و میگم: "آهو!"

آهو دست هاش رو به حالت تسلیم بالا میاره و میگه: "تسلیمم.. تو رو خدا من رو نکش!"

نفس عمیقی میکشم و میگم: "قرار بود صبح بیدار بشی بریم استدیو".

آهو با خونسردی میگه: "خواب موندم".

حرفم رو ادامه میدم و میگم: "توی روستا که بودی زود تر بیدار میشدی"

آهو تکه نون روی میز رو بر میداره و میگه: "توی روستا ،توی روستا بود،توی شهر توی شهره".

از روی صندلی بلند میشم و شکلات صبحانه رو روی میز میگذارم و میگم: "امیر صبح زنگ زد..شروین هم نیومد!"

آهو نون رو روی میز رها میکنه..

کمی شکلات صبحانه روی نون میمالم و رو به آهو میگیرم و میگم: "بخور کاکائوئه دوست داری".

آهو لقمه رو از دستم میگیره و همه رو یکجا توی دهنش میگذاره..مطمئنم که بغض کرده..

دستی به صورتم میکشم و میگم: "شاید ما اشتباه کردیم..شروین گزینه ی مناسبی نبود".

آهو با گوشه ی روسریش بازی میکنه که میگم: "اون گذشته ی سختی داشته آهو،مثل من،تو،امیر،نمیدونم این حرفی که دارم میزنم درسته یا نه اما برای دفاع از اینکه ثابت کنم شروین پسر خوبیه و نامرد نیست باید بگم اون پسر هم کسی که از یه دختر زخم خورده،چند سال پیش شروین عاشق یه دختر شد..در ظاهر دختر خوبی بود اما نبود..هیچ وقت نبود..شروین فکر میکرد اون دختر عاشقشه..اما متاسفانه این بار هم باید بگم نبود..میگفت دختره گاه گاهی عصبی میشد و قرص میخورد اما واسش مهم نبود..شروین عاشق شده بود و به این چیز ها فکر نمیکرد...تا اینکه همه چیز اون طور که باید پیش نرفت..شاید هم همه چیز اون طوری شد که منطق میگفت باید بشه...رفتن خونه باغ و شروین از بیتا خاستگاری کرد..بیتا عصبی شد ودوباره به شروین یادآوری کرد تا خونه و ماشین و باغ رو آقا وحید به نام شروین

نزدۀ زنش همیشه... دعوا هاشون کم کم شروع شد و بالا گرفت، این قدر بالا گرفت که دختر عصبی شد... دیوونه شد شاید هم بود و گلدون روی میز رو برداشت... شروین زد تو صورت بیتا.. بیتا مثل یه وحشی رفت توی حیاط و سوار ماشین شاسی بلند پدرش شد... شروین احمق اومد جلوی ماشین تا جلوش رو بگیره ..دختره جیغ کشید اما شروین از جاش جم نخورد... میخواست همه چیز رو حل کنه اما نمیدونست این چاهی که پر شدنی نیست.. حل شدنی نیست... دختر پاش رو روی گاش فشار و شروین پرت شد... باورت نمیشه اما اون دختره ی روانی این کار رو کرد... هر چه قدر که باور کردنی نباشه اون این کار رو کرد... پدرش آقا وحید شبانه شروین رو توی خونه باغ پیدا کرد ..بردش بیمارستان... حالش بد بود... خیلی... شروین بعد از یک سال که توی کما بود به هوش اومد اما از دختر شکایت نکرد، شروین دیگه نه حرف زد و نه شنید، مثل یک مرده که انگار از بدو تولد کر و لال بوده... نمیدونم بینا دست آخر ازدواج کرد یا نه... نمیدونم رفت کجا و کجا گم و گور شد... اما مطمئنم که اون دختر فقط یک روانی بود، شاید هم معتاد به قرصی چیزی بود که شروین رو ندید و پاش رو روی گاز گذاشت... شاید هم دید و از عمد این کار و کرد... میدونم که یک آدم عادی هیچ وقت این کار رو نمیکنه!"...

پوزخند میزنم و با عصبانیت میگم:"اما مثل همیشه مطمئنم که یک آدم هیچ وقت نباید عاشق بشه... درسته که گذشته ها میگذره و خاطره میشه اما یک سری چیز ها تا همیشه باقی میمونه تا اشتباهات رو بهت یادآوری کنه..

شروین مادر زاد کرد نیست... آهو شروین بلده حرف بزنه.... میتونه اما نمیزنه، چون لج کرده... چون نمیتونه چیزی رو بشنوه..

از عمد طوری رفتار میکنه که هیچ وقت هیچ چیزی نشنیده و صحبت کردن رو بلد نیست.. شروین از اون روز به بعد دیگه هیچ وقت نه چیزی رو شنید و نه تونست حرفی بزنه!

آهو با ناراحتی میگه:"همه ی این ها رو خودش برات تعریف کرد؟" سری تکون میدم و میگم:"بعد از اون اتفاق شروین نوازنده اومد استدیو و با گروه ما شروع به کار کرد.. پسر منزوی و پکری بود... همیشه توی خودش بود... غمگین غمگین.. ما باهاش رفیق شدیم و از طریق نوشتن با هم حرف میزدیم... ولی دست آخر به خاطر اینکه بتونیم شادش کنیم یا اینکه بتونیم باهاش صحبت کنیم هر سه زبان اشاره رو یاد گرفتیم.. سخت بود اما ما رفیق بودیم... نامرد نبودیم که به روش بیاریم نمیتونه بشنوه یا حرف بزنه.. هر چند شروین پسر کم حرفی بود تا اینکه یه روز که دلش گرفت همه چیز رو با زبان اشاره برای من و میثم و امیر تعریف کرد.. اون روز حتی یه کلمه هم حرف نزد.. فقط زبان اشاره!"..

آهو با بغض میگه:"چه سرنوشت.."

حرف آهو رو ادامه میدم و میگم:"احمقانه ای!"

آهو سریعاً سرش رو بالا میاره و با جیغ میگه:"نه!"

پوزخند میزنم.. که آهو با عصبانیت میگه:"میشه بیرسم چرا احمقانه؟"

با جدیت میگم:"این نتیجه ی اعتماد به عشق، دختر".

آهو اخم هاش توی هم میره و میگه: "این طوری ها هم نیست که تو میگی".

عصبی از روی مبل بلند میشم و میگم: "چطوری ها نیست؟ مادر و پدرم عاشق هم بودن، یعنی بقیه که این طور میگن اما میبینی که طلاق گرفتن، حتی اون زنیکه ی عوضی که زندگی مادرم رو به هم ریخت، همون که ادعای عشق میکرد و پدرم به خاطرش مادرم رو طلاق داد هم نتونست بهم ثابت کنه عشق واقعیه، چون اون هم از پدرم جدا شد... زندگی امیر رو ببین! چقدر با دریا خوشبخت؟ مادرت چقدر با فرید خوشبخت بود؟ کجای عشق واقعی.. بهم بگو کجای عشق واقعی؟"

قطره ی اشکی از صورت آهو میچکه و آهو با بغض میگه: "مشکل اینجاست که متاسفانه تمام افرادی که دور و بر تو هستن یه جورایی اشتباهی رفتن.. توی انتخابشون.. شاید هم رفتار هاشون... اما این دلیل نمیشه که هیچ وقت هیچ جوره عشق وجود نداشته باشه.. شاید من مادرم رو دیده باشم که هیچ وقت با پدرم خوشبخت نبوده اما در کنارش اقدس خانوم رو دیدم که با اینکه بچه دار نمیشد، همسرش هنوز دوستش داشت... مریم رو دیدم که چطور با فقر همسرش مجید ساخت ولی حرفی نزد چون عاشقش بود... سعید پسر همسایمون رو دیدم که با اینکه یه دستش کاملاً فلج بود زنش رعنا هنوز عاشقانه دوستش داشت و اجازه نمیداد هیچ کس به شوهرش بگه تو..."

من روستاییم اهورا... بی سوادم.. نمیبینم... اما خیلی چیز ها رو توی همون روستا دیدم و فهمیدم که تو از دیدنشون محروم بودی چون شهری بودن جلوت رو گرفته.. درگیر دود و کار و زندگی شدی.. این قدری که با قاطعیت داد میکشی عشق وجود نداره!

اهورا میدونم که گذشته ات اذیت میکنه.. درک میکنم که بعضی چیز ها فراموش نمیشن اما باید بهت بگم مادرت همسرش رو به اشتباه انتخاب کرده که امروز میبینی سرنوشت این طور شده، که میبینی درد نبود پدرت توی قلبت چنبره زده و مادرت مدام نگران از دست رفتن پسرش...

درد داره و چون درد داره من نمیخوام سرنوشتت رو اشتباه انتخاب کنم... نمیخوام بدون تعقل همسر شروین بشم.. مردی که شاید مرد خوبی باشه اما زندگی خودش هم هنوز آرام نیست..

اهورا من یه دختر ساده ی روستاییم که جواب همه ی معماهای ذهنت رو بلده... عشق وجود داره اما دلیل اینکه هیچ کدوم از عشق های دور و برت که میبینی ثمره نداشتن اینه که هیچ کدوم منطقی و عاقلانه نبودن... همه میگن عشق و عقل بر خلاف همه، اما این غلط...

همیشه، تا به امروز... تا به این لحظه تو به من کمک کردی تا همسر تیمور نشم... تا بدبخت نشم... دوست دارم امروز من کمکت کنم...

اگر یک روزی تصمیم گرفتی که عاشق بشی، از عقلت هم کمک بگیر، اگر دیدی عقلت بهت جواب رد میده، اون ازدواج رو رها کن... دردی که قلبت میکشه رو میشه حل کرد اما دردی که از بی منطقی به وجود بیاد میشه یه غده... میشه یه سرنوشت.. میشه یه آدم... این قدر سر دراز داره که میرسه به یه اهورای دیگه مثل خودت... اون وقته که پسرت هم باید تاوان همون بی منطقی رو پس بده!"

آهو با گفتن این حرف به سمت آشپزخونه میره و همون طور که در یخچال رو باز میکنه و با دست هاش دنبال پارچ آب میگرده و بعد میگه: "امروز با امیر تماس بگیر و بگو آهو به درد شروین نمیخوره.. شاید هم برعکس.. چه فرقی

میکنه، وقتی یه طرف قضیه ملنگه، همه چیز نشدنی.. شروین به دختری نیاز داره که بتونه شنوای حرف هاش باشه، من اون دختر نیستم."

سرم رو بالا میارم که میبینم آهو با یک لیوان آب رو به روم ایستاده.. لبخند میزنم.. هنوز چند روز نگذشته تمامی سوراخ سنبه های آشپزخونه رو یاد گرفته.. آب رو از دستش میگیرم و یک باره سر میکشم.. ذهنم بدجوری درگیر حرف های آهوئه.. کدوم بخشش نمیدونم.. شاید همش.. فقط میدونم که ذهنم رو درگیر کرده..

لیوان آب رو روی میز میگذارم و میگم: "اگر... یعنی... به نظرت اگر من با پدرم حرف بزنم..". آهو توی حرفم میپره و میگه: "اگر با پدرت حرف نزنی هیچ اتفاقی نمیفته.. زندگی همین شکلی میمونه.. پر از علامت سوال اما اگر باهش حرف بزنی خیلی چیز ها ممکنه تغییر کنه.. شاید پر کردن بعضی از اون علامت سوال ها سخت باشه.. درست مثل جدول اما دست آخر باعث میشه ذهنت آروم بگیره.. فقط یک چیز میمونه، اون هم اینکه یه نفر این وسط این قدر مرد باشه که برای یک بار هم که شده رو به روی مشکلاتش بایسته!" آهو لبخند میزنه و به سمت اتاق مهمان میره که با عجله میگم: "خودت چرا مردانه جلوی مشکلاتت نمی ایستی؟" آهو با نگاه مبهمش چند لحظه سکوت میکنه و بعد با لبخند میگه: "به خاطر اینکه مطمئنم یه مرد مثل یه کوه پشتم ایستاده که من هر چه قدر هم یه دختر ضعیف و نا توان باشم اون به همون اندازه قوی و قادره!" آهو وارد اتاق میشه و در رو میبندد و من رو با دنیایی از علامت سوال تنها میذاره..... و اون وقته که من میمونم و مردی که آهو تصور میکنه منم!

ظهر حول و حوش ساعت 1:30 دقیقه آهو از اتاق بیرون میاد و میگه: "اگر کمکم کنی ناهار درست میکنم جناب هنرمند".

مجله ی موسیقی توی دستم رو روی این میگذارم و میگم: "میریم استدیو". آهو وا میره و سکوت میکنه که میگم: "داستان شروین نیست... یعنی هست... میخوام باهش صحبت کنم قضیه ازدواج رو فراموش کنه".

آهو با تعجب میگه: "خوب پس.. من چرا پیام دیگه؟" با صدای آرومی میگم: "میرم پایین.. منتظرتم.. باید یه چیز هایی رو بهت نشون بدم، امیدوارم که بتونی ببینشون!" با اینکه میبینم چهره ی مبهم آهو در هم میره از خونه خارج میشم و دکمه ی آسانسور رو میزنم. بعد هم سریعآ وارد آسانسور میشم و دکمه ی P رو فشار میدم... چشم هام رو میبندم که چند ثانیه بعد صدای زنی توی آسانسور پیچیده میشه و میگه: "پارکینگ"

سریعآ در آسانسور رو باز میکنم و خیره به ماشین مزدای همسایه ی طبقه ی بالایی با خودم تکرار میکنم: "هنرمند هم که باشی گاهی ساز زندگیه که کوک نیست.. بگذار زندگیت رو ببینه آهورا... شاید درکت کنه!"

آهو از ساختمان خارج میشه و اسمم رو صدا میزنه..
 با جدیت میگم: "الان آژانس میاد، یکم صبر کن!"
 آهو صدام رو که میشنوه، خیلی آروم میگه: "نمیخوای بگی کجا میخوایم بریم؟
 نگاهی به چهره ی نگران آهو میندازم و میگم: "خودت چی فکر میکنی؟"
 آهو سریعا پاسخ میده: "واقعا نمیدونم!"
 حرفی نمیزنم که ماشین پرایدی درست رو به روی ما می ایسته و میگه: "شما ماشین خواسته بودید؟"
 سری تگون میدم و میگم: "بله، چند لحظه".
 بعد هم در عقب ماشین رو باز میکنم و رو به آهو میگم: "بیا سوار شو، در ماشین رو باز کردم".
 آهو با کمک دست هاش در ماشین رو لمس میکنه و به آرامی سوار میشه"
 در عقب ماشین رو میندوم و بعد جلوی ماشین میشینم، تکه کاغذی رو از توی جیبم در میارم و رو به راننده میگم و
 میگم: "برو به این آدرس!"
 راننده با حرف من سری تگون میده و ماشین راه میفته..
 هنوز هم نگرانم!

ماشین درست از یک سربالایی، بالا میره و بعد از عبور از جاده ی منتهی به یک قله، می ایسته...
 نگاهی به ارتفاع بر جی که رو به روم قرار داره میندازم و با پوزخند رو به آهو میگم: "میبینی چقدر بلنده، کوه رو نمیگم!"
 آهو با اخم و ناراحتی سرش رو به زیر میندازه و خیلی آروم میگه: "تمومش کن اهورا".
 از ماشین پناه میشم و پول آژانس رو حساب میکنم..
 آهو سریعا با دست هاش به دنبال دستگیره در ماشین میگردد که من زودتر از اون در عقب ماشین رو باز میکنم و
 میگم: "پیاده شو!"
 با پیاده شدن آهو و بسته شدن در، ماشین از ما دور میشه..
 آهو با اخم میگه: "این چه رفتاریه اهورا؟"
 پوزخند میزنم و میگم: "خوب نگاه کن، درست رو به روت، اون طرف این تپه، یک برج 200 طبقه وجود داره که تو
 هر طبقه اش نزدیک به 4 واحده، توی طبقه ی 200، رو به روی یک منظره ی جنگلی یه واحد وجود داره که امروز خالی
 خالی.. نه تنها از آدم هاش بلکه از محبت و عشق... این برج پر از نفرت چون با دست های پدری ساخته شده که
 نمیدونه خانواده چیه!"
 آهو سکوت میکنه، هیچ حرفی نمیزنه...
 دوباره پوزخند میزنم و میگم: "فقط چند سال توی این برج زندگی کردیم... خیلی کوتاه بود... عمر سال هایی که توی این
 خونه بودیم رو نمیگم، منظورم خوشبختی هامون".
 آهو با بغض میگه: "این برج مال پدرت؟"
 اخم هام توی هم میره و به سختی میگم: "دیگه نیست".

آهو به صورت تم خیره میشه..

با صدایی که میلرزه میگم: "مال معمار، ترنم معمار".

آهو سریعاً میگه "زن دوم پدرت؟"

شونه هام رو بالا میندازم و میگم: "خوب میدونی که طلاق گرفتن".

آهو سریعاً میگه: "با نگاه کردن به این برج چیزی درست میشه؟"

سری تگون میدم و میگم: "خیلی چیز ها.. باعث میشه خیلی چیز ها رو فراموش نکنم".

آهو با جدیت میگه: "اما باید فراموششون کنی.. اهورا بچگی های سوخته ات رو بنداز دور.. تو داری جوونیت رو هم نابود میکنی!"

پوزخندی میزنم و روی زمین میشینم.. آهی میکشم و میگم: "تو میتونی پدر معتادت رو فراموش کنی؟"

آهو نفس عمیقی میکشه و میگه: "فرید پدر منه اهورا، حتی اگر معتاد باشه من باز هم دوستش دارم".

نگاهی به چهره ی مهربان آهو میندازم و همین طور که یک قطره اشک از چشم راستم میچکه با بغضی مردونه میگم: "منم نمیتونم از مردی که پدرم متنفر باشم!"

بلند میشم و خودم رو میتکونم و بعد با لبخند میگم: "بسیار خوب تو پیروز شدی، من رو قانع کردی که بهتره با پدرم صحبت کنم.. امروز با خودم شرط کردم که اگر بیارمت اینجا و با دیدن این کوه غم باز هم بتونی من رو به صحبت با پدرم قانع کنی، حتما باهاش حرف بزنم"!!

آهو لبخندی میزنه و میگه: "تصمیم درستی گرفتی".

میخندم..

آهو دستمال کاغذی ای از توی کیفش در میاره و رو به من میگیره.. حرفی نمیزنه.. نمیخواد غرور مردانه ی مرد رو به روش رو به خاطر یک قطره اشک بشکنه...

دستمال رو از آهو میگیرم و اون لحظه تازه متوجه میشم که این دختر با وجود نا بینا بودنش چقدر دقیق شاهد پیچیدگی های زندگی منه!

آروم آروم به سمت پایین تپه قدم میزنیم..

باد شدیدی میوزه... به نظر میاد که آهو سردش..

با خنده میگم: "تو باز هم اون سوییشرتی رو که برات گذاشته بودم رو نپوشیدی، مگه نداشتمش تو اتاق مهمان واست؟"

آهو اخم میکنه و میگه: "سردم نیست".

لبخند میزنم و با صدایی که مشخص به خاطر گریه دورگه شده میگم: "آره جون خودت!"

بعد هم گوشیم رو از توی جیبم در میارم و به آژانس زنگ میزنم..

چند دقیقه بعد آژانس میرسه و هر دو سوار ماشین میشیم، و ماشین به طرف استدیو راه میفته...

با ورود به استدیو، میثم رو میبینم که به طرف ما میاد و به شوخی میگه: "سلام بر خانم فراری، سلام بر آقای حمایت!" به شونه ی میثم میکوبم و میگم: "به دل نگیر آهو، این از وقتی بند نافش رو بریدن، چرت و پرت میگفته". آهو لبخند میزنه و این نشون میده که به دل نگرفته..

میثم با خوشحالی میگه: "امروز امیر رو مرخص میکنم، دوباره کارهای آلبوم رو از سر میگیرم.. زندگی دوباره داره عادی میشه... البته اگر.."

میثم نگاهی به آهو میندازه و میگه: "اگر اهورا عاشق نشه!"

خیلی ناگهانی صورت آهو سرخ میشه و من این بار خیلی جدی میگم: "تمومش کن میثم.. شروین اومده؟" میثم که انگار تازه چیزی رو به یاد آورده باشه با عصبانیت میگه: "تو و امیر خرید دیگه، بیچاره شروین از دیروز پکر تر از همیشه است، حتی درست و حسابی گیتار نمیزنه.. بیچاره آهنگ رامین رو سه بار ضبط گرفتیم، این قدر حواسش نبود.. باز برگشت به گذشته، انصاف بود اهورا خان؟"

آهو با شنیدن این حرف سریعاً به سمت ورودی اتاق قدم بر میداره...

استدیو خیلی بزرگ نیست اما برای آهویی که جایی رو نمیبینه خیلی سخته که بخواد بدوه و این نشون میده که از وضعیت پیش اومده برای شروین ناراحته!

هر دو وارد سالن استدیو میشیم و شروین رو میبینم که بی حوصله روی یکی از مبل ها نشست و گیتارش رو در آغوش گرفته..

میثم با ناراحتی میگه: "میبینیش چه پکره!"

شروین حتی نگاهی به ما نمیندازه... انگار اصلاً وجود نداریم.. شاید هم انگار اصلاً اون وجود نداره...

آهو با شنیدن این حرف خیلی جدی میگه: "آقای شروین"

میثم با حالتی پرسشی میگه: "مگه نمیدونه شروین نمیشنوه؟"

سری به نشونه ی میدونه تکون میدم..

آهو با ناراحتی رو به من میگه: "اهورا بنویس، هر چی میگم، روی کاغذ بنویس!"

به سمد کمد شعر هام میرم و یک سری کاغذ در میارم و میگم: "بگو.. مینویسم".

آهو با جدیت میگه: "بنویس اول از همه از تون میخوام که تا ته حرف هام رو بخونید، بعد تا هر وقت که دوست داشتید به گوشه بشینید و به در و دیوار و گیتارتون زل بزنید..

آقا شروین، چیزی که تغییر ناپذیر وضعیت الان شماست، پس واسه چیزی که تغییر نمیکنه نباید ناراحت بود..

من رو ببینید، وقتی فهمیدم نابینا شدم تا هفته ها فکر میکردم همه چیز تموم شده.. زندگی.. امید.. آینده اما الان میبینم که اشتباه کردم.

چیزی که تموم شده بود فقط و فقط عمر چشم های من بود، زندگی ادامه داشت با همه ی سختی هاش..

پس من فهمیدم که باید به زندگی ادامه بدم.. بدون چشم هام.. اما وقتی که چشم هام رو فراموش کردم، تازه فهمیدم که چیزهای مهم تری هم هستن که هنوز حاضرم برای از دست ندادنشون بجنگم..

خیلی از آدم ها اشتباهاً وارد زندگی آدم میشن.. و خیلی از ماها اشتباهاً فکر میکنیم که ورودشون به زندگی ما بهترین

اتفاق زندگیمونه اما این درست نیست..

شما با انتخاب دختری که بهتون شنوایتون صدمه زد اشتباه کردید اما دیگه مهم نیست، چیزی که مهم اینه که شما هنوز هم دارید اشتباه میکنید، بیش تر از قبل...

شما به پدرتون فکر کردید؟

اون هر بار که شما رو این قدر غمگین میکنه بیش تر از پیش شکسته میشه...

شما پدر مهربانی رو دارید در حالی که من همین الان کسانی رو میشناسم که همون رو هم ندارن...

شما میتونید بنوازید، در حالی که من کسانی رو میشناسم که حتی نمیتونن بنویسن...

شما فقط یک بار توی زندگیتون یک عشق رو از دست دادید...عشق اشتباهی که تاوان سنگینی رو هم به خاطرش پرداخت کردید، شنوایتون..

میدونم که فراموش کردن گذشته ها سخته چون خودم هم نمیتونم گذشته ام رو فراموش کنم...

اما پیشنهاد میکنم که گذشته اتون رو نه فراموش بلکه کنار بگذارید و به دنبال یک انگیزه باشید...وقتی انگیزه ی جدید رو پیدا کنید اون وقت میفهمید که من چی میگم...اون وقت شنوایتون که هیچ، حتی گاهی خودتون رو هم فراموش میکنید....

زیاد حرف زدم...

اومده که بگم همو طور که میدونید من و شما گزینه های مناسبی برای ازدواج نیستیم...قطعا نیستیم و تصمیم ازدواج ما از ابتدا اشتباه بود...

بدین خاطر من دو عذرخواهی به شما بدهکارم...

اول از همه بابت اینکه باعث شدم شما با یادآوری گذشتتون ناراحت بشید..

و عذرخواهی بعدیم از طرف آقای اهوراست...

من از طرف ایشون معذرت میخوام ایشون مجبور شدن که راز زندگیتون برای من تعریف کنن... من واقعا متاسفم...

آرزو میکنم شما هم انگیزه ی لازم رو برای ادامه ی زندگی پیدا کنید!"

حرف های آهو که تموم میشه نگاهی به کاغذپر از نوشته میندازم که آهو سریعا کاغذ رو از زیر دستم بیرون میکشه و به طرف شروین میگیره...

شروین باز هم توجهی نمیکنه...

آهو کاغذ رو روی گیتار شروین میگذاره و بر میگرده..

بعد هم خیلی جدی رو به من میگه: "ما حرف هامون رو زدیم..بهتره برگردیم!"

آهو از استدیو خارج میشه که سریعا بهش میگم: "کجا میری قرار بود، یکی از آهنگ ها رو ضبط کنیم، تازه راجع به کنسرت هم با میثم حرف نزدیم".

آهو لبخندی میزنه و میگه: "اهورا، شروین امروز نمیتونه درست و حسابی آهنگ بزنه، پس ظبطی هم در کار نیست، راجع به کنسرت هم به میثم زنگ بزن ازش بپرس.. بودن ما اونجا ممکن شروین رو بیش تر ناراحت کنه و یاد گذشته اش بندازه!"

دستی به صورتم میکشم و میگم: "شروین حتی به ما نگاه هم نکرد، انگار اصلا تو استدیو نبودیم، انگار نه انگار میخواستیم باهاش حرف بزنین!"

آهو میخنده و میگه: "شاید ترسیده به زور زنش بدیم!"

قهقه ای میزنم و میگم: "نون و پنیر ارزونیشون دختر نمیدیم بهشون!"

چهره ی خندان آهو مبهم میشه... درست مثل همون وقت هایی که همیشه فهمید چی توی ذهن اون چهره ی خندان میگذره...

لبخند میزنم و میگم: "بریم یه میلک شیک بخوریم؟"

آهو متعجبانه میگه: "غذای خارجی؟"

با شوخی میگم: "زود زود گشنه ات میشه ها، خیر یک نوع نوشیدنی"

آهو با اخم میگه: "من بستنی میخوام، سنتی".

میخندم و میگم: "امر دیگه ای نیست بانو؟"

آهو انگشت اشاره اش رو بالا میاره و میگه: "چرا، احتمالا تا یک ساعت دیگه گشنه ام میشه و از اونجایی که نگذاشتید خدمتکار آهو ناهار درست کنه به همین خاطر هزینه ی ناهار هم میفته گردن خودتون!"

میخندم و میگم: "شما یه نگاهی به کیفیت بندازی بد نیستا!"

آهو با ناراحتی به زمین خیره میشه...

با مهربانی میگم: "آهو این حرف نزدم که ناراحت کنم، میخوام بهت بگم که باید بری سراغ کار.. اومدیم و فردا تیمور اومد تهران زد منو کشت"

آهو سریعا میگه: "خدا نکنه".

حرفم رو ادامه میدم:

اصلا بر فرض که من بر اثر مرگ طبیعی مُردم.. اون وقت چیکار میکنی ها؟

کی خرجت رو میده؟ پدرت؟

تیمور؟

سکوت میکنم تا آهو به خوبی به حرف هام فکر کنه..

چند لحظه بعد دوباره میگم: "من اگه تا آخر عمر برای تو ماهی بگیرم مرد نیستم.. وقتی مردم که به تو ماهی گیری یاد بدم!"

آهو سری تکون میده و با صدای ناراحتی میگه: "من بی سواد نابینا چه کاری میتونم پیدا کنم آخه؟"

لبخندی میزنم و میگم: "فعلا بریم کافی شاپ یه میلک شیک بخوریم"

بعد هم به سمت کافی شاپ راه میفتیم..

آهو در حالی که عصبی شده چون نمیتونه اطرافش رو ببینه ، با داد میگه: "بستنی سنتی، کافی شاپ کدوم طرفه"

یکی از صندلی های پشت میز رو عقب میکشتم و به آهو میگم: "بشین".

آهو روی صندلی میشینه و دست هاش رو روی میز میگذاره و میگه: "اینجا چه شکلیه؟"

میخندم و میگم: "در بند که نیست دختر، کافی شاپ، یه اتاق بزرگ که چهار تا دیوار داره و پر از میز و صندلیه، الان هم یه گارسون داره میاد به سمتمون".

گارسون درست رو به روی میزمون می ایسته و میگه: "چی میل دارید؟"

آهو در حالی که به زمین خیره شده و به دنیا چیزی توی کیفش میگرده، سریعا میگه: "بستنی سنتی".

گارسون لبخندی میزنه و میگه: "متاسفانه ما اینجا بستنی سنتی سرو نمیکنیم خانوم، این منوی ماست، نخوندینش؟" سریعا پاسخ میدم: "چرا، چرا.. لطف کنید دو تا میلک شیک".

گارسون سری تگون میده و از میز ما دور میشه..

نگاهی به آهو میندازم.. بیش تر از همیشه به زمین خیره شده.. حسابی پکر به نظر میرسه...

سعی میکنم بخندونمش پس به شوخی میگم: "واسه بستنی سنتی ناراحتی؟"

آهو دست هاش رو مشت میکنه.. مشخص که عصبی تر از این حرف هاست..

بغضی گلوم رو میگیره... من کسی هستم که باعث شدم این دختر نا بینا بشه..

به آرامی میگم: "خب سرت پایین بود، اصلا متوجه نشد چشم هات نمیبین... من... من.. من واقعا متاسفم".

آهو با پوز خند میگه: "تو چرا متاسفی؟"

با عجله میگم: "به خاطر اینکه چشم هات نمیبین متاسفم، امروز از شروین عذرخواهی کردی چون ناراحتش کرده بودی.. چون مقصر بودی.. منم معذرت میخوام.. چون مقصرم!"

آهو لبخندی میزنه... اما احساس میکنم که دوست داره گریه کنه...

گارسون میلک شیک ها رو روی میز میگذاره و میره...

هیچ کدوم میلک شیک ها رو از توی سینی بر نمیداریم...

دستی به صورتم میکشتم و میگم: "باید سواد یاد بگیری تا کار پیدا کنی، خودم کمکت میکنم!"

آهو که انگار امیدی توی دلش زنده شده با خوشحالی میگه: "راست میگید؟"

لبخند میزنم و میگم: "راست میگم؟ مجبوری که سواد یاد بگیری، حالا هم میلک شیکت رو بخور".

لبخند آهو پر رنگ تر میشه و میگه: "کاش چشم هام هم میدید".

نگاهی به میز کنارمون که زن و شوهری پشت اون نشسته اند میندازم و میگم: "همین که قلبت میبینه و میفهمه و هنوز میتپه کافیه!"

آهو لبخند میزنه و من میلک شیکم رو مزه مزه میکنم که دختری از میز پشت سر میگه: "یعنی زنش کوره؟"

سعی میکنم توی ذهنم به خودم طعنه بزنم که اون دو زن در مورد من حرف نمیزنن اما جمله ی بعدی زن باعث میشه

میلک شیک رو محکم روی میز بکوبم.

"آره بابا مگه حرفاشون رو نشنیدی؟ تازه اومد تو کافی شاپ معلوم بود چشماش نمیینه، گارسون حواسش نبود متوجه نشد، والا اگه این زنشه که خره... چه میدونم والا خواننده ها هم یه چیزیشون میشه، این زنه رفته گرفته آخه؟"

زن دیگه خنده ای میکنه و میگه: "فعلا که میبینی این پسره کور تر از دختره است، نفهمیده دختره رو بهش انداختن!" مطمئنم که آهو قطعاً صدای این دو زن که نه چندان آروم حرف میزنن رو شنیده..

عصبی از پشت میز بلند میشم و به سمت کانتر میرم.. پول میلک شیک ها رو حساب میکنم و بعد به سمت آهو میرم و خیلی جدی میگم: "بریم آهو، آدم های این اطراف چشم هاشون میبینن اما قلب هاشون عجیب کور و کر و کریه شده!"

از کافی شاپ خارج میشیم.. آهو هنوز به زمین زل زده...

غر میزنم و میگم: "میلک شیک نبود که.. میلک زهر بود... زهر قاطیش کرده بودن انگار.. کوفت شد رفت پایین!"

آهو با دسته ی کیفش بازی میکنه و در کنار من راه میره.. هیچ حرفی نمیزنه..

با جدیت میگم: "میریم بیمارستان، امیر رو قراره مرخص کنن دیگه"..

به شوخی ادامه میدم: "دنده منده اش جا افتاده انگار، فقط پاش ضرب دیده."

آهو نمیخنده و با صدای آرامی میگه: "صبر نمیکنی تا میثم هم بیاد، با هم بریم دنبال امیر آقا؟"

به سمت تاکسی که از مقابلمون عبور میکنه خم میشم و داد میزنم: "ونک"

ماشین که انگار مسیرش به ما نمیخوره از مقابل ما رد میشه.. نگاهی به آهو میندازم و میگم: "به میثم زنگ میزنم"

مستقیم بره خونه رو مرتب کنه!

آهو با حالتی پرسشی میگه: "آقا امیر قراره بیاد خونه ی شما؟"

با عجله میگم: "خوب معلومه، مشکلیه؟"

آهو سریعا میگه: "نه نه.. منظورم اینه که ایشون مگه خودشون خونه ندارن؟"

انگشت اشاره ام رو بالا میارم و با جدیت میگم: "آهو، امیر تا وقتی برادرش و رفیقش پشتشه تا عمر داره بی خانمان نمیشه، اینو یادت نره!"..

کنار جدول می ایستم و منتظر اولین تاکسی ای میشم که قراره ما رو به بیمارستان برسونه.

هر دو تا بی نهایت سکوت میکنیم.....

وارد محوطه ی بیمارستان میشیم و من در اتاق امیر رو باز میکنم اما با دیدن دریا خشم دوباره جلوی چشم هام رو

میگیره و با عصبانیت وارد اتاق میشم و فریاد میزنم: "این ذله این جا چیکار میکنه؟"

آهو به سرعت وارد اتاق میشه و با احترام میگه: "آقا اهورا آروم باشید لطفاً."

دریا نگاهی به آهو میندازه و بعد با لحنی تلخ میگه: "دیگ به دیگ میگه روت سیاه... امیر این همون اهورایی که بهت

میگفت این زنه تو گرفتی؟ این زنشه؟ این دختره ی کولی قیافه؟"

اخم های آهو توی هم میره اما این بار با جدیت میگه: "براتون متاسفم خانم، چون شما حساب یه نفر دیگه رو به پای

یه نفر دیگه مینویسید، اگر با اهورا خان مشکل دارید بهتره با خودشون صحبت کنید و این حرف های نه چندان درست رو نه به زن آقای دارابی بچسبونید نه به من که هیچ نسبتی با ایشون ندارم!"

دریا با شنیدن این حرف ساکت میشه و به صورت خیلی عصبی دستی به صورتش میکشه و میگه: "من نمیفهمم اصلا این آقای دارابی چیکاره ی زندگی من و امیره که از اولش همیشه دوست داشته به جای امیر تصمیم بگیره..."

امیر که نظاره گر ماجراست به آرامی میگه: "دریا لطفا..."

توی حرفش میبرم و میگم: "من برادرشم.. رفیقشم.. دوستشم.. به جاش تصمیم میگیرم چون میدونم اگه بگذارم خودش تصمیم بگیره، تو یه باره دیگه بهش ضربه میزنی!"

دریا به وحشتناک ترین حالت فریاد میکشه: "من به شوهرم ضربه نمیزنم!"

همه با فریاد دریا به خودشون میان که ناگهان پرستاری وارد اتاق میشه و با ناراحتی میگه: "چه خبر تونه؟ اینجا بیمارستانه.. اصلا همتون برید بیرون..."

آهو به آرامی میگه: "متاسفم.. برای یک لحظه همگی عصبی شدیم.. دیگه داد نمیزنیم.. بیمارمون قراره مرخص بشه، اومدیم کمکش کنیم."

دریا پوزخند میزنه..

من اسپریم رو از توی جیبم در میارم و فشارش میدم تا نفس کشیدنم به حالت عادی برگرده... کاملاً مشخص که باز عصبی شدم...

پرستار با حالت اخمویی از اتاق خارج میشه...

با اخم میگم: "من میرم نماز خونه، نمازم رو بخونم.. واسه کار های ترخیصم خودم به همه چیز رسیدگی میکنم."

امیر سریعاً میگه: "کارت حساب بانکی توی وسائلم.. رمزشم..."

توی حرف امیر میبرم و میگم: "پول بیمارستان رو خودم حساب میکنم." بعد هم از اتاق خارج میشم...

در اتاق رو میبندم و بعد نفس عمیقی میکشم... بعد از خوندن نمازم و پرداخت پول بیمارستان و گرفتن برگه ی ترخیص به سمت در اتاق امیر میرم اما دستم روی دستگیره در میمونه...

صدای دریا به گوش میرسه... اشک میریزه...

"خسته شدم..."

آهو با صدای مهربانی میگه: "داستان چیه؟ دوست دارین صحبت کنین؟"

امیر با صدای جدی ای میگه: "بسه.. حوصله ی مرور گذشته رو ندارم.. الان اهورا میاد بازم دعوا میشه."

در اتاق رو باز میکنم و بدون اینکه به دریا یا امیر نگاه کنم میگم: "الان زنگ میزنم آژانس بیاد بریم خونه!"

دریا با عصبانیت میخواد حرفی بزنه که امیر خیلی جدی میگه: "من هیچ جا نمیام!"

هر سه با تعجب به امیر خیره میشیم، که امیر دوباره تکرار میکنه: "نمیشه که عین خروس جنگی همش دارید با هم دعوا میکنید.. اهورا خان دریا هنوز زن منه اخترامش هم واجب... دریا، اهورا رفیق چندین و چند ساله ی منه.. به هم احترام بگذارید یه کم!"

رو به امیر میگم: "میریم خونه ی من.. هممون.. اون جا حرف میزنیم."

دریا اخم میکنه اما حرفی نمیزنه...

به امیر کمک میکنم تا از تخت بیاد پایین.. آهو از اتاق خارج میشه و در رو مبینده.
امیر لباس های تنش رو عوض میکنه و لباس های بیمارستان رو روی تخت میگذاره... من به آژانس زنگ میزنم و بعد هم همگی از بیمارستان خارج میشیم تا دوباره دریایی پا به خونه ی من بگذاره که ادعا میکنه همسرش یعنی امیر رو دوست داره... مردی که اگر یک باره دیگه قلبش شکسته بشه فکر نمیکنم بتونه روی پاهاش بایسته... مردی که در سخت ترین شرایط زندگی من برام برادری کرده و من امروز بیش تر از هر کسی باید پشتش باشم!

از ماشین پیاده میشم و کلید رو توی در آپارتمان فرو میکنم... مطمئنم میثم خونه است چون بیمارستان نیومدم...
در آسانسور رو فشار میدم و امیر با ناتوانی به طرف آسانسور راه میفته...
هیچ کس حرفی نمیزنه، دریا وارد آسانسور میشه و درست کنار امیر می ایسته... نگاهش نشون میده که نگران امیر اما امان از دلش... وارد آسانسور میشیم و دریا دکمه ی طبقه ی سه رو فشار میده...
بعد از باز شدن در آسانسور همگی به سمت خونه میریم و من در خونه رو با کلید باز میکنم...
میثم با خوشحالی به طرف امیر میاد و میگه: "چاکر امیر خان رفیق شفی"...
با دیدن دریا حرف توی دهنش میماسه و سکوت میکنه...
کتم رو روی کاناپه میندازم... و به سمت آشپزخونه میرم، یه لیوان آب خنک سر میکشم و بعد پنجره ی هال رو باز میکنم، احساس میکنم امروز قطعا خفه میشم...
به سمت اتاقم میرم تا لباسم رو عوض کنم، آهو به سمت میثم میره و خیلی آروم میپرسه: "میشه منم بدونم کلیت داستان چیه؟"

میثم ابرویی بالا میندازه و به آرامی میگه: "بعدا راجع به این مساله حرف میزنیم!"
بدون توجه به چهره ی نگران همه وارد اتاق میشم و در رو هم مبیندم، روی تختم دراز میکشم و اسپریم رو از جیبم در میارم..

چندین بار از خودم میپرسم: "که امیر با دریا خوشبخت میشه؟"
چشم هام روی هم فشار میدم.. اسپری آسمم رو هم همین طور...
نفس آرامی میکشم و بلند میشم و به سمت کمد لباس هام میرم.. یه دست بلوز شلوار بر میدارم و اون ها رو میپوشم که احساس میکنم صدای پیانو ام به گوش میرسه...

عصبی از اتاق خارج میشم و میگم: "به اون پیانو دست زن!"
دریا به سرعت از پشت پیانو بلند میشه و میگه: "نیاز داره کوک بشه... واسه همین..."
توی حرفش میپرسم و میگم: "این شهر پر از تکنسین، فکر کردی فقط توی یکی بلدی این پیانو رو کوک کنی؟"
دریا به زمین خیره میشه..

امیر نگاهی به دریا میندازه
و من خیلی عجیب یاد خیلی قبل تر ها میفتم...

گذشته...

امیر در حالی که نگران به نظر میرسه کوسن رو، روی کاناپه میگذاره و میگه: "من خیلی نگرانم اهورا".
 لبخندی میزنم و میگم: "بایدنم نگران باشی، عاشقی اولین مرحله ی خریت!"
 امیر کوسن رو به طرفم پرت میکنه و میگه: "از همین لحظه منتظرم ببینم خودت کی عاشق میشی".
 میخندم و شربت آلبالو رو توی لیوان ها میریزم و دو تا یخ توی هر لیوان میندازم و میگم: "تو بهونه ی دیگه ای، به جز پیانوی من بدبخت پیدا نکردی؟"

امیر برای باز هزارم خودش رو توی آینه میبینم و میگه: "بابا طرف تکنسین پیانوئه، توی دانشگاه هم موسیقی خونده، چیکار میکردم، یک دفعه یادم افتاد که تو پیانو داری، درخواست کردم بیاد کوکش کنه، این طوری شاید بتونم کمی هم باهش حرف بزنم!"

لبخندی میزنم و میگم: "آروم باش بابا.. دو تا نفس عمیق بکش، انگار میخواد کی رو ببینه، حالا گفتی اسم دختره چیه؟ ساحل؟"

امیر لبخندی میزنه و میگه: "گفتم که اسمش دریاست.. خانمه... باید ببینیش.. قد بلند مثل خودم.. خوش کلاس مثل خودم.. هنرمند مثل خودم".

قهقهه ای میزنم و میگم: "بر منکرش لعنت جناب هنرمند!"

امیر نگاهی به لباس تنش میندازه و این بار خیلی نگران میگه: "به نظرت این لباس خوبه پوشیدم؟"

نگاهی به لباس تن امیر میندازم و میگم: "امیدوارم پرسپولیس نباشه".

امیر ادکلنی رو روی لباس آبی تنش خالی میکنه و میگه: "فوتبالی نیست".

روی کاناپه میشینم و میگم: "شما که همه حرف هاتون رو زدید دیگه.. پاشو برو خاستگاری دیگه".

امیر لبخندی میزنه و میگه: "خاستگاری هم میرم داداش کوچیکه".

گل های روی میز رو مرتب میکنم و میگم: "در مورد دختره تحقیق کردی امیر؟"

امیر خیلی خونسرد میگه: "نگران نباش خانواده داره.. خانمه".

سری تکیون میدم و سکوت میکنم که ناگهان آیفون به صدا در میاد، امیر هول میشه اما من خیلی آروم آیفون رو بر میدارم و میگم: "بفرمایید؟"

صدای زنانه ای میگه: "منزل آقای دارابی؟ برای کوک کردن پیانو مزاحم شدم، آقای امیر علی نجوم گفتن پیام اینجا" با احترام میگم: "خوش آمدید، تشریف بیارید بالا".

آیفون رو میگذارم و نگاهی به امیر علی میندازم و وقتی میبینم سر وضعش مرتب با خنده میگم: "یار آمد و آری که جهانت به مراد است، امیر خان".

به خودم میام و رو به آهو میگم: "اون چیزی که روش نشستی، دفتر نت منه".

آهو هول میشه و سریع می ایسته و با دست هاش به دنبال دفتر میگرده..

میثم دفتر رو بر میداره و به دست آهو میده..

آهو آرام آرام به سمت میز میاد و دفتر رو روی اون میگذازه و همون جا روی زمین میشینه و سرش رو پایین میندازه..

به سمت پیانو میرم و بهش تکیه میدم، نگاهی به چهره ی خسته ی امیر میندازم و میگم: "برو تو اتاق استراحت کن".

دریا با عجله میگه: "اینجا خیلی کوچیکه، بهتره امیر بیاد خونه ی من".

اخم هام توی هم میره و میگم: "تنگ تر و خفقان آمیز تر از خونه ی تو نیست که".

دریا سکوت میکنه و چند ثانیه بعد خیلی جدی میگه: "باشه.. باشه.. حرف میزنم.. از امیر متنفر بودم".

با شنیدن این حرف سریع بر میگردم و به دریا خیره میشم، حتی آهو هم با شنیدن این حرف سرش رو بالا میاره و شگفت زده میشه...

دریا دوباره پشت پیانو میشینه و میگه: "از این پیانو هم همین طور!"

امیر با بغض مردانه ای میگه: "بچه ها تمومش کنید".

دریا بدون اینکه به امیر نگاه کنه فریاد میزنه: "تمومش کنن که همه چیز سر من شکسته بشه؟"

امیر عصبی میگه: "دریا تمومش کن، وضعیت الان ما هیچ ربطی به اینا نداره".

دریا با بغض پاسخ میده: "متاسفم امیر، چون اهورا دوست داره همه چیز رو بدون، پس بگذار بدونه!"

امیر دستی به صورتش میکشه و خیلی عصبی به سمت اتاق من میره و درش رو به هم میکوبه...

دریا به سرعت از پشت پیانو بلند میشه و میگه: "حوصله ی قصه بافی و وراجی رو ندارم، همین قدر بدون که من عاشق یه نفر دیگه بودم، اما وقتی امیر از پدرم خواست تا با من ازدواج کنه، بابا مجبورم کرد قید عشق اون پسر که هنوز توی قلبم جا داشت رو بزنم، با امیر ازدواج کردم.. زوری.. من از امیر و پول و بچه اش متنفر بودم، نیازی به پولش نداشتم اما میخواستم زجر بکشم.. با گرفتن آخرین دارایی هاش.. سعی میکرد با این کار ها عاشقش بشم.. اشتباه میکرد آقای دارایی درسته؟"

نگاهی به چهره ی گریان دریا میندازم...

دریا پوزخندی میزنه و قطره های اشک از صورتش سرازیر میشن.. دسته ی کیفش رو مچاله میکنه و میگه: "اشتباه نمیکرد، عاشقش شدم.. اما دیر شده بود!"

دریا با گفتن این حرف بغضش میکشونه و با حالی زار از خونه بیرون میزنه...

من درست وسط هال خونه ایستادم..

به سمت در خونه بر میگردم و نگاهی به در باز میندازم...

و بعد به آهو خیره میشم.. به نقطه ی نامعلومی خیره شده، دستش رو به کناره ی میز میگیره و بلند میشه و

میگه: "اهورا!"

به خودم میام..

میثم در خونه رو میبندد و به سمت اتاقی که امیر اونجاست میره و میگه: "میرم با امیر حرف بزنم".

آهو آرام آرام گام برمیداره و درست رو به روی من می ایسته و میگه: "گاهی آدم ها کار های خیلی زشتی میکنند ولی بعد پشیمون میشن، بهتره به هر کسی یک بار یه فرصت دوباره داده بشه".

لبخندی میزنم و میگم: "میگذارم امیر تصمیم بگیره".

آهو با خیال راحت روی زمین میشینه و همین طور که به دیوار خیره شده میگه: "پس خیالت راحت شد که دریا دیگه به امیر صدمه نمیزنه".

بی توجه به حرفش میگم: "امروز چرا این قدر روی زمین میشینی؟"

آهو با ناراحتی میگه: "راه رفتن برام سخته..خونه ات کوچیکه، پر از وسیله هم هست..همش احساس میکنم الانه که به چیزی بخورم".

اخم هام توی هم میره و به شوخی میگم: "حرف های دریا رو مخت اثر گذاشته ها، خونه ی به این خوبی".

آهو سکوت میکنه که من میگم: "باید یه عصا بخری، مخصوص نابینایان".

آهو سریعا میگه: "تو روستا، بدون عصا راه میرفتم".

با جدیت میگم: "اینجا شهر!"

آهو سری تگون میده و بعد میگه: "کی میخوای با پدرت حرف بزنی؟"

دستی به صورتم میکشم و میگم: "خودمم نمیدونم...شاید همین عصر!"

چهره ی آهو گرفته میشه..و بعد میگه: "باشه".

میشم با امیر از اتاق بیرون میاد..

امیر روی مبل میشینه...بهش میگم: "نخوابیدی که؟"

امیر با شوخی میگه: "از بس این میشم وراجی کرد".

میشم شاکیانه داد میزنه: "من رو باش داشتم به کی دلداری میدادم..اصلا بهت نمیگم دریا هنوز عاشقته..شاید به تازگی عاشقت شده!"

امیر با بغض مردانه ای میگه: "میدونم".

نگاهی به چهره ی پکرش میندازم و میگم: "باید خوشحال باشی".

امیر با تاسف میگه: "اون موقع من خوشحال بودم و اون نبود..الان اون خوشحاله و من نیستم".

سکوت عجیبی فضا رو میگیره که میشم با خوشحالی میگه: "راستی مجوز کنسرت آماده شد..شمال، گیلان، رشت چگونه؟"

امیر که با شنیدن این خبر خوشحال شده، سریعا میگه: "مرسی که دنبال کنسرت بودی داداش، من که کل بدنم به خاطر اون تصادف کوفته است حالا حالا ها".

میشم سریعا میگه: "چاکر شما هم هستیم امیر خان، فقط اون هایی که باید تشکر کنن نمیدونم چرا تو این عوالم نیستی".

به خودم میام و میگم: "شرمنده میشم کمی فکرم درگیره..متشکرم".

میشم بلند میشه و با دست راستش میزنه تو سرم و بعد رو به امیر میگه: "داداش، اهورا از دست رفت، پاک خل شده!"

بعد به آهو نگاه میکنه و بعد با تردید میگه: "یعنی خُش کردن!"
 امیر با شنیدن این حرف سریعاً میگه: "شمال، گیلان، رشت.. اهورا، آهو خانم که با ما نمیدان کنسرت، میاد؟"
 آهو سریعاً میخواد حرفی بزنه که با جدیت میگم: "راجع به این مساله حرف میزنیم.. میثم، اتوبوس رو کرایه کن.. به بچه ها هم زنگ بزن واسه کارهای مقدماتی... من کار خیلی مهمی دارم."
 با گفتن این حرف کتم رو بر میدارم و از خونه بیرون میزنم با اینکه میشنوم میثم با نگرانی از آهو میپرسه: "آهو این چش شده؟"

از پله ها پایین میام و از ساختمان خارج میشم..
 گوشی تلفنم رو در میارم و به دنبال اسم جمشید میگردم..
 با پیدا کردن اسمش دکمه ی سبز رو فشار میدم و تماس تلفنی برقرار میشه..
 صدای پدرانه اش توی گوشیم پیچیده میشه و میگه: "الو اهورا؟!"
 با جدیت میگم: "خوبه، نه پدر شماره ی پسر رو حذف کرده نه پسر شماره ی پدر رو!"
 جمشید با صدای بلند خنده ای میکنه و میگه: "من هیچ وقت شماره ی تو رو پاک نمیکنم اهورا، تو پسر من هستی!"
 پوزخندی میزنم و میگم: "میخوام ببینمت و باهات حرف بزنم!"
 جمشید با شنیدن این حرف سریعاً میگه: "واقعاً؟ تو خودتی اهورا؟ باورم نمیشه پسر من میخواد باهام حرف بزنه.. این طوری میتونیم خیلی از مسائل رو حل کنیم."
 بدون توجه به حرف هاش خیلی جدی میگم: "آدرس رو برام اس ام اس کن، متاسفانه خیلی زود از حرف زدن باهت خسته میشم!"
 جمشید با شنیدن این حرف سریعاً سکوت میکنه و بعد خیلی سریعاً میگه: "آدرس شرکت رو اس ام اس میکنم."
 تماس قطع میشه و من از ته دلم آرزو میکنم کاش میشد خیلی چیزها رو عوض کرد... کاش!
 نگاهی به برج رو به روم میندازم... نفس عمیقی میکشم و وارد ساختمان میشم.
 به سمت آسانسور میرم و دکمه ی طبقه ی 10 رو فشار میدم... با ایستادن آسانسور به سمت در شرکت میرم و نگاهی به تابلوی نصب شده به دیوار میندازم "شرکت ساخت و ساز دارابی"
 پوزخندی میزنم و وارد شرکت میشم..
 شرکت بزرگیه، باید 200 متری باشه... چه ابلهانه..
 مردی که به نظر میاد منشیه سریعاً با دیدن من از روی صندلیش بلند میشه و میگه: "خوش اومدید جناب دارابی پدرتون یک ساعته که منتظرتون."
 سری تکون میدم و به سمت اتاقی که منشی بهش اشاره کرد میرم، به عادت همیشگی در میزنم و بعد از شنیدن پاسخ وارد اتاق میشم..

جمشید سریعاً بلند میشه و با لبخند پت و پهنی میگه: "خوش اومدی پسر".

روی یکی از صندلی ها میشینم و میگم: "گفته بودی بهتره صحبت کنیم".

جمشید با لبخند روی صندلیش میشینه و میگه: "نوشیدنی چی میخوری بگم بیارن؟"

نگاهی به اطرافم میندازم و میگم: "شرکت بزرگیه، فکر میکردم الان همه ی دارایی هات به نام معمار شده".

جمشید به صندلی اش تکیه میده و با خنده میگه: "پدرت این قدر احمق نیست".

سری تگون میدم و با جدیت میگم: "قهوه.. قهوه میخورم!"

جمشید گوشی تلفن رو برمیداره و بعد از فشار دادن یک دکمه سریعاً میگه: "سعادت، دو لیوان قهوه".

روزنامه ی روی میز رو برمیدارم و میگم: "داستان چطوریه؟ دوست دارم بشنوم".

جمشید یک ابروش رو با شنیدن این حرف من بالا میندازه و میگه: "داستان ناصر یا داستان شرکت؟"

عصبی میگم: "هر چیزی که مربوط به سال پیشه".

جمشید از پشت میزش بلند میشه و میگه: "راست میگي یه جورایی داستان مرگ ناصر با داستان شرکت عجین شده!"

خیلی جدی میگم: "ترمز ماشین؟ کار کی بوده؟ ترنم؟ تو؟ شرکات؟"

جمشید در حالی که یک ابروش رو بالا داده با جدیت میگه: "نمیخوای گذشته ها رو کنار بگذاری؟"

عصبی دست هام رو مشت میکنم و میگم: "فکر میکردم حرفی برای گفتن داری".

جمشید به میز کارش تکیه میده و میگه: "اسناد رو پس بده!"

پوزخندی میزنم.. یک بار دو بار... ده بار... و بعد به صورت جمشید خیره میشم و با حالت طنزی میگم: "پس بگو پدر متحول شده دنبال چیه... جالبه... خیلی جالبه.. متأسفم پدر اون اسناد جاش پیش من امن تره".

جمشید عصبی میشه و میگه: "تصمیمت چیه؟ اسناد رو رو کنی؟ شرکت های خصوصی مختلف از پدرت شکایت کنن؟ پدرت بره زندان؟ ها؟"

در اتاق رو میزنم.. قهوه ها رو آوردن.. مردی که نمیشناسمش قهوه ها رو بی هیچ حرفی روی میز میگذاره و بعد از اتاق خارج میشه..

جمشید دستی به صورتش میکشه و میگه: "بهتره خیلی دوستانه اون اسناد رو پس بدی".

عصبی داد میزنم: "نه تا زمانی که نفهمم کی قاتل ناصره!"

جمشید با خشم داد میزنه: "خودت!"

هر دو سکوت میکنیم.. که چند ثانیه بعد جمشید با جدیت میگه: "سه سال پیش که این اسناد رو پیدا کردی.. سه سال پیش که اومدی پیش من تا داستان بالا کشیدن پول شرکت های خصوصی دیگه و دست کاری توی قرار داد ها رو بدونی.. سه سال پیش که ترنم هر چی از دهنش در اومد رو بارت کرد... سه سال پیش که عصبی شدی و تازه یادت افتاد ترنم مادرت نیست و نه من برات پدری کردم... سه سال پیش که دیدی مادرت رو طلاق دادم و تو رو هم از خونه ام نه اما از زندگی ام بیرون انداختم، سه سال پیش که با اون وضع از خونه زدی بیرون و با ناصر راهی شمال شدی و اون ماشین لعنتی رو انداختی زیر پات تصمیم گرفتی که ناصر رو به قتل برسونی.."

لرزش همه ی وجودم رو گرفته و با تنفر به جمشید خیره شدم.. احساس خفگی بر زنده بودم چیره شده...

جمشید شونه ای بالا میندازه و میگه: "اون شرکت ها شکایت نکردن، میبینی که... تا قرون آخر قرار داد رو هم پرداخت کردن... میدونی چرا؟"

سری از روی تنفر تکون میدم که جمشید میگه: "همون شرکت های ساخت و سازی که ما باهاشون قرار داد داشتیم، همه ی اون شرکت های خصوصی که باهامون معامله کرده بودن، تصمیم داشتن با ما همین کار رو بکنن، پای خودشون گیره چون میدونن که یه روزی یه جایی خودشون هم پول شرکت های خصوصی دیگه رو بالا کشیدن... این قانون جنگیدنه!"

پوز خندی میزنم... عصبی... ترسناک... سیاه...

جمشید ادامه میده: "شرکت های ساخت سازی که برای ما نقشه کشیده بودن خودشون مجبور شدن قیمت های پیشنهادی ما رو بپذیرن... یه معامله ی توافقی... پس بهتره اون اسناد رو برگردونی چون اون اسناد با اینکه جعلی نیستن ولی به هیچ دردی نمیخورن... چیزی که واقعی قیمت های پیشنهادی جدید بود... درسته غافلگیرانه بود اما قبولش کردن... اون اسناد قدیمی بی ارزشه!"

تمامی نفسم رو جمع میکنم و میگم: "پس چرا در به در دنبالشونی؟" جمشید قهوه ای از روی میز برمیداره... کمی از اون رو میخوره و بعد میگه: "فکر میکنم تو دوست نداری همه چیز دوستانه پیش بره اهورا".

بدون توجه به حرفش قهوه ی روی میز رو میدارم و یک سره سر میکشم... تلخ و وحشتناک... بعد هم سریعا به سمت در میرم و میگم: "این قهوه رو خوردم که نگی پسر من تا اینجا اومد و قهوه اش رو نخورد... اومده بودم باهات صحبت کنم... فکر میکردم با صحبت کردن میشه همه چیز رو درست کرد... اما به نظر میاد این داستان بیش تر از این ها خطی شده... اومده بودم اینجا چون به یه نفر که اون بیرونه قول داده بودم باهات حرف میزنم اما حیف... برات متاسفم... برای خودم متاسفم... برای آهو متاسفم... حتی آهو هم نمیدونه تو چقدر نابخشودنی شدی جناب دارابی!"

از اتاق خارج میشم و در رو به هم میکوبم...

از اون ساختمان بی در و پیکر خارج میشم و امیدوارم که این داستان بی سر و ته همین جا تموم بشه...

کلید رو توی در خونه میندازم و با دستی که خالیه در رو به سمت جلو هل میدم...

آهو رو میبینم که روی کاناپه خوابش برده... یه پتو روشه...

در خونه رو میبندم و وارد آشپزخونه میشم... پلاستیک غذاها رو روی میز میگذارم و به سمت میثم که گوشه ی هال نشسته میرم و میگم: "سلام".

میثم مجله ی توی توی دستش رو کنار میگذاره و با جدیت میگه: "بدون حرف کجا گذاشتی رفتی؟"

اخم هام توی هم میره و میگم: "حوصله ندارم... ناهار گرفتم... مطمئنم تا الان هیچی نخوردید".

میثم عصبی میگه: "تو چت شده اهورا؟ چرا این قدر فرق کردی؟ معلوم اصلا چیکار داری میکنی؟ باور کن هم من هم امیر نگران تیم، سراغ این یارو کی بود تیمور که نرفتی، رفتی؟"

سریعا میگم: "داستان داستان آهو نیست، این بار داستان خودم بود. به نظر میاد تو هم از آهو متنفری، متنفری؟"

میثم نگاهی بهم میندازه و بعد با صدای آرومی میگه: "اون دختری که روی کاناپه خوابیده رو میگی؟" ار شنیدن سوالش متعجب میشم و میخوام حرفی بزنم که آهو از خواب بیدار میشه و میگه: "آقا اهورا برگشته؟"

میثم سری تکون میده و با صدای بلندی میگه: "نگرانش نباش، دعوا نکرده. حداقل سر و صورتش که خونی نیست".

نگاهی به چهره ی مضطرب آهو میندازم... روی کاناپه نشسته و سرش پایینه.. به سمتش میرم، رو به روش میایستم و میگم: "باهاش حرف زدم، پیر شده بود، حتی از دفعه ی آخری که دیدمش پیر تر شده بود، مردی که قرار بود پدر من باشه انگار پیر شده بود".

آهو سرش رو بالا میاره و میگه: "متاسفم اهورا".

لبخند شاید هم پوز خندی میزنم و میگم: "برای چی؟"

آهو چند ثانیه به صورتم خیره میشه... انگار که میتونه به راحتی همه چیز رو ببینه اما سریعا سرش رو بر میگرددونه و به زمین خیره میشه و خیلی جدی میگه: "احتمالا از آخرین باری که دیدمت خیلی پیر تر شدی!"

احساسی شبیه ترس از وجودم رد میشه که آهو میگه: "متاسفم که نمیتونم ببینمت، متاسفم که نمیتونم ببینم چقدر پیر شدی"

بغضی وحشتناک به گلوم چنگ میزنه که میثم بالاخره به حرف میاد و میگه: "اگر حرف هاتون تموم شد باید بگم که من خیلی گرسنمه پس بهتره ادامه ی نمایش رو بگذاریم برای بعد ناهار".

لبخندی میزنم تا درد هام رو پشتش پنهان کنم، بعد هم با شوخی میگم: "میرم امیر رو بیدار کنم و گرنه فکر نکنم غذایی بهش برسه".

آهو لبخندی میزنه و لیوان شیشه ای روی میز رو برمیداره و آهسته با گرفتن دیوار و آپن آشپزخونه بلند میشه.. راه رفتنش محتاطانه تر از همیشه است...

به سمت اتاق خوابم میرم که با صدای شکسته شدن لیوان شیشه ای توی دست های آهو سریعا برمیکردم و به سمت آشپزخونه میدوم.. لیوان از دست آهو رها شده و آهو هم مثل یک آهوی زخمی روی زمین افتاده.. من و میثم هر دو به

سمتش میدویم که آهو سریعاً میگه: "چیزی نیست.. فقط سرم گیج رفت.. پام سر خورد... افتادم!"
 روی زمین میشینم و میگم: "تکون نخور.. اینجا پره شیشه خورده است میره تو دست و پات."
 میثم سریعاً میگه: "تو برای چی به لیوان دست میزنی آخه؟ من همون جویری که آوردمش خودمم برش میداشتم."
 نگاهی به چهره ی خسته و نگران آهو میندازم و به سختی وارد آشپزخونه میشم تا با جارو و خاک انداز شیشه خورده ها رو جمع کنم."

امیر با چهره ای خواب آلود از اتاق بیرون میاد و میگه: "چه خبر شده باز میثم داد میزنه".

جارو رو روی سطح زمین میکشیم و با خنده میگم: "میثم کی داد نمیزنه".

میثم با عصبانیت میگه: "سه ساعت پیش که همین خانم از سر درد داشت داد میکشید کجا بودی؟"

با شنیدن این حرف دستم از حرکت می ایسته.. آرام می ایستم و به آهو خبره میشم که آهو با نگرانی میگه: "خب.. خب سرم درد میکرد.. آقا میثم یه قرص سر درد بهم داد... اوادم به کمک میز بلند بشم، دستم خورد به لیوان دیدم هنوز روی میزه گفتم بگذارمش سر جاش... پام سر خورد.. متاسفم که شکست".
 لبخندی میزنم و میگم: "مهم نیست یه لیوان بوده دیگه حالا"

میثم عصبی دستی به صورتش میکشه و میگه: "اهورا میخوام مثل دو تا آدم عاقل با هم حرف بزنیم.. این وضعیت تا کی میخواد ادامه داشته باشه؟"

دوباره به سمت شیشه خورده ها خم میشم تا هر چه زود تر از سطح زمین جمعشون کنم.. خیلی جدی میگم: "کدوم وضعیت؟"

میثم با خشم میگه: "فرار این خانم از دست تیمور، پناه دادن شما به یه دختر نابینا، عقب افتادن هر روزه ی برنامه ی آلبوم، سر نزدن به عزیز و خاله و پوران، رو در رو شدن با پدرت جمشید، سر نزدن تو به عمو جمال پدر من و پا نگذاشتن همیشگیه خانواده ی دارابی ها به این خونه.. در به دری امیر و مشخص نشدن وضعیتش با دریا... آسم تو، تنفرت از ترنم معمار.. کشته شدن ناصر.. تصادف سه سال پیش.. من خسته شدم دیگه اهورا.. من به عنوان رفیقت.. دوستت.. برادرت.. پسر عمو.. اعتراف میکنم خسته شدم..."

صدای میثم تغییر میکنه.. انگار بغض مردانه توی گلوش موج میزنه.

من با چشم هایی که میشه گفت از شگفتی دارن از حدقه بیرون میزنن بهش خبره شدم.. به میثمی که شاید عصبی و غرور باشه اما هیچ وقت خسته نبوده.. همیشه شوخی میکرد.. میخندیده.. لبخند میزنه..

چه چیزی این سد بزرگ شادی رو شکسته؟ چه چیزی؟

به صورتش که اولین قطره ی اشک رو در میگیره خیره میشم..
 سریعا جارو و خاک انداز رو روی زمین رها میکنم و به سمت میثم میرم..دستش رو میگیرم و میگم: "آروم باش
 میثم..آروم باش داداش حرف میزنیم".

امیر سریعا میگه: "اهورا راست میگه میثم، با داد و دعوا که چیزی درست نمیشه. حرف میزنیم"

امیر و میثم هر دو روی کاناپه میشینن..
 که امیر با جدیت میگه: "خوب بگو ببینم برادر کوچیکه چش شده؟"
 من که هنوز از غمگین بودن میثم شوک زده به نظر میام سکوت میکنم...

امیر دوباره تکرار میکنه: "چی شده میثم..من و اهورا کمکت میکنیم..تو آدم فریاد کشیدن بودی اما بغض کردن نه..بگو
 ببینیم کدوم سونامی زده کشتیات رو غرق کرده؟"

میثم سری تکون میده که زنگ خونه به صدا در میاد..همگی با شنیدن زنگ به آیفون خیره میشیم..به سمت آیفون میرم
 و با برداشتن گوشی میگم: "بفرماید؟"

صدای مردانه ای میگه: "اگه در خونه ات رو به روم باز میکنی عمو جالتم".

با شنیدن این جمله مطمئن میشم که خبری شده..نگرانی به قلبم چنگ میزنه...

آیفون رو سریعا میگذارم..

دست راستم هنوز روی آیفونه که امیر با نگرانی میگه: "کی بود اهورا؟ تو چت شد دیگه؟"

بر میگردم و نگاهی به میثم میندازم و میگم: "بگو چه غلطی کردی تا اگر خیلی نا جوهره زود تر فراریت بدیم؟"

امیر که چشم هاش چهار تا شده با عجله میگه: "میگم کی پشت در بود؟"

دستی به صورتم میکشیم و میگم: "عمو جمال، پدر ایشون".

میثم با شنیدن این حرف مضطرب تر میشه...

نگاهی به امیر میندازم و میگم: "چیکار کنم، پشت دره".

امیر سریعا از روی کاناپه بلند میشه و میگه: "میرم پایین باهش حرف میزنم".

میثم سریعا میگه: "ولش کنید".

امیر عصبی میگه: "اینا رو نگاه کن، این یکی میگه فراریت بدیم، اون یکی میگه ولش کن، این چه طرز حرف زدنه میثم؟ مردی که اون پایین ایستاده پدرته، به عمرم که کارگریش رو بکنی بازم بهش مدیونی".

میثم صورتش رو توی دست هاش پنهان میکنه که سریعا به سمت آیفون میرم و دکمه ی در رو فشار میدم و بعد رو به امیر میگم: "امیر راست میگه، عمو میاد بالا با هم مشکلات رو حل میکنیم".

در خونه رو باز میکنم...

چند ثانیه بعد مردی مسن با یک کت شلوار مشکی و کفش هایی چرم از آسانسور خارج میشه و رو به روی من می ایسته...

با صدای آرامی میگم: "سلام، خوش آمدید عمو".

امیر جلوی در میاد و میگه: "سلام آقای دارابی خوب هستید... خوش آمدید... بفرمایید داخل".
عمو جلال سری تکون میده و میگه: "اولا جواب سلام جفتتون رو میدم چون جواب سلام واجبه!
دوما اینجا نیومدم واسه بفرما داخل گرفتن و خوش آمدید شنیدن!

سوما سلام سرسریت و تعللت تو باز کردن در به خوش اومدید آخر جمله ات نمیداد پسر، عوضش کنی بهتره.

چهارما به میثم بگید بیاد بیرون یه خرده حسابی با پسر ارشدم دارم".
با شنیدن این حرف نگران میشم و میگم: "میشه پیرسم چی شده؟"
عمو دستی به صورتش میکشه و میگه: "به خودش بگید بیاد بیرون، متوجه میشید".
امیر با نگرانی میگه: "نه نه، درست نیست جلوی در بایستید که، شما بفرمایید داخل اول".

عمو نگاهی به من میکنه و میگه: "صاحب خونه کس دیگه ایه، شما بفرما میزنی امیر خان".
لرز عجیبی وجودم رو فرا میگيره.. اسپری ام رو توی جیبم لمس میکنم و میگم: "این چه حرفیه .. شما بزرگ ما هستید، بفرمایید داخل عمو".

عمو وارد خونه میشه..

میثم روی کاناپه نشسته و آهو میان تعدادی شیشه خورده به نشانه ی ادب ایستاده و با ورود عمو جمال به خونه و شنیدن صدای کفشش روی سرامیک ها سریعا میگه: "سلام".

عمو نگاهی به شیشه خورده ها و بعد نگاهی به آهو میندازه و بعد رو به میثم میگه: "خبر رو از برادر کوچکیت شنیدم، هر چند که اگه به کوچیکی و بزرگی باشه اون از تو عاقل تره.. اومدم اینجا.. تو خونه ی پسر برادرم... پسری که از خانواده ی پدریش متنفره.. اومدم توی این خونه تا از زبون خودت بشنوم حقیقت داره؟"

هنوز متوجه نشدم داستان چیه که امیر سریعا میگه: "آقای دارابی صبور باشید، بشینید یه شربت، شیرینی ای براتون بیاریم بعد حرف میزنیم، آخه این طوری که.."

عمو جلال دست راستش رو به نشانه ی سکوت بالا میاره که امیر حرفش رو ادامه نمیده...
عمو دستش رو پایین میاره و مشت میکنه و بعد میگه: "برای مهمونی گرفتن نیومدم، اومدم ببینم باید عزا بگیرم یا نه."

میثم با ناراحتی از روی زمین بلند میشه و با عصبانیت میگه: "برای چی عزا بگیرید؟"

عمو پوزخندی میزنه و میگه: "برای پسر سرخودی که بدون مشورت خانواده اش میخواد زن بگیره."

میثم با خشم میگه: "زن گرفتن جرمه؟"

عمو با عصبانیت میگه: "هر کاری که بدون اطلاع خانواده انجام بشه جرمه!"
میثم به زمین خیره میشه و سکوت میکنه که عمو جمال میگه: "عاشق شدی قبول، دوستش داری قبول، میخوای زنت بشه قبول، اما هر کاری یه رسمی و رسومی داره.
میخوای خانواده ات رو رها کنی میثم؟
این چیزی که قبولش داری و من ندارم؟"

میثم عصبی دستی به صورتش میکشه...
احساس خفگی دوباره وجودم رو فرا گرفته... من هیچ وقت نفهمیدم میثم عاشق شده.. میثم هیچ وقت از اینکه عاشق دختری شده باشه چیزی به ما نگفته بود..
امیر دوباره جریان صحبت رو دست میگیره و میگه: "آروم باشید جناب دارابی، میثم جوان و غافل.. کله اش ام که میدونید بوی قرمه سبزی میده، حالا عاشق هم که شده دیگه نور علی نوره، کلا فکر و منطق رو تعطیل کرده... قطعاً مساله ی ازدواج، مساله ی مهمیه.. میثم هرگز خانواده اش رو کنار نمیگذاره.. فقط شاید.. شاید.."

عمو توی حرف امیر میپره و با عصبانیت میگه: "پس چرا ما باید ماجرا رو از زبون میثاق بشنویم؟"
با عجله میگم: "میثاق قطعاً نگران برادرش بوده که اومده حرف های اون رو به شما زده!"
امیر با جدیت میگه: "اصلاً من با میثم صحبت میکنم، شما نگران نباشید آقا جمال."
عمو جمال که کمی آرام تر به نظر میاد، برمیگرده و نگاهی به خونه میندازه..

امیر خنده ی عصبی ای میکنه و میگه: "شرمنده خونه ی اهورا یه کم نا مرتبه، امروز آهو خانم توی آشپزخونه پاشون پیچ خورد، لیوان از دستشون افتاد شکست".

عمو جمال با نگاه کنجکاو عجیبی به سمت آهو میره، رو به روش می ایسته و میگه: "امیر..امیر گفت سمت چیه؟"

میثم سریعا به سمت پدرش میدوه و با داد میگه: "بابا تو رو خدا".

من که احساس میکنم شوک دیگه ای در حال رخ دادن به سمت آشپزخونه میرم..

عمو با صدای بلندی داد میکشه: "گفتم سمت چیه؟"

آهو که به نظر میاد ترسیده باشه با صدای لرزانی میگه: "اسمم آهوئه".

میثم با عصبانیت سوییشرتش رو از روی زمین برمیداره و بین مجله ها دنبال سوییچ ماشینش میگرده...

عمو جمال با صدایی که انگار داره با خودش حرف میزنه زمزمه میکنه: "میثاق گفت اسم دختری که میثم عاشقتش شده آهوئه.."

امیر شگفت زده میشه و به میثم نگاه میکنه..من چشم هام رو میبندم و اسپری ام رو از توی جیبم در میارم..اما ترجیح میدم توی همون حالت خفگی بمونم!

آهو با شنیدن این حرف سرش تیر میکشه و با دست راستش محکم سرش رو میگیره و روی زمین میشینه..

عمو جمال به سرعت به سمت میثم یورش میبره و یقه اش رو میگیره و میگه: "این دختره کیه میثم که تو عاشقتش شدی، اومده اینجا که با هم حرف بزنی؟ بدون اطلاع خانواده ات میخواستی ازش خاستگاری کنی؟؟"

امیر به سمت عمو میاد تا دعوا رو یک جوری تموم کنه...

میثم با جدیت میگه: "داستان رو از زبون یکی دیگه میشنوی، میای اینجا معرکه میگیری، تهمت میزنی، واقعا که اهورا حق داره میگه جمال و جمشید دو تا برادرن که توی اخلاق هیچ فرقی با هم ندارن!"

عمو جمال یقه ی میثم رو رها میکنه و کشیده ی محکمی به میثم میزنه...

میثم بدون توجه به کشیده ای که به صورتش خورده سوییچ رو توی دستش جا به جا میکنه و میگه: "میثاق درست گفته، من عاشق آهو ام..خیلی..میخوام باهاش ازدواج کنم اما باید بهتون بگم متاسفانه عروستون رو اشتباه گرفتید بابا، این آهو اون آهو نیست، اون آهو دو تا چشم سالم داره، فعلا میبینم من کی ام..زندگیم چطوره..مشکلاتم چقدر اند حالا حالا ها زنم نمیشه...پس نمیخواد نگران باشید!"

میثم با گفتن این جمله از خونه بیرون میزنه و در رو به هم میکوبه...

امیر که از جو پیش او آمده اصلاً راضی نیست، پس نفس عمیقی میکشه...

عمو که هنوز به نظر میاد خشمگینه، خیلی جدی میگه: "پس این دختره ی بی کس و کار کیه تو این خونه؟"

امیر سریعاً شروع به حرف زدن میکنه و میگه: "خوب داستانش طولانیه آقای دارابی، ایشون همون دختر خانمی هستن که اهورا سه سال پیش باهش تصادف کرد ولی خوب... خوب..."

اسپری تنفسیم رو توی جیبم میگذارم... نفس عمیقی میکشم و با جدیت میگم: "اگر از اول میگفتید داستان چیه زود تر حلش میکردیم عمو جان، این آهوایی که توی آشپزخونه ی، خونه ی من نشسته و داره اشک میریزه زن منه، مشکلیه؟"

امیر با شنیدن این حرف متعجبانه سرش رو بالا میاره...

آهو با چشم های خیسش سعی میکنه بلند بشه تا شاید به دور ترین جایی که میتونه فرار کنه...

بدون توجه به رفتار آهو لبخندی میزنم و با جدیت رو به مردی که میدونم اون هم جزو خانواده ی دارابی هاست تکرار میکنم: "آهو مجد.. دختر فرید مجد، زن منه آقای جمال دارابی".

صورت عمو جمال از خشم قرمز میشه و میگه: "کی عقد کردید که فامیل با خبر نشدن؟"

سرم رو پایین میندازم و با خونسردی میگم: "تا فامیل کی باشه.. شما هم وقتی بابا زن دوم گرفت ما رو عروسی دعوت نکردید، این به اون در!"

جمال دستش رو توی جیبش میکنه و میگه: "انگار واقعا غریبه شدیم".

نگاهی به امیر که در سکوت به سر میبره میندازم و میگم: "از اولش هم آشنا نبودیم".

عمو جمال با تاسف و تمسخر سری تکون میده و سریعاً به سمت در خروجی میره که ناگهان یک لحظه می ایسته بدون اینکه برگرده میگه: "میثم که برگشت بهش بگید بیاد خونه." بعد هم سریعاً از خونه خارج میشه و در رو میندازه...

امیر سریعاً سری تکون میده و میگه: "همش بدتر میشه، همه چیز همش بدتر میشه.. لعنتی.. بعد هم سریعاً عصاش رو بر میداره و لنگان لنگان از خونه بیرون میزنه..."

نگاهی به خونه ی خلوت میندازم.. خونه ی شلوغ پلوغی که واقعا شبیه چند لحظه قبلش نیست.. چشمم روی شیشه خورده ها میچرخه و بالا میاد تا اینکه میرسه به چشم های آهو.. آهوایی که وسط یک مشت شیشه خورده محاصره شده..

نفس عمیقی میکشم و میگم: "الان زمین رو تمیز میکنم".

آهو سری تکون میدہ، با نگرانی میگم: "من.. من مجبور شدم اون حرف رو بزنم.. ندیدی بہت گفت بی کس و کار؟"

آهو با صدایی پر از بغض میگہ: "تو ہمیشہ بدون فکر حرف میزنی؟"
عصبی پاسخ میدم: "لعتی بہت میگم داشت بہت میگفت بی کس و کار".

آهو یک ابروش رو بالا میندازہ و میگہ: "مگہ دروغ میگفت؟"

بدون توجہ بہ حرفش شیشہ خورده ہا رو جارو میرنم کہ آهو تکرار میکنہ: "بہت میگم مگہ دروغ گفت؟ اصلا بہترہ ہر چہ زود تر برگردم.. کنسرت دقیقا کیہ؟"

سری تکون میدم و میگم: "احتمالا شنبہ ی ہفتہ ی بعد دیگہ، جمعہ راہ میفتیم".
آهو دست ہاش رو بالا میارہ و با انگشت ہاش میشمرہ: "یکشنبه دو شنبہ، سہ شنبہ، چہار شنبہ، پنج شنبہ.. پنج روزہ دیگہ مونده".

لبخند میزنم و میگم: "میخوای چیکار کنی؟"
آهو با خونسردی میگہ: "میخوام برگردم قبل از اینکہ یہ نفر اینجا عاشقم بشہ"! بعد ہم بہ سمت اتاق خواب میرہ.. و من میمونم یک عالمہ علامت سوال!

با فکر اینکہ نمازم قضا شدہ، از خواب میبرم.. چشم هام رو کہ باز میکنم، نور شدید لامپ چشم هام رو میزنہ.. چشم هام رو باز میکنم و بہ سمت آتیشزخونہ میرم تا وضو بگیرم کہ میبینم امیر توی آتیشزخونہ پشت سینک ایستادہ و دارہ یہ ظرف رو آب میکشہ.. عصاش ہم زیر بغلشہ..
با صدای خواب آلودی میگم: "میثم کجاست؟"
امیر با جدیت میگہ: "ہمون جای ہمیشگی".
با نگرانی میگم: "الان رفتہ کوہ؟"
امیر با خونسردی میگہ: "بہش زنگ زدم گفت رفتہ خونہ"
وقتی میفہمم میثم برگشتہ خونہ اشون خیالم راحت میشہ و میگم: "راجع بہ اون دخترہ باہاش حرف زدی؟ توپ عمو بدجور پر بود امروز!"

امیر پوزخندی میزنہ و میگہ: "بہ نظر میاد ہر چی آھوئہ قرارہ کند بزنہ بہ زندگی شما دو تا!"

با شنیدن اسم آھو بہ سمت اتاق خواب مہمان برمیگردم و میگم: "ہنوز بیدار نشدہ؟"

امیر ظرف آب کشیده شده رو توی جا ظرفی میگذاره و میگه: "شنیدی گاهی تو خواب داد میکشه، یا کابوس میبینی یا بازم سردرد داره".

دستی به موهام میکشم و میگم: "طبیعیه، تو شرایط سختیه. من خودم سه ساله دارم کابوس میبینم" امیر برمیگرده و به میز تکیه میده و میگه: "من تازه تصادف کردم اهورا، میثم عاشق شده، اگه تو هم فکرت جای دیگه ای باشه، کار هار کنسرت رو کی انجام بده؟ الان که فکر میکنم میبینم اون موقع که ناصر فوت کرد و تو حالت بد بود خیلی وضعیبت بهتر از الان بود!"

سری تکون میدم و دست هام رو روی این میگذارم که با دیدن پاکت نامه میگم: "این چیه احضاریه طلاقه؟" امیر میخنده و میگه: "آره طلاق تو از زن نداشته ات، امروز دم در دیدمش!" پاکت نامه رو برمیگردونم و به اسم فرستنده خیره میشم: "یه خط صاف؟ یعنی چی؟" نگران میشم، امیر با دیدن چهره ام سریعا میگه: "باز چه خبر شده؟" سریعا میگم: "نام فرستنده نداره" امیر با تعجب میگه: "بازش کن ببینم چی توشه." سری تکون میدم و پاکت نامه رو باز میکنم.. یک کاغذ سفید آچار.. کاغذ رو برمیگردونم و به تک جمله ای که کاغذ سفید رو سیاه کرده خیره میشم...

امیر کاغذ رو از دستم میگیره و میخونتش: "من میدونم قاتل ناصر کیه، تو دوست داری بدونی من کی ام؟" امیر کاغذ رو روی این پرت میکنه و میگه: "باید با پلیس تماس بگیرم." سریعا جلوش رو میگیرم و میگم: "این کار جمشید که نیست، هست؟" امیر عصبی میگه: "من چه میدونم، بگذار زنگ بزnm به پلیس!" دوباره نگاهی به دست خط توی کاغذ میندازم و میگم: "نمیخواه به پلیس زنگ بزنی خودم حلش میکنم!" امیر کاغذ آچار رو از دستم بیرون میکشه و میگه: "خل شدی؟ نه حتما خل شدی؟ میفهمی چی میگم؟ یه نفر یه کاغذ نامه گذاشته پشت در خونه ات که توش داره میگه میدونه کی ماشین رو دست کاری کرده. اهورا این مساله ایه که خودت بخوای بهش رسیدگی کنی؟" دستی توی موهام میکشم و عصبی میگم: "هیچ کس نمیتونه به ما بفهمونه اون ماشین رو کی دست کاری کرده بوده، به غیر از کسی که خودش این کار رو کرده." امیر پوزخندی میزنه و میگه: "بله درسته، ایشون هم مستقیما میاد و اعتراف میکنه که ترمز ماشین رو بریده تا دخله تو یا به هر دلیلی ناصر رو بیاره.. اهورا عقلت رو به کار بنداز این نامه چیزی به جز شر نیست، باور کن!"

به سمت سینک میرم و همین طور که وضو میگیرم میگم: "کاش میشد بریم کوه!" امیر متوجه عصبی بودنم میشه و میگه: "همیشه این قدر سرسختی.. همیشه!" شونه هام رو بالا میندازم و میگم: "تو که میدونی من عاشق کوه نوردی ام.."

امیر سری تکنون میدده و میگه: "بحث رو عوض نکن اهورا فردا صبح با این نامه پا میشی میری کلانتری!"
بعد از بستن شیر آب اسپری ام رو از توی جیبم در میارم و همین طور که به سمت اتاقم میرم میگم: "برو وسائلت رو جمع کن، به میثم هم بگو ساکش رو ببند، آخر هفته باید بریم سفر"

امیر سریعا میگه: "نگرانم".

برمیگردم و به چهره اش نگاهی میدازم که امیر با جدیت میگه: "این نامه نشونه ی خوبی نیست، ممکنه .."

توی حرف امیر میپریم و میگم: "ممکنه قاتل اتوبوس رو دست کاری کنه تا دخل من رو بیاره، درسته؟"

امیر به سمت این برمیگرده و سکوت میکنه...

پوزخندی میزنم و میگم: "نگران نباش، این که نگرانم جونتی اصلا خودخواهی نیست، اتوبوسی رو که کرایه میکنید بگو

قبل سفر بفرستن چک آپ.. پیش یه مکانیک خوب.. هر چند حس میکنم قاتل قواعد بازی رو عوض کرده!"

با گفتن این حرف به سمت اتاقم میرم و در اتاق خوابم رو باز میکنم.. وارد اتاق میشم و بدون اینکه چراغ رو روشن

کنم، چشم هام رو میبندم، به شکل عجیبی احساس میکنم بعد از مرگ ناصر و پیدا نشدن قاتلش همه چیز و همه جا

بوی مرگ گرفته!

با صدای کوبیده شدن دستی به در از خواب بیدار میشم و میگم: "بیا تو امیر".

آهو با صدای آرامی میگه: "منم، پیام تو؟"

کمی موهام رو مرتب میکنم و میگم: "بیا تو".

آهو در اتاق رو باز میکنه و میگه: "برق روشنه یا خاموش؟"

کلید برق رو میزنم و میگم: "الان روشنه!"

آهو کمی مکث میکنه و بعد با تردید میگه: "ممکنه برام بلیط اتوبوس بگیری واسه فردا صبح؟"

با شنیدن این حرف سریعا عصبی میشم و میگم: "نگفته بودی میخوای زن تیمور بشی؟"

آهو با صدای عجیب نالانی میگه: "اهورا تو رو خدا بگذار برگردم"!..

نگران روی تخت میشینم و سکوت میکنم که آهو میگه: "من اصلا.. اصلا بیخیال همه چیز میشم.. تصادف.. چشم های

من.. مدیون بودن تو... اگر همه ی این ها رو فراموش کنیم میشه زندگی کرد".

با بغض مردونه ای که ته ته گلوم گیر کرده به صورت آهو زل میزنم و میگم: "میتونی؟ میتونی همشون رو فراموش

کنی؟"

آهو چند لحظه سکوت میکنه و بعد سرش رو به نشانه ی آره تکنون میدده..

دستی به صورتم میکشم و خیلی جدی میگم: "فردا صبح با هم میریم ترمینال بلیط میخریم، برمیگردی به زندگیت!"
با گفتن این جمله از اتاق خارج میشم و بدون توجه به آهو وارد آشپزخونه میشم.. کتری رو پر از آب میکنم و روی گاز میگذارم، گاز رو روشن میکنم و میگذارم آب جوش بیاد.

آهو با گرفتن دیوار از اتاق بیرون میاد و به دیوار رو به روی آشپزخونه تکیه میده و میگه: "ناراحتی؟"

پوزخندی میزنم و سکوت میکنم.. پلاستیک کالباس رو از توی یخچال در میارم و پشت میز توی آشپزخونه میشینم.

آهو به آرامی روی زمین میشینه..

این جلوی دیدم رو گرفته و دیگه نمیتونم بینمش.. فقط صدای غمگینش رو میشنوم که میگه: "نباش.. ناراحت نباش.. فکر کن توی زندگیت یه غده ی سرطانی بودم که دارم محو میشم".

لقمه ی کالباس رو توی ظرف رها میکنم و با عصبانیت میگم: "تو نه مثل یه غده ی سرطانی هستی، نه میتونی مثل یه غده ی سرطانی محو بشی، برنگرد آهو.. اگه بابات معتاد نبود و تو رو به زور شوهر نمیداد، یک لحظه تو برگردوندنت شک نمیکردم اما الان!..."

آهو با همون لحن غمگین میگه: "اگه بمونم و یه روز به خودت بیای و بفهمی که واقعا یه غده ی سرطانی بودم میبخشیم؟"

از آشپزخونه بیرون میزنم و با بهت میگم: "این چرت و پرتا چیه میگی آهو؟ یعنی نابینا بودن غده است؟ مرضه؟"

آهو لبخندی میزنه و میگه: "من نمیخوام یه غده ی سرطانی باشم".

عصبی میگم: "عمل میکنی... چشم هات رو عمل میکنیم.. خوب میشی".

آهو بغضش رو قورت میده و میگه: "نه... من برمیگردم!"

پوزخندی میزنم و زیر لب میگم: "به درک".

بعد هم به سمت اتاقم میرم، در کمد رو باز میکنم و یکی از کت هام رو بیرون میکشم، کلید خونه رو توی جیبم میگذارم و اسپریم ام رو از روی تخت برمیدارم و وارد هال میشم و میگم: "میرم قدم بزنم، در خونه رو باز نکن، امیر و میثم کلید دارن، زنگ بزنن ببینن کسی جواب نمیده خودشون در رو با کلید باز میکنن!"

آهو سریعا میگه: "اهورا نرو.. برات نگرانم!"

اسپری ام رو در میارم و یک بار توی دهنم فشار میدم و با طعنه میگم: "منم دارم برمیگردم به زندگیم، پیاده روی های شبانه.. فکر و خیال.. کابوس.. اینا زندگی منه، فراموش کردی؟"

آهو سرش رو پایین میندازه و میگه: "نرو.. این چند ساعت باقی مونده رو مدیون چشم های کورم باش و نرو... من فردا برمیگردم".

اسپری توی دستم رو فشار میدم و با پوز خندی میگم: "جا زدی؟ بالاخره جا زدی.. نتونستی حتی چند روز زندگی این هنرمند رو تحمل کنی؟ مثل همه کنار کشیدی؟ مثل پدرم؟ مثل مادرم؟"

آهو سری تکون میده و با اشک میگه: "من اون کسی نیستم که بشه... که بتونه کنارت باشه.. فرض کن یعنی میتونی فکر کنی که من از همه ی کسانی که کنارت نمودن عوضی ترم ولی.. ولی تو تا چند ساعت دیگه یعنی تا وقتی برگردم مدیون این عوضی ای!"

به در خونه تکیه میدم و میگم: "دارم به این فکر میکنم که اون روز اگه با 206 زیرت میگرفتم چی میشد؟"

آهو که فکر میکنه دارم شوخی میکنم لبخندی میزنه اما من سریعاً میگم: "دیگه به این فکر نمیکردم که دختر نابینای رو به روم الان توی قلبمه یا نه.. باید نگرانش باشم یا نه.. ازش متنفر باشم یا نه.. بهش مدیون باشم یا نه.. من همیشه فقط توی یه همچین گردابی ام.. همیشه از خودم میپرسم که من قاتل ناصر یا نه؟ من آهو رو کور کردم یا نه؟ من هم عوضی ام یا نه؟ باشه.. برو.. برگرد.. تمومش کن.. فقط بدون که با رفتنت هیچی عوض نمیشه.. فقط یه فکر جدید توی این گرداب میچرخه و میچرخه تا اینکه نابودم کنه.. آهو خوشبخته یا نه؟"

با گفتن این حرف در خونه رو باز میکنم و از خونه بیرون میزنم....

به سرعت وارد آسانسور میشم، به سرفه افتادم و نفسم بالا نیامد.. اسپری رو دوباره توی دهنم فشار میدم .. این بار به عکس خودم توی دیواره ی آینه مانده آسانسور خیره میشم.. به تصویر خودم پوز خند میزنم و با فشار دادن دکمه ی p رو به تصویر توی آینه زمزمه میکنم: "تو ناصر رو کشتی، تو چشم های آهو رو کشتی، تو زندگی خودت رو کشتی، توی هنرمند همه چیز رو نابود کردی، تو تا ابد مدیونی اهورا دارابی!"

امشب هوا سرد تر از همیشه است، احساس میکنم به زودی برف شدیدی میبارد... کتم رو تنم میکنم و پا در پیاده رو میگذارم..

یاد کتری روی گاز میفتم و عصبی سری تکون میدم .. امیدوارم آهو صدای جوش اُمدن آب رو بشنوه و گاز رو خاموش کنه.. دهنم بهم تلنگر میزنه که بعد از آهو دوباره خونه خالی و سرد میشه اما منطقم بهم تلنگر میزنه مگه زندگی قبل از آهو بد بود؟

ساعت 10:40 دقیقه است... پوز خندی میزنم و به جبران از دست دادن یک لیوان آب جوش به سمت کافه ی اون سمت خیابون که خوشبختانه هنوز بازه میرم... خیابون خیلی هم شلوغ نیست... با این حال نور ماشین ها هنوز بر

تاریکی شب غلبه میکنه..

در کافه رو باز میکنم و با دیدن بهرام که پشت کانتر ایستاده باهانش دست میدم و بهش سلام میکنم..بعد هم به سمت دورترین میز توی کافه میرم..پشت میز میشینم و منتظر میمونم تا گارسون بیاد و سفارشم رو بگیره..کافه خالی خالیه...حتی یک مشتری هم پشت میز ها ننشسته..بهرام با دیدن صورت ناراحتی حرفی نمیزنه و برای حال احوال بیش تر به سمت میزم نیامد،چون میدونه در مواقعی که عصبیم ترجیح میدم با کسی صحبت نکنم...هر کافه ی دیگه ای باشه،انتظار میره که مرد پشت کانتر خیلی سریع بهم بگه:"کافه تعطیله آقا"اما با وجود دوستی دیرینه ی من و بهرام و بهروز بعید میدونم از کافه بیرون انداخته بشم،حتی اگه کافه تعطیل باشه !

توی افکارم غرق شدم که صدای بهروز باعث میشه به خودم بیام:"یک لیوان آب جوش جناب دارابی؟"
سرم رو بالا میارم و با دیدن بهروز که در لباس گارسون ها بالای سرم ایستاده میگم:"توی خونه امم آب جوش هست..یه چیز دیگه بیار!"

بهروز صندلی دیگر پشت میز رو کنار میکشه و روش میشینه و میگه:"چی شده که باز از خونه ات زدی بیرون و یاد ما افتادی رفیق..؟"

بهروز بر خلاف بهرام پسر پر حرفیه...و همیشه سعی میکنه وقتی عصبیم ازم حرف بکشه تا بفهمه باز چه خبر شده..
گوشی ام رو از توی جیبم در میارم و میگم:"چیزی نشده..فقط یک سری چیز ها قراره تموم بشه!"
بهروز با لحنی شوخ و کنجکاوانه میگه:"نامزد کرده بودی؟کی؟"

پوزخندی میزنم و میگم:"منظورم زندگی خودم بود!"

بهروز اخم هاش توی هم میره و میگه:"سه سال پیش هم از این حرف ها نمیزدی!"

گوشی موبایلم رو روی میز میگذارم و میگم:"قاتل ناصر دنبالمه بهروز!"

بهروز که با شنیدن این حرف کمی میترسه با نگرانی میگه:"به پلیس خبر دادی؟"

سری تکون میدم و میگم:"نگران نیستم".

بهروز عصبی میشه و میگه:"از جونت سیر شدی؟"

صفحه ی موبایلم رو روشن میکنم و میگم:"از وقتی ناصر به جای من مرد،آره!"

بهروز از پشت میز بلند میشه و میگه:"چرا فکر میکنی دنبالتن؟اصلا مگه میدونی دست کاری ماشین کار کیا بوده؟"
شماره ی پدرم رو توی گوشی میارم و وارد بخش اس ام اس ها میشم،بعد هم رو به بهروز میگم:"فکر میکنم بشناسمشون".

بهروز در حالی که منویی رو از روی میز بغلی بر میداره و رو به من میگیره، میگه:"کاره زن بابات بوده؟"

سعی میکنم بحث رو عوض کنم،پس خیلی جدی میگم:"همون یه لیوان آب جوش رو بیار بخورم!"

بهروز خنده ای میکنه و میگه:"یعنی غیر ممکنه تو بیای اینجا و چیزی به غیر از آب جوش بخوری..هر چند که واقعا دیوونگیه..یکم پول خرج کنی هم بدک نیست ها!"

لبخند محوی میزنم و میگم:"توکه میدونی که آب جوش خوردن ممنوعه..امیر میگه به حنجره ام صدمه میزنه!"

بهرروز به سمت آشپزخونه میره و از اونجا با صدای بلندی میگه: "نمیخواهی شغلت رو رها کنی؟"
 شونه هام رو بالا میندازم و میگم: "من دوست دارم هنرمند باشم."
 بهروز با یک لیوان قهوه ی سرد برمیگرده و میگه: "تو قبل از هنرمند بودن آدمی اهورا، مثل بقیه نیاز به استراحت داری، نیاز به تفریح داری، نیاز به مرخصی داری."
 لیوان رو برمیدارم و همه ی قهوه ی توی اون رو میخورم و میگم: "دارم میرم شمال.. میثم به تور کنسرت گذاشته.. گیلان و رشت.. و همون طرف ها... به جورایی مرخصیه."
 بهروز سری تکون میده و میگه: "شنیدم میثم عاشق شده!"
 با شنیدن این حرف لیوان رو روی میز میگذارم و میگم: "حدس میزدم امیر هم اومده باشه اینجا!"
 بهروز دستمال سفید تمیزی رو از روی میز انتهای سالن برمیداره و همین طور که سعی میکنه یکی از میز ها رو تمیز کنه میگه: "امیر امروز حرف های عجیبی میزد!"
 خیلی عصبی به سمت میزی که بهروز در حال پاک کردنش برمیگردم و پاسخ میدم: "من نمیدونم امیر چی گفته اما باید بگم آهو فقط دختریه که من باهاش تصادف کردم و اون به خاطر این تصادف نابینا شده.. من هم بهش مدیونم."
 بهروز با شوخی حرفم رو ادامه میده و میگه: "و باید باهاش ازدواج کنم".

و با گفته شدن این جمله بهرام و بهروز با هم زیر خنده میزنن...
 از اینکه دستم انداختن عصبی تر میشم و با داد میگم: "آهو فردا برمیگرده روستاشون!"
 ناگهان هر دو سکوت میکنن و من با بغض مردونه ای که نمیتونم مخفیش کنم میگم: "نمیدونم چرا زده به سرش و میگه میخواد برگرده روستاشون، اوایل اومد شهر چون نمیخواست زن تیمور بشه اما الان میگه میخواد برگرده... یعنی از وقتی عمو جمال اومد خونه ام و به آهو گفت بی کس و کار و اون وقت من مجبور شدم بگم آهو زنده.. به سرش زده برگرده... اصلا دیگه نمیدونم چی درسته و چی غلط.. سرم درد میکنه."
 بهروز به سمت میزی که پشتش نشستم میاد و میگه: "میدونی چرا نمیدونی چی غلطه و چی درست؟"
 سری به نشانه ی نه تکون میدم که بهروز خیلی جدی میگه: "چون نمیدونی اون دختر کجای زندگيته.. چون نمیدونی عاشقت شدی یا نه.. حالا من ازت میپرسم تو دختری که سه سال پیش بر حسب اتفاق باهاش تصادف کردی و اون نابینا شد و تو فکر میکنی که مدیونشی رو دوست داری؟"
 با شنیدن سوالی که مطمئنا پاسخ دادن بهش سخت تر از هر سوال دیگه ایه نگاهی به لیوان خالی قهوه ی روی میز میندازم...

یاد اولین باری که آهو رو دیدم میفتم...
 اولین باری که چند ثانیه بعدش همه چیز سیاه شد.. زندگی من.. زندگی آهو.. زندگی ناصر.. یاد نگاهی میفتم که پس از اون تصادف مثل یک چراغ شکست و دیگه روشن نشد...
 یاد صدای جیغی میفتم که تا ابد توی ذهنم تکرار شد و تکرار شد و تکرار شد...
 یاد کابوس هایی میفتم که توی همشون یک دختر قصد داشت من رو از یک دره ی بلند به پایین پرت کنه...

و در مقابل مرور همگی این خاطرات عجیب و تلخ یاد لبخند های آهو میفتم که مطمئنم با وارد شدنش به زندگی من اون ها هم محو میشن...

نگاهم به شماره ی پدرم و صفحه ی خالی اس ام اس میفته.... باز هم مشکلات بزرگ و حل نشدنی همیشگیم به یاد آورده میشن ...

و اون وقته که من خیلی جدی سر بلند میکنم و در مقابل نگاه پرسش گرانه ی بهروز میگم: "نه.. من اون دختر رو دوست ندارم!"

بهروز با جدیت لیوان خالی از قهوه رو از روی میز برمیداره و میگه: "پس بگذار بره... آدم ها برای نگه داشتن چیز هایی که دوست دارن تلاش میکنن!"

نیم ساعتی میشه که از کافه بیرون زدم.. حرف های بهروز بدجوری عصیتم کرده.. چون مطمئنم که حرف های بهروز درست مثل حرف های امیر همگی واقعی اند....

وقتی به این فکر میکنم که بهروز و بهرام برادر های دریا هستند، از اینکه هنوز من و امیر رو رفیق به حساب میارن شگفت زده میشم... بهروز معتقده که امیر و دریا باید مشکلات خودشون رو خودشون حل کنن و سعی میکنه توی زندگی خواهرش دخالت نکنه و هر بار که با تعجب ازش میپرسیم تو چجور برادری هستی میگه: "امیر معتاده؟ امیر مریض روانیه؟ امیر مرض خاصی داره؟ برای چی من توی زندگیشون دخالت کنم، الان دخالت بی جای من باعث میشه زندگیشون بدتر به هم بریزه!"..

نه بهرام و نه بهروز هرگز شبیه پدرشون نیستند.. اون ها هرگز توی زندگی مشترک امیر و دریا دخالت نمیکنن و دعوای اون دو روی دوستیشون با ما تاثیری نگذاشته و نمیگذاره.. شاید عجیب باشه ولی این دو برادر دو قلو واقعا آدم های عجیبی هستن.. حتی گاهی از زبون بهرام شنیدم که میگه: "دریا اگر به مشکل خورده توی زندگیش تقصیر خودش، ازدواج که شوخی نیست، وقتی با امیر ازدواج کرده یعنی زنه امیره!"

هر چند بهرام هیچ وقت بقیه ی حرفش رو نمیزنه و برای خواهرش نگرانه اما خودش هم به خوبی میدونه دریا بدجوری با امیر تا کرده!

به سنگ جلوی پام ضربه ای میزنم و سنگ قل میخوره و درست چند قدم اون طرف تر می ایسته..

خیابون خلوت خلوت شده.. حتی ماشین های عبوری هم تعدادشون به 10 تا نمیرسه.. امشب هوا بدجوری سرد شده..

از فکر اینکه بهتره برگردم خونه لرز بدی وجودم رو فرا میگیره.. چیزی شبیه ترس و تردید... دوست دارم چشم هام رو ببندم و باز کنم و ببینم که همه چیز خواب بوده.. دوست دارم برگردم خونه و مثل همیشه روی آهنگ هام کار کنم.. پیانو بزنم.. نت ها رو کم و زیاد کنم.. بخونم.. شعر بنویسم.. تنظیم کنم.. اعتراف میکنم که اگه زندگی من پر از آدم های آشنا

باشه عجیب غریبه..من عادت کردم که بلند گو رو دست بگیرم و برای آدم هایی شعر بخونم که فکر میکنن من رو میشناسن اما این طور نیست..

باید از آهو متنفر باشم..باید...با یادآوری این موضوع به شدت عصبی میشم..

نفس عمیقی میکشم و بخار های هوا از دهنم خارج میشه...می ایستم و راهم رو کج میکنم...سرم رو بالا میارم ،آسمون شب خیلی ابریه... به ستاره های کم نور و محو توی آسمون خیره میشم...دلم برای گذشته ام تنگ شده...پر نور ترین ستاره ی توی آسمون به سختی چشمک میزنه..با ناراحتی سرم رو به زمین میندازم و میگم: "امشب حتما برف میباره!"

از آسانسور خارج میشم و به سمت در خونه میرم که احساس میکنم آهو داره با یه نفر صحبت میکنه و اشک میریزه..

تو رو خدا..

بگذار برگردم بابا

من دیگه نمیتونم...

بگذار برگردم..من..نمیتونم دیگه توی شهر بمونم..

بابا خواهش میکنم ازت بگذار برگردم..

سریعا کلید رو توی در میندازم و در خونه رو باز میکنم که آهو با شنیدن صدای کوبیده شدن در به دیوار ،سریعا گوشی تلفن رو توی جایگاهش میکوبه و اشک های روی صورتش رو پاک میکنه..چراغ ها خاموش اند و نور چندانی توی هال نیست...

بدون اینکه در خونه رو ببندم،به سمت کلید لامپ میرم و چراغ رو روشن میکنم که آهو با عجله میگه: "ترسیدم پدرم نگذاره برگردم!"

خیلی عصبی میگم: "خوب؟"

آهو سرش رو به زیر یندازه و میگه: "زنگ زدم به بابام بگم دارم برمیگردم!"

عصبی سری تکون میدم و با اشاره کردن به خودم میگم: "از خونه ی من..از خونه ی من زنگ زدی؟"

اشک های آهو سرازیر میشن که میگم: "باشه..اشکال نداره..همین فردا که تیمور اومد دنبالت،میفهمی چه غلطی کردی".

به سمت اتاق خوابم میرم و لپتابم رو از توی کیف مخصوصش درمیارم..آهو آرام آرام وارد اتاق میشه و میگه: "بابام...بابام گفت همون گوری که هستی میمونی..نگذاشت برگردم خونمون...میگم میشه یکی از شعر های آقا ناصر رو با بیانو بنوازی،من فقط یکی از شعر های ایشون رو شنیدم!"

بدون توجه به حرفش عصبی میگم: "بابات نمیگذاره برگردی خونه...لیاقت دختر فراری همینه!"

آهو با شنیدن این حرف جیغ میکشه و میگه: "من دختر فراری نیستم!"..

با صدای جیغ بلندش داد میکشتم: "خفه شو...حق نداری توی خونه ی من جیغ بکشی..تو اصلا غلط کردی خودت رو انداختی جلوی ماشین من..تو غلط کردی پریدی وسط سرنوشت مسخره ی من..جیغ نکش...جیغ نکش!"

نفسم به شدت با این فریادم میگیره ،کتم رو در میارم و روی زمین پرت میکنم ..کابل مودم رو به برق میزنم و بعد اینترنت لبتایم رو روشن میکنم..روی تخت میشینم و اسپریم ام رو توی دهنم فشار میدم..بعد هم با صدای آرومی میگم: "غلط کردی که خودت رو انداختی جلوی ماشین من!"

صفحه وبلاگم رو میارم و زمان دقیق کنسرت ها رو بررسی میکنم..میثم با وجود شلوغ بودن سرش واقعا به همه ی کار ها رسیدگی کرده...اصلا حوصله ی خوندن نظر ها رو ندارم..پس صفحه ی وبلاگ رو میبندم و رو به آهو میگم: "بهتره قبل از اینکه پدرت بیاد اینجا و داد بیداد راه بندازه،خودت گور خودت رو گم کنی..واسم مهم نیست کجا میری...در ضمن باید بهت یادآوری کنم که من هم به اندازه ی کافی خسته شدم..علاقه ای هم به کمک کردن به یه دختر کور رو ندارم..پس بهتره از یه سازمان مخصوص نابینایان درخواست کمک کنی!"

بدون اینکه به چهره ی آهو نگاه کنم کابل مودم رو از پریز در میارم ،جعبه ی قرص آرام بخشم رو از توی کمد بیرون میکشتم..بالشت و پتوم رو از روی تخت برمیدارم و به سمت کاناپه ی توی هال میرم و با خشم میگم: "اینجا میخوابم که مبادا به سرت نزنه دوباره با خط تلفن خونه ی من به تیمور زنگ بزنی تا بیاد اینجا دنبالت!"

با گفتن این حرف پوزخندی میزنم و روی کاناپه دراز میکشتم و پتو رو تا روی صورتم بالا میکشتم،آهو بدون حرفی به سمت اتاق خواب مهمان میره و در رو میبندد..

با بسته شدن در ،جعبه قرص های آرام بخشم رو باز میکنم و دوتا شون رو در میارم و میخورم..دوست دارم چند ساعتی مثل یه مرده زندگی کنم..نه چیزی بشونم و نه چیزی ببینم ،مدت ها بود که سراغ قرص هام نرفته بودم..چه دردناک..انگار واقعا زندگی ام داره شبیه گذشته میشه!

چشم هام رو میبندم و به خواب میرم...به خواب.....

به آرامی چشم هام رو باز میکنم و روی کاناپه میشینم..گردنم به شدت درد میکنه..دستی به گردنم میکشتم و با دیدن خونه ی به هم ریخته نگران میشم..یعنی..دزد اومده؟

سریعا از جام بلند میشم و نگاهی به آشپزخونه میندازم..تمامی کابینت ها بازه... به سمت اتاق خوابم میرم..لباس هام روی زمین افتادن و کمد ها باز شدن..

لپتابم هنوز روی تخته و کسی بهش دست نزده...به طرف کمدی که توش برگه های نوتم رو میگذارم میرم و با دیدن کمد خالی شگفت زده میشم...

با استرس به سمت اتاق مهمان میرم و در اتاق رو باز میکنم و با دیدن اتاق خالی نفسم میگیره،اتاق مهمان هم به

شدت به هم ریخته است... یعنی که چی؟
 با نگاهم به دنبال کوله پشتی و یا نشانه ای از آهو میگردم اما خبری نیست...
 دوباره به سمت اتاق خوابم میرم... نگاهی به کمدی که تمامی وسائل توش به طرز ناشینانه ای روی زمین پخش شدن
 میندازم که ناگهان فکری مثل خوره به جونم میفته... کابینت های باز!
 سریعاً برمیگردم و به سمت آشپزخونه میدوم... با باز دیدن کابینتی که شعرهای ناصر و اسناد رو با هم توی اون
 گذاشته بودم، چشم هام سیاهی میرن... به سختی به طرف کابینتی که قفل شده بود و حالا به شکل عجیبی باز شده میرم
 ... به کمد خالی دست میکشم و با ترسی نا متناهی توی ذهنم چند واژه رو مرور میکنم: "آهو... دعوای دیشب... نامه
 ..قاتل... اسناد!"

با فریاد بلندی از خواب میپریم... نفسم به سنگینی بالا میاد و برمیگرده... انگار یک وزنه ی صد کیلویی روی قلبم
 گذاشتند... به سختی به سمت میز خم میشم و در میان کاغذهای نوت به دنبال اسپری ام میگردم... امیر به سرعت به
 طرفم میاد و با نگرانی میگه: "کابوس دیدی اهورا؟ حالت خوب نیست؟"

بعد هم اسپری ام رو از روی میز برمیداره و به دستم میده... سریعاً اسپری رو توی ذهنم فشار میدم و چشم هام رو
 میبندم... تا مرز خفه شدن فاصله چندانی نداشتم... به سختی نفس میکشم که امیر با نگرانی میگه: "تترس اهورا... خواب
 بوده... آروم باش پسر!"

بعد هم سریعاً بلند میشه و یک لیوان آب از توی آشپزخونه برام میاره... آب رو از دستش نمیگیرم... به سمت اتاق آهو
 میدوم و در اتاق رو باز میکنم... با دیدن اتاق خالی نگران میشم که چشمم به کوله پشتی آهو که کنار تخت خواب
 افتاده میفته...

به سمت هال برمیگردم که امیر میگه: "آهو پایینه... نمیدونم چرا وقتی اومدم خونه دیدم توی حیاط آپارتمان کنار باغچه
 نشسته، حرفم نمیزد... دعواتون شده اهورا؟"

سری تگون میدم و لیوان آب رو از روی میز برمیدارم و یک سره سر میکشم... بعد هم به سمت اتاقم میرم و سوییچرتم
 رو از توی کمد برمیدارم و میپوشم... امیر توی اتاق میاد و میگه: "حالت خوبه اهورا؟ میخوای بریم پیش دکتر؟"

گوشیم رو از روی تخت برمیدارم و میگم: "خوبم... میرم با آهو حرف بزنم".
 با گفتن این حرف از خونه خارج میشم... توی آسانسور چشم هام رو میبندم و به حرف هایی که به آهو زدم فکر
 میکنم... سرم تیر میکشه... هنوز به خاطر کابوس عجیبی که دیدم احساس سرما میکنم... در آسانسور باز میشه و من به
 سمت حیاط میرم... درست کنار باغچه ی کوچیک آپارتمان نشسته... بدون اینکه بهش نگاه کنم به سمتش میرم و

میگم: "هوا سرده.. چرا اومدی اینجا؟"

جوابی نمیده..

دوباره میگم: "گفتم هوا سرده!"

آهو با اخم توی صورتش حرفی نمیزنه...

نگاهی به گل خشکیده ی توی باغچه میندازم و میگم: "کابوس دیدم رفتی!"

آهو با شنیدن این حرف اخم هاش باز میشه اما باز هم سکوت میکنه...

پوزخندی به زندگیم میزنم و میگم: "حرف های بدی زدم.. یعنی.. دیشب بدجوری عصبانی شده بودم.. تو برای چی زنگ

زدی به پدرت آخه.. دلت میخواد بری زن تیمور بشی؟؟"

اشکی روی صورت آهو قل میخوره..

لبخندی میزنم و میگم: "هر چند دیگه هیچ چی مهم نیست، حتی اگه تیمور بیاد اینجا هم مهم نیست! دیشب وقتی بیرون

بودم فهمیدم که باید برای نگه داشتن چیز هایی که دوست دارم تلاش کنم، امروز فهمیدم که تو هم یکی از اون چیز

هایی!"

آهو با صدای طعنه گونه ای میگه: "فکر میکنم باید به یه موسسه مخصوص نابینایان سر بزنم."

با شوخی صدام رو بالا میارم و میگم: "خوبه حالا تو هم.. این همه جمله ی احساسی دارم میزنم نمیشنوه، دیشب از سر

عصبانیت یه بار اسم موسسه ی نابینایان رو آوردم.. تو باید بکوبیش تو سرم؟"

آهو با جدیت میگه: "من کاملاً جدی میگم!"

با لحنی شاد میگم: "نه بابا فکر کردم کاملاً شوخی میکنی!"

آهو این بار لبخندی میزنه..

وقتی میفهمم دیگه ناراحت نیست با خیال راحت میگم: "شاید سر زدن به موسسه نابینایان لازم باشه اما وقتی که

مطمئن بشیم چشم هات برای همیشه روشن نمیشن!"

آهو سری تکون میده و میگه: "الان مثلاً دارید عذرخواهی میکنید آقای هنرمند؟"

با صدای شوخی میگم: "پس چی فکر کردی؟ یه هنرمند وقتی اشتباه کنه میگه اشتباه کردم و سریعا معذرت خواهی میکنه!"

آهو این بار واقعا لبخند میزنه که میگم: "یه بار بهت گفتم بگذاری بری، تمام شب داشتم کابوس میدیدم..اگه واقعا مثل ستاره ها محو بشی چی میشه؟"

آهو به شوخی میگه: "من ستاره نیستم..من یه غده ی سرطانی ام!"

با جدیت میگم: "خوب فکر کن همه چیز برعکس شده و حالا اگه این غده ی سرطانی نباشه، مریض از حال میره!"

آهو سرش رو پایین میندازه و سکوت میکنه که با شوخی میگم: "هوا سرده، نکنه تصمیم داری من سرما بخورم و کنسرت رو کنسل کنی؟ میدونی به خاطر تو چند بار این کنسرت عقب افتاده؟"

آهو با لحن شوخی میگه: "مهم نیست من بادم چطوری سوپ درست میکنم!"
با شنیدن این حرف بلند میشم و دکمه ی آسانسور رو میزنم و میگم: "حالا که این طوره، پس بهتره برای خودت سوپ بپزی چون دیگه حق نداری وارد خونه ی من بشی!"

با گفتن این حرف وارد آسانسور میشم و سریعا دکمه ی طبقه ی سوم رو میزنم اما هنوز صدای آهو رو میشنوم که میگه: "پس من هم هر شب میام به خوابت تا کابوس ببینی."

لبخند میزنم و با نگرانی عجیبی از خودم میپرسم که اگر اون کابوس واقعیت داشت چی میشد؟

وارد خونه میشم که امیر به سمت در میاد و میگه: "چی شد؟"

با لبخند میگم: "هیچی..قرار شده آهو هم با ما بیاد کنسرت..از اون ور هم میریم سراغ روستاشون!"

امیر با نگرانی میگه: "خودش گفت میخواد بیاد کنسرت؟"

روی کاناپه میشینم و میگم: "نه خودش نگفت!"

امیر منتظر میمونه تا حرفم رو ادامه بدم پس خیلی جدی میگم: "این بهترین راهه امیر..آهو باید با مشکلاتش رو به رو بشه..اما تنهایی نمیتونه!"

امیر کنارم روی کاناپه میشینه و میگه: "چی میخوای بگی اهورا؟ چی توی سرته؟ این حرف ها یعنی تو میخوای با آهو ازدواج کنی این فقط یه کمک ساده است؟"

لبخند میزنم و میگم: "نمیدونم..فقط مطمئنم که میخوام به آهو کمک کنم مشکلاتش تموم بشه..این قصه با مشکلات آهو شروع شد..شاید اگر مشکلاتش تموم بشن..این وضعیت هم بهتر بشه."

امیر سکوت می‌کنه که آهو چند ضربه به در می‌زنه.. با لبخند از روی کاناپه بلند میشم و در خونه رو باز میکنم.. آهو پشت در ایستاده و به زمین خیره شده..

با لحن شوخی میگم: "بفرمایید، امری داشتید خانم؟"

آهو ابروهایش رو بالا میندازه و میگه: "شوخی نکن اهورا!"

صدام رو صاف میکنم و با لحن جدی تری میگم: "واقعا به جا نیارم خانم، لطفا خودتون رو معرفی کنید."

آهو با جدیت توی صورتم خیره میشه و با لبخندی میگه: "آهو مجد هستم.. شوخی هم ندارم جناب دارابی!"

از پشت در کنار می‌رم و میگم: "اووو چه خشن.. من هم بلام عصبی باشم ها.. یه نمونه اش رو فکر میکنم دیده باشید!"

آهو وارد خونه میشه و همون طور که به سمت شومیز توی هال میره میگه: "امشب برف میاد فکر کنم.. هوا خیلی سرد شده."

در خونه رو میبندم و رو به امیر میگم: "توبوس رو رزرو کردید؟ اسکانیا است؟"

امیر به سمت آشپزخونه میره و میگه: "میشم خبر داره.. بچه های گروه رو داره جمع میکنه.. بعد این همه مدت یه مقدار برنامه ریزی لازمه.. بچه ها فکر میکردن تو دیگه کنسرت نمیگذاری."

آهو همین طور که به شومیز چسبیده با نگرانی میگه: "من چطوری تنهایی بمونم اینجا؟"

روی صندلی پیانو میشینم و میگم: "تو هم با ما میای شمال دیگه!"

آهو با شنیدن این حرف رنگش می‌پره و با من من میگه: "م.. من؟ آخه.. یعنی به نظرت بهتر نیست اینجا بمونم؟"

لبخندی می‌زنم و میگم: "نگران نباش تو توی هتل میمونی، قرار نیست بیای روی صحنه کنسرت بنوازی که!"

آهو لبخند غمگینی می‌زنه و با بغض میگه: "قراره برگردیم روستا؟"

با شنیدن صدای غمگینش میگم: "چرا یه هوایی نگران شدی آخه؟"

آهو دستی به چشم ها و صورتش میکشه و میگه: "هیچی.. فقط.. فقط.. دوست دارم کسی برای زندگیم نقشه نکشه!"

سریعا بلند میشم و کنار آهو میشینم و میگم: "من و امیر و میشم و تو با هم قراره برای بهتر شدن این زندگی تلاش کنیم.. کسی نقشه نمیکشه!"

آهو سری تکیه میده و همین طور که به انگشت های قرمزش خیره شده به آرامی میگه: "اگه بتونی یه بار برگردی عقب، کدوم اشتباه رو دیگه تکرار نمیکنی؟"

امیر که به این تکیه داده با پوزخند و شوخی میگه: "اهورا که هنوز زن نگرفته خانم مجد!"

آهو لبخندی می‌زنه و این بار به صورتم خیره میشه.. از اون نگاه هایی که شک میکنی این دختر نابیناست.

به دیوار تکیه میدم و همین طور که به گذشته فکر میکنم میگم: "هیچ وقت سوار اون ماشین نمیشدم.. هیچ وقت!"

آهو دوباره به انگشت های دستش زل می‌زنه و سکوت میکنه..

امیر از آشپزخانه بیرون میاد و میگه: "از این حرف های غمگین نزنید... راستی اهورا راجع به اون نامه کاری کردی؟"
 آهو با نگرانی میگه: "کدوم نامه؟"

بدون توجه به سوال آهو میگم: "هنوز نه ولی قبل از اینکه برم کنسرت تمومش میکنم".

امیر خیلی سریع میگه: "تمومش میکنی؟ خودت میفهمی چی میگم؟"
 آهو دوباره میپرسه: "کدوم نامه؟"

سری تگون میدم و میگم: "میخوام باهاشون معامله کنم".

آهو که میبیند کسی به حرف هاش توجهی نمیکند فقط سکوت میکنه...

امیر با نگاهی که نگرانی توش موج میزنه با عجله میگه: "مگه بهت زنگ زده؟"

نگاهی به آهو که مغموم در کنار شופاژ نشسته می اندازم و میگم: "لازم نیست زنگ بزنی".

امیر با نگرانی به طرفم میاد و میگه: "اهورا درست حرف بزنی ببینم چی شده، منو نییچون خوب؟"

دستی به صورتم میکشیم و میگم: "حدس میزنم اونا دنبال اسناد اند".

امیر با عجله میگه: "کدوم اسناد.. " و بعد سریعا مکث میکنه و همین طور که به سختی روی کاناپه میشینه زیر لب زمزمه میکنه: "پدرت".

پوزخندی میزنم و میگم: "نگران من نباش امیر، من به این زندگی عادت دارم.. دارابی بودن بخش پاک نشدنی زندگی منه.. آقای دارابی شما آهنگ پدر رو خوندید؟ آقای دارابی یه عکس با ما میندازید؟ آقای دارابی کنسرت بعدی کیه؟ آقای دارابی.. آقای دارابی.. آقای دارابی.. تو که این اسم رو زیاد شنیدی امیر!"

امیر با نگاه نگرانی میگه: "تو حق نداری اسناد رو به پدرت برگردونی.. اهورا این قدر ندوئیدی که حالا، درست توی این نقطه تسلیم بشی".

روی زمین میشینم.. دوباره نگاهی به چهره ی غمگین آهو میندازم و میگم: "من خسته شدم امیر.. به اندازه سه سال شایدم سی سال خسته شدم.. دوست دارم یه زندگی معمولی داشته باشم.. بدون فکر، بدون قرص، بدون کابوس.. میخوام تمومش کنم!"

امیر به سرعت توی حرفم میپره و میگه: "صبر کن ببینم، یعنی میخوای اسناد رو بدی دست پدرت؟"

سری به نشونه ی آره تگون میدم که امیر با عصبانیت داد میکشه: "تو غلط میکنی!"

عصبی داد میکشیم: "تو چی میفهمی امیر؟ تو بزرگ ترین درد اینه که زنت دوستت نداره که تازه اونم داره و تو دوست داشتنتش رو قبول نداری، تو چه میفهمی وقتی میبینی زنی که پدرت قبولش داره مادرش نیست؟ چه احساسی بهت دست میدی وقتی میفهمی اون زنی که تموم زندگی مادرت رو خراب کرده ارزش یه ارزن رو هم نداره؟ چی میفهمی وقتی یه نوجوون به خودش میاد و میبیند مادرش مجبوره تو خونه ی مادر بزرگ پیرش زندگی کنه چون به قول امروزی ها با همسرش تفاهم نداشته؟ چی میفهمی وقتی با اون سنش مجبوره با یک سری از واژگان رو به رو بشه که حتی توان

در کشون رو هم نداره..وقتی نمیدونه خیانت چیه..عشق چیه..پول چیه..اجبار چیه..وقتی باید همه این ها رو نه تنها بفهمه بلکه باید بلعتشون!"...

امیر به سرعت میگه:"این طوری آینده ات رو خراب میکنی،این طوری هیچ وقت نمیفهمی قاتل ناصر کی بوده!به خودت بیا اهورا..احساسی فکر نکن!"

پوزخندی میزنم و میگم:"احساسی فکر نکن..احساسی فکر نکن...تو چی میفهمی وقتی یه آدم یه عمر از زندگیش رو سعی کرده خودش رو پیدا کنه،سعی کرده جلوی تمام سختی هاش بایسته..سعی کرده یه شخص دیگه باشه اما بعد از 13 سال میفهمه نتونسته..فهمیده قله ای وجود نداره..آدمی که همه فکر کنن اونه در حالی که اون نیست..چه احساسی بهت دست میده وقتی اسپانسر و تنظیم کننده و هزار کوفت و درد دیگه ی کارهات رفیق چندین و چند سالشه که اونم یه دارابیه..یه پسر عمو..یه نفر از یه ننگ بزرگ..یه نفر از جد و آباد دارابی ها..چه احساسی بهت دست میده وقتی داری فکر میکنی طلاق طبیعی و خیلی از آدم ها از هم جدا میشن اما درست همون موقع متوجه میشی که پدرت چی کار کرده و مجسمه ی نیمه خراب توی ذهنت برای همیشه شکسته میشه..وقتی نامادری معماری میزنه و با همه حرف هاش هستیت رو داغون میکنه..وقتی یه مشت سند از اصلی بودن واقعیت و جعلی بودن پدر ایده آل توی ذهنت بدست میاری و میفهمی که پدرت یه عوضی واقعیه،چه احساسی بهت دست میده؟"

امیر با نگرانی دستش رو روی شونه ام میگذاره اما من بی هوا فریاد میکشم:"چه احساسی بهت دست میده وقتی با حال زار از اون خونه ی لعنتی بیرون میزنی و تمامی نداشته ها و داشته هات روی سرت خراب میشن و تو میری پیش دوستت تا باهاش حرف بزنی و دست آخر هم برحسب یه شانس مسخره ی از پیش نوشته شده تصادف میکنی و به شکل غیر منتظره ای میفهمی که ماشین دست کاری شده بوده..چه احساسی بهت دست میده؟خنده داره..سه سال میگذره و به خودت میایی و میبینی که سه سال پیش به یه دختر زده بودی و با همون تصادف عجیب کوروش کردی..به خودت میایی و میبینی اون دختر الان توی خونه..ازت کمک میخواد..پدرت میدونه اسناد پیش توئه..از هر چیزی میتونه استفاده کنه تا اون اسناد رو برگردونه.....

امیر من احساساتی غیر منطقی خسته شدم..من دیگه اهورای 10 سال پیش نیستم..حتی اهورای سه سال پیش هم نیستم..دیگه نمیتونم با این رو به رو بشم که پدرم بدتر از چیزیه که فکر میکنم..دیگه نمیتونم یکی از دوستانم رو به خاطر اون اسناد لعنتی یا به هر دلیل دیگه ای از دست بدم..به هیچ عنوان نمیخوام یه آهوی دیگه به خاطر من آسیب ببینه..جوابم رو بده..حالا اگه جای اهورا دارابی باشی چه احساسی داری؟"

آهو با صدای آرومی میگه:آقا امیر اهورا کمی عصبیه..دعوا نکنید لطفا!"

امیر در حالی که به صورتم خیره شده،چند بار سری تکیه میده و بعد با آرامش میگه:"من..میثم..مادرت..حتی عزیز..هیچ کدومون در جایگاه تو نیستیم..هیچ کدومون اهورا دارابی نیستیم..اما ما خودمونیم اهورا..یک قدم به عقب بردار تا با بُرد بیش تری بتونی به زمین رو نگاه کنی..مادر اهورا دارابی بودن سخته..پوران خانم بد شکسته شده..هم از شوهرش زخم دیده هم زخم پسرش نابودش کرده..اهورا میثم رو نبین که میگه و میخنده..همیشه سرکوفت های عمو جمالت وخاله زنک بازی های زن عموت راجع به زن زندگی نبودن مادرت رو تحمل کرده..بیچاره برادرم..برادرم های پدرش رو تحمل کرده....حتی گاهی جواب پس داده..پررویی کرده..چون میخواست ثابت کنه حق با رفیقشه..اگه

توتونسته دلش این نیست که زحمت نکشیده..دلش این نیست که رفیق نیست..
 اهورا ما اگر اهورا نباشیم..اگه دارایی نباشیم..ولی بهت قول میدیم که همیشه و همیشه..خودمونیم.
 قطره اشکی روی صورتش سر میخوره...
 نگاهی به صورت خیس آهو میندازم، سریعا امیر رو در آغوش میگیرم و با خنده میگم: "ای بابا بازم که تراژدیک شد...آهو تو دیالوگی چیزی نداشتی این وسط بگی؟"
 آهو سریعا اشک های روی صورتش رو پاک میکنه و این بار هر سه با هم زیر خنده میزنیم.
 و این خنده دوباره به من یادآوری میکنه که همیشه توی نماز هام باید شاکر باشم....
 امیر تلفن همراهش رو از جیبش در میاره و میگه: "زنگ میزنم به میثم، میگم سر راهش چهار تا پیتزا مخلوط هم بخره بیاد اینجا..همه موافقید؟"
 به آرامی رو به آهو میگم: "چیز دیگه ای نمیخوای؟ نگران نباش پول همه غذا ها به حساب منه ها!"
 آهو لبخندی میزنه و میگه: "اگه پول غذا ها به حساب توئه، پس من سالاد و دوغ و سیب زمینی سرخ کرده و دسر هم میخوام!"
 با اینکه متوجه میشم آهو داره شوخی میکنه با صدای مثلاً عصبی ای میگم: "خوبه از روستا اومدی این طوری آورد میدی!"
 آهو سریعا اخم میکنه و میگه: "مگه روستایی ها پیتزا نخوردن؟"
 پشت چشمی نازک میکنم و به شوخی میگم: "من مطمئنم روستایی ها شیر و پنیر اصلشون به صد تا از این پیتزا های مخلوط می ارزه، فقط نمیدونم همه ی دختر های روستایی این قدر خوش شانس اند که میتونن به این راحتی با یه خواننده ی مشهور غذا بخورند یا اینکه فقط تویی که مرغ آمین دعای رو شنیده!"
 آهو با شنیدن این حرف داد میکشه: "هوی..باید از خداتم باشه یه همچین دختر متشخصی باهات ناهار و شام بخوره.."
 امیر با شنیدن این حرف لبخندی میزنه و همون طور که توی گوشیش دنبال شماره ی میثم میگردد میگه: "خدا از دلت بشنوه!"
 آهو با صدای جیغی داد میکشه: "با منی؟"
 امیر سریعا از روی کاناپه بلند میشه و میگه: "اوه اوه خشم اژدها..باور کن با اهورا بودم."
 با صدای بلندی زیر خنده میزنم و همون طور که به چهره ی خشمگین آهو خیره شدم خیلی آروم میگم: "حالا اخم نکن...دوست دارم همیشه کنار تو باشم..ناهار و شامش فرق نمیکنه!"
 آهو با شنیدن این حرف به زمین خیره میشه و سکوت میکنه..امیر خیلی جدی میگه: "حالا خیلی حرف های اهورا رو جدی بگیر شما..اهورا وقتی ناهار نخورده و گرسنه است زیاد مغزش کار نمیکنه".
 اخم ظریفی روی صورت آهو میشینه..احساس میکنم که بغض میکنه...

نگاه خشمگینی به امیر میندازم که امیر با جدیت میگه: "ها چیه.. نکنه واقعا تصمیم گرفتی عقدش کنی؟"
 پوف بلندی میکشم و میگم: "مثلا قرار بود ناهار بخوریم نه حرص!"
 امیر دکمه ی تماس گوشیش رو فشار میده و همین طور که میگه: "الو میثم.." از خونه بیرون میزنه و در رو میبنده..
 دستی به صورتم میکشم و میخوام حرفی بزنم که آهو با صدای بغض گونه ای میگه: "امیر خان حق دارن.. یعنی از روز اول حق داشتن.. شما بهتره همسر بهتری رو برای خودتون پیدا کنید."
 شنیدن واژه ی همسر باعث میشه لبخند بزنم و با آرامش بگم: "اون موقع که امیر دریا رو میخواست، مگه ما نه آوردیم که الان امیر داره مخالفت میکنه و سنگ میندازه، امیر جای برادر بزرگ تره منه اما من خودم میتونم برای زندگیم تصمیم بگیرم!"

آهو با گوشه ی روسریش بازی میکنه و با صدای خجالت زده ای میگه: "یعنی شما حاضرید یه عمر با یه دختر نابینا زندگی کنید؟"

لبخندی میزنم و میگم: "جان من این یه بار نابینا بودن رو وسط نکش.. این دیگه داستان مدیون بودن من و مظلوم بودن تو نیست آهو.. فرق داره!"

آهو با بغض میگه: "منطقیه؟ داستان دلتون رو میگم؟"
 خیلی سریع جواب میدم: "بعضی اوقات قرار نیست همه چیز منطقی منطقی هم باشه."
 آهو به همون سرعت پاسخ میده: "پس منطقی نیست.. من به درد ازدواج با شما نمیخورم جناب دارابی."

صدام رو بالا میبرم و میگم: "کی این حرف رو میزنه؟ پدرت؟ تیمور؟ امیر؟ کی؟"
 آهو با نگاه خاموشش به صورتم خیره میشه و میگه: "اگر حرف یه طرف قلبم رو گوش بدم و بخوام خوشبخت بشم، باید لباس سفید عروسی تنم کنم و زنت بشم اما اگر حرف یه طرف دیگه ی قلبم رو گوش بدم و بخوام بدبخت بشم نباید بهت جواب بله بدم چون من و تو به هیچ عنوان به درد هم نمیخوریم.. حرف امیر آقا تلخه اما اگر دقت کنی میبینی که امیر هیچ وقت بهت دروغ نگفته و نمیکه اهورا خان!"

با شنیدن این حرف ها اخم هام توی هم میره و با نگرانی میگم: "بالاخره میخوای به حرف کدوم طرف قلبت گوش بدی؟ طرف چپ قلبت یا راستش؟"
 آهو لبخند غمگینی میزنه و با جدیتی ساختگی میگه: "هیچ کدوم.. من نه میخوام خوشبخت بشم و نه میخوام بدبخت بشم.. گاهی مثل یه مرده بودن بهترین راه حله.. از روزی که اومدم شهر دلم رو رها کردم.. دارم بر خلاف دلم و با عقلم تصمیم میگیرم."

از شنیدن جواب مبهمش کمی نگران میشم که در خونه همون موقع باز میشه و امیر و میثم وارد خونه میشن..

میثم در بدو ورودش با صدای شوخی می‌گه: "مثل اینکه درست شنیدم.. از قیافه های پکرتون معلومه اینجا واقعا مراسم خاستگاری راه انداخته بودید... می‌گم می‌خواین عروسی هم بگیرید، من رو دعوت نکنید.. نظرتون چیه؟ میثم خره کی باشه اصلا.. هی بدبخت میثم.. بیچاره میثم.. غذا بخر.. کنسرت بذار.. اتوبوس بگیر.. آخر سرم عروسیشون دعوت نمیکنن.. میبینی خدا؟

اصلا این پیتزا ها پیش من گروگان می‌مونه، تا زمانی که نفهمم تاریخ دقیق عقد و عروسی کیه، یه تیکه از این پیتزا ها رو هم نمیگذارم بخورید.. فهمیدید؟"

نگاهی به آهو که غمگین به زمین خیره شده میندازم و بعد خیلی جدی بلند میشم و با طعنه می‌گم: "انگار هیچ وقت قرار نیست این پیتزا ها رو بخوریم.. من میرم یه نیمرو برای خودم درست کنم!"

نون لواش رو به ته ماهیتابه میکشیم و نگاهی به میثم و امیر که با اشتها دارن پیتزا میخورن میندازم.. آهو مغموم کنار پیانو نشسته و مثل همیشه به زمین خیره شده.. دوباره نون لواش رو به ته ماهیتابه میکشیم و با خودم می‌گم این کار، کار درستی نیست اهورا.. نباید با احساسات دختره بازی کنی.. اما سریعا قسمت هوشیار مغزم به وجدانم طعنه میزنه: "تو یکی خفه بمیر، مگه ندیدی چه قیافه ای گرفت.. مگه ندیدی گفت زن اهورا نمیشه.. مگه اهورا چی کم داره.. باید از خداهش هم باشه دختره ی کور.. تازه این فقط یه نقشه است!"

از فکر های جور واجور توی ذهنم عصبی میشم و با صدای بلندی داد میکشیم: "بسه دیگه!"
همه با صدای دادم به سمت آشپزخونه برمیگردن.. من بدون توجه به نگاه های شگفت زدشون از پشت میز بلند میشم و ماهیتابه رو میگذارم توی سینک.. پلاستیک نون رو میبندم و توی یخچال میگذارم و به سمت کتری میرم تا چای بگذارم و در همین حین با صدای بلندی می‌گم: "من یه نقشه ای دارم که فکر میکنم جواب بده!"

این بار همگی با این حرف به آشپزخونه خیره میشن.. میثم با صدای شوخی می‌گه: "خدا به داد برسه.. سه سال پیش هم همین حرف رو زد!"

امیر با نگرانی بلند میشه و میاد توی آشپزخونه اما پیش از اینکه حرفی بزنه، می‌گم: "اگر دقت کنی قاتل ناصر، تا به امروز به دنبال این بوده که به من صدمه بزنه تا من.. تا من اون اسناد رو برگردونم!"

امیر با صدای بلند و عصبی ای می‌گه: "تو باز نشستی فکر و خیال کردی، آخه از کجا میدونی صاحب اون اسناد همونیه که ماشین رو دست کاری کرده؟"

دستی به صورتم میکشیم و می‌گم: "مطمئنم که خودشه!"

امیر مشت به پیشونیش میزنه و سکوت میکنه که میثم به سرعت بلند میشه و خیلی جدی می‌گه: "بر فرض هم که

پدرت ترمز ماشین رو دست کاری کرده باشه، چیکار میخوای بکنی؟"
پوزخندی میزنم و میگم: "میخوام اعتراف کنه..میخوام توی چشم هام زل بزنه و اعتراف کنه که همه ی بدبختی ها
تقصیر اونه!"
میثم لیوانی رو با آب یخ پر میکنه و به سمتم میگیره و میگه: "آروم باش اهورا..حالت بد میشه ها."
آهو به آرامی به سمت آشپزخونه میاد و همیون طور که به این تکیه داده میگه: "آقا اهورا..میشه پیرسم از کدوم اسناد
حرف میزنید؟"

امیر سریعا میگه: "خیلی به غریبه ها ربطی نداره، شما همون داستان تصادف رو میدونی کافیه فکر کنم!"
با جدیت توی حرف امیر میپریم و میگم: "اتفاقا برعکس اگر آهو قراره قسمتی از نقشه ی من باشه پس بهتره همه چیز
رو بدونه".

میثم دوباره لیوان رو با آب یخ پر میکنه و میگه: "حالت خوب نیست اهورا..جواب رد شنیدی x و y مغزت معادله ی دو
مجهولی زده..قرص های خوابت کجا اند ها؟"
لیوان پر از آب رو روی اپن میکوبم..به طوری که کمی از آب درون لیوان روی اپن میریزه...
خیلی عصبی میگم: "وقتی از دست تیمور فرار میکردی و جایی برای رفتن نداشتی، اومدی اینجا یادته؟"
آهو در سکوت فقط سر تکون میده...
لیوان آب روی اپن رو برمیدارم و سر میکشم و میگم: "لعنتی..لعنتی...من اصولا عادت ندارم از همون دستی که دادم، از
همون دست بگیرم..واسه خوبی هایی که کردم هم، چیزی نمیخوام...این مرام یه مرده...تصمیم با خودته، اگر قاتل ناصر
رو پیدا کنیم..یعنی قاتل چشم های تو رو پیدا کردیم...حاضری کممون کنی؟"

آهو که صورتش به شدت عرق کرده با نگرانی و من من میگه: "من میخوام کمک کنم...فقط..فقط..یعنی"..
به سمت هال خونه میرم و رو به همگی که منتظر ایستادن تا ببینن نقشه چیه، میگم: "قاتل ناصر تا امروز سعی کرده به
من صدمه بزنه تا اسناد رو برگردونه...اسنادی که ثابت میکنه اون فرد ثروت چند شرکت خصوصی رو که باهاشون
معامله داشته بالا کشیده..به نظر میاد که اون اسناد باارزش تر از خیلی چیز ها براش باشه...اون فرد ناصر رو نکشته که
ناصر رو کشته باشه...اون فرد سعی داشته با دست کاری ماشین من رو تهدید کنه..اون فرد حاضره برای به دست
آوردن اون اسناد دوباره دست به هر کاری بزنه...اما قطعاً این بار رو بازی میکنه..اون فرد اگر پدر من یعنی جمشید
دارابی باشه، قطعاً این بار رو بازی میکنه...ما هم این رو میدونیم، پس بهتره خودمون وارد بازی بشیم و به جای اینکه
این بار اون انتخاب کنه چطور دست به تهدید بزنه خودمون بازی رو شروع کنیم!"

امیر با جدیت میگه: "من نمیدونم تو اون کله ی پوکت چی میگذره اما چه قتل ناصر کار جمشید دارابی باشه چه

نباشه، بهتره ما به پلیس زنگ بزنینم."

پوزخندی میزنم و با نگاهی جدی میگم: "این یه صحبت پدر و پسریه امیر.. پای پلیس رو وسط نکش.. خودم میتونم نقشه ی انتقام رو پیش ببرم.. حتی حاضرم آخرین چیزی که دارم و قطعاً آخرین وسیله ی تهدید پدرم رو هم وسط بکشم... فکر میکنم جونم آخرین چیزی باشه که جمشید دارابی حاضره برای بدست آوردن اون اسناد به خطر بندازتش، اما فعلاً اون داره روی دارایی مهم من حساب میکنه... گرفتن بارزش ترین چیزی که دارم... آرامش ام!"

میثم با نگرانی میگه: "و اگر نتونه با گرفتن آرامشت، اسناد رو بدست بیاره؟"

اسپری ام رو از روی میز برمیدارم و میگم: "بعد از گذشت سه سال احتمالاً، جونم رو میگیره رفیق!"

آهو با شنیدن این حرف جیغ خفه ای میکشه و سریعاً میگه: "من.. من حاضرم بهتون کمک کنم.. بهم بگید چیکار باید بکنم؟"

اسپری ام رو توی جیبم میگذارم و با خونسردی مسخره ای میگم: "ازدواج!"

رنگ صورت آهو مثل گچ سفید میشه...

امیر با تعجب میگه: "آهو ازدواج کنه؟ با کی؟"

روی کاناپه میشینم، به طوری که نمیتونم نگاه نگران و خیس از اشک آهو رو ببینم.. این طوری بهتر میتونم حرف بزنام.. به سختی نفسی تازه میکنم و میگم: "تنها تفاوتی که بین چند دقیقه قبل و الان وجود داره اینه که اون موقع آهو قرار بود واقعا همسر من بشه.. جزو دسته کسانی که حاضر نیستم کسی به اون ها کوچک ترین آسیبی بزنه و الان قراره فقط برای یک مدت کوتاه این نقش رو بازی کنه.. فقط تا زمانی که قاتل با پاهای خودش از پیله اش بیرون بیاد و مطمئن بشه آهو آخرین شخصیه که حاضر نیستم روی زندگیش ریسک کنم... اون وقته که تصمیم میگیره برای پس گرفتن اسناد آهو رو به قتل برسونه یا حداقل این طوری نشون بده... مهم نیست.. اصلاً نگران نباشید، این بار تنها کسی که صدمه میبینه فقط منم چون مطمئن میشم، پدرم، جمشید دارابی، همون کسیه که ناصر رو به قتل رسونده!"

با سر درد عجیبی از خواب بیدار میشم... نگاهی به ساعت شی نور روی میز کوچک کنار تخت میندازم... هنوز نمازم قضا نشده خدا رو شکر.. به خودم لعنتی ای نثار میکنم و وارد دست شویی میشم تا وضو بگیرم... بعد از خوندن نماز تازه کمی از دلشوره ام کم میشه و متوجه میشم که چراغ اتاق خاموشه... دوباره از اینکه این همه خوابیدم ناراحت میشم.. البته بعد از خوردن اون همه قرص خواب، طبیعی هم هست. به سمت در اتاقم میرم و دستم رو روی دستگیره میگذارم که صدای حرف زدن امیر رو میشنوم:

-اهورا چش شده میثم؟اون توی کل این سه سال هیچ کاری رو بدون مشورت با ما نمیکرد،حالا سرخود برای خودش نقشه میکشه..تصمیم میگیره..نکنه دوباره بیماری عصبیش اوت کرده؟

میثم:"آره..فکر کنم بهتر باشه یه زنگ به دکتر غفاری بزنی..حال و روزش نگران کننده است!"
امیر:"از نگران کننده گذشته،اهورایی که وقتی میخواست بره سر کوچه یه بسته ماکارونی بخره به من یا تو خبر میداد،تصمیم گرفته از پدرش انتقام بگیره..این ترسناک نیست میثم..فاجعه است".

میثم:"اهورای سه سال پیش از بیرون رفتن میترسید،از سوار ماشین شدن میترسید،اما اهورای امروز دیگه نمیترسه..مگه ندیدی چه راحت از جوش حرف میزد".
آهو:"عجب وضعیت مسخره ای!"

امیر:"مسخره؟من بودم چند ساعت پیش داد میکشیدم بهتون کمک میکنم؟فقط بهم بگید چیکار کنم؟"
آهو:"اهورا خان جوش رو کشید وسط..من نمیتونستم بی توجه باشم!"
با این حرف آهو سکوت فضای خونه رو در برمیگیره که من در اتاق رو باز میکنم و وارد هال میشم..

امیر با دیدن من سریعا بلند میشه و میگه:"بیدار شدی اهورا؟حالت چطوره؟"
به سمت گیتار زیر پنجره میرم و میگم:"داغونم".

میثم نگاه نگرانی به امیر میندازه و امیر با عجله میگه:"میخواهی همین فردا بریم کوه نوردی؟"
گیتار رو توی آغوشم میگیرم و میگم:"حوصله ی جمعیت رو ندارم"..!

میثم با تعجب میگه:"تو عاشق کوه نوردی بودی اهورا".

پوزخندی میزنم و میگم:"برعکس من از کوه نوردی متنفرم".

امیر با نگرانی رو به میثم میگه:"مطمئنی قرص خواب خورده؟"

میثم سری تکون میده که آهو با اطمینان میگه:"حرف هامون رو شنیدن".

امیر نگاهی به من میندازه...فرت اول سیم E رو میگیرم و میگم:"مرسی که نگرانم هستید بچه ها"..!

میثم روی صندلی پیانو میشینه و میگه:"از بابت نقشه ای که کشیدی مطمئنی اهورا؟"

پشت سر هم روی سیم های گیتارم دست میکشم و میگم:"نه نیستم..اصلا نیستم..مطمئن نیستم..اما تصمیم دارم که رو پاهای خودم بایستم..از اهورای ترسوی سه سال پیش متنفرم...باید انتقام خون ناصر رو بگیرم و برای این کار باید اهورای ترسوی متکی درونم رو بکشم..سخته..درست مثل از کوه بالا رفتن..ولی باید بتونم".

امیر کنارم میشینه و میگه:"من و میثم همیشه کنارت هستیم اهورا..هر وقت که لازم دیدی میتونی از رفقات کمک بخوای درست مثل قبل..نامردیم اگه کمکت نکنیم".

لبخند میزنم و نگاهی به آهو میندازم و از خودم میپرسم:"هنوز هم حاضر نیست کمکم کنه؟چرا؟"

توی افکارم غرق میشم که با صدای زنگ در به خودم میام..

امیر با تعجب میگه: "یعنی کی میتونه باشه؟"

میشم با شوخی میگه: "باور کنید بابای من نیست، من به اندازه ی کافی کتک خوردم!"

لبخندی میزنم و به سمت آیفون میرم، گوشی آیفون رو برمیدارم و میگم: "بله؟"

صدای مشوش و نگران مادرم توی گوشی پخش میشه: "باز کن در رو اهورا!"

نگران دکمه ی آیفون رو فشار میدم و رو به امیر میگم: "یه آب قند درست کن ببینم چه خبر شده!"

میشم با شنیدن آب قند میگه: "کی پشت در بود اهورا؟"

با نگرانی در خونه رو باز میکنم و میگم: "مادرم".

امیر در حالی که چند قند رو توی یه لیوان پر از آب میندازه با شنیدن نام مادرم میگه: "یا خدا.. نکنه عزیز!..."

با به یاد آوردن عزیز و اتفاقی که ممکنه رخ داده باشه، دلم بیش تر از همیشه به شور میفته..نگاهی به آهو میندازم که هنوز روی کاناپه نشسته و به فکر فرو رفته...مادرم از آسانسور خارج میشه و به سمتم میدوه و خیلی نگران به صورتم دست میکشه و میگه: "مردم و زنده شدم تا رسیدم اینجا..حالت خوبه اهورا؟حالت خوبه پسر؟"

با عصبانیت به سمت امیر برمگردم و میگم: "شما به مادرم زنگ زدید، گفتید حالم بده؟"

میشم با ناراحتی میگه: "میبینی که وقتی گفتم مادرت نگران اومده اینجا، ما هم دلشوره گرفتیم مبادا خبری شده باشه..ما چطوری زنگ زدیم به مادرت اون وقت؟"

دست های مادرم رو میگیرم و با هم وارد خونه میشیم..صورتش به شدت رنگ پریده است و دست های یخ زده اش نشون میده که چیزی نگراننش میکنه...

به آرامی روی کاناپه میشینه و چشم هاش رو چند ثانیه میبنده...نه آهو بهش سلام میکنه و نه مادرم به آهو سلام میده..اصلا انگار هر دو همدیگر رو ندید میگیرن...

آب قند رو از امیر میگیرم و به مادرم میدم..مادرم کمی از آب قند رو میخوره و باقی اون رو روی میز عسلی رو به روش میگذاره..

هر سه به صورت نگرانیش خیره شدیم که بالاخره به حرف میاد و میگه: "باید باهات حرف بزنم اهورا!"
کنارش میشینم و به صورت شکسته شده اش نگاه میکنم که بهم میگه: "امروز یه نفر بهم زنگ زد و تهدیدم کرد که زندگی پسر رو نابود میکنه،همون طور که ما زندگیش رو نابود کردیم...اهورا تو باید خیلی مراقب خودت باشی!"

لبخندی میزنم و میگم: "خودم میدونم که اون شخص کیه و چرا میخواد زندگیم رو نابود کنه!"

مادرم سریعاً داد میکشه: "نه.. حماقت نکن اهورا.. تو نمیدونی اون شخص کیه.. اما.. اما فکر میکنم وقتشه که بدونی... اون شخص یه روزی زنه پدرت بوده.. اون زن، موجود خطرناکيه!"

امیر و میثم به دیوار تکیه میدن و سکوت میکنن...

با شنیدن حرف مادرم پوزخندی میزنم و میگم: "همون داستان تکراری.. ترنم معمار!"
صورت مادرم از اشک خیس میشه و با ناراحتی میگه: "متأسفانه اون زن همسر اول پدرته.. زنی که پیش از من با پدرت ازدواج کرده بوده... هنوز هم یادمه که چطور پدرت اون رو رها کرد و به من وعده ی ازدواج داد.. زنی که خراب شدن زندگیش رو تقصیر من میدونه... زنی که سالهاست اسمش کابوس زندگیم شده... پروانه مجد!"

دست هام به لرزه افتادن و احساس میکنم چشم هام به زودی از حدقه بیرون میزنن.. نفسم به شدت گرفته و صورتم کز کز میکنه...

امیر با فریادی بلند میگه: "نفس بکش اهورا.." و بعد هم اسپری رو از توی جیبم در میاره و به زور توی دهنم فشار میدهد.. نفسم برمیگرده؟ راحت تر میتونم نفس بکشم؟ میشه؟ ممکنه؟

مادرم به شدت اشک میریزه و صورتش رو از من میدزده... چرا گریه میکنه؟ مگه چه اتفاقی افتاده... پوزخند میزنم و اسپری ام رو از توی دست های امیر بیرون میکشم.. نگاهی به میثم میندازم که به دیوار تکیه داده و به زمین خیره شده..

از جام بلند میشم و یقه ی میثم رو میگیرم که میثم با حالتی عصبی داد میکشه: "به رفاقتمون قسم من خبر نداشتم".
یقه ی میثم رو رها میکنم و دستی به صورتم میکشم و داد میزنم: "نامردی تا کی آخه؟"
همه سکوت میکنن و فقط صدای گریه و زاری مادرم به گوش میرسه... جلوی مادرم زانو میزنم و میگم: "یعنی تمام عمر که فکر میکردم ترنم بوده که زندگی ما رو خراب کرده دروغ؟"
مادرم تنها سر تکون میدهد و اشک میریزه...

به سمت امیر میرم و میگم: "نگاه کن امیر... کی زندگی من رو خراب کرده؟ مادرم؟ پدرم؟ کی؟"

امیر سعی میکنه حرفی بزنه اما باز هم سکوت میکنه...

نگاهی به آهو که صورتش رو بین دست هاش پنهان کرده میندازم و میگم: "فقط یه سوال میپرسم.. پروانه مجد، فامیل شما هست یا نه؟"

همگی به آهو که بی صدا در میان دست هاش پنهان شده خیره میشن..
 آهو سرش رو بالا میاره...یک قطره اشک از گونه چپش به پایین میلغزه و آهو بالاخره زبون باز میکنه و میگه: "اون خانم عمه ی منه".

امیر با صدای بلندی داد میکشه: "نگو از طرف عمه ات اومدی که زندگی اهورا رو خراب کنی؟"

آهو از روی کاناپه بلند میشه و میگه: "حرفی برای گفتن ندارم...همین الان هم از این خونه میرم".

از کنار امیر میگذرم و درست رو به روی آهو می ایستم و میگم: "پس میدونستی...دیگه چی از زندگی میدونی که من نمیدونم..چرا مثل بقیه سعی کردی دروغ بافی و عوضی باشی..چرا آهو؟"

آهو با جدیت سرش رو بالا میاره و میگه: "متاسفم!"

بعد هم به سمت اتاق مهمان میره و در اتاق رو میبندد...

متاسفه..با صدای بلند فریاد میکشم: "متاسفه..بچه ها دیدید متاسفه...فقط متاسفه"

مادرم از روی کاناپه بلند میشه و میگه: "وقتی فهمیدم این دختر از همون خانواده است، بهت هشدار دادم که بهش کمک نکنی اما گوش نکردی..خواستم همه چیز رو بهت بگم اما نتونستم..تو مادرت رو میبخشی نه...میبخشی..."
 بدون توجه به حرف های مادرم رو به امیر میگم: "ناصر...نکنه قتل ناصر هم کار خاندان مجد باشه"..

امیر که متوجه میشه اصلا حالم خوب نیست، کمکم میکنه تا روی کاناپه بشینم و زیر لب زمزمه میکنه: "از همون اول هم گفتم دختره ی عوضی یه ریگی تو کفشش هست..هیچ کس باور نکرد".

آهو کوله پشتی به دست از اتاق خارج میشه و به سمت در میره که مادرم از روی کاناپه بلند میشه و سیلی محکمی به گوشش میزنه..

سعی میکنم مثل یک مرد غرورم رو حفظ کنم...با خودم میگم: "قوی باش مرد..قوی باش..مرد گریه نمیکنه..هیچ وقت!"

عصبی داد میکشم: "تمومش کنید..خنجر چند سر به دست داشتید و هر کدومتون زخمتون رو زدید...همتون برید...فقط برید".

مادرم زود تر از همه کیفش رو بدست میگیره و بدون خداحافظی از خونه بیرون میزنه...

آهو در چارچوب در می ایسته و میگه: "میتونم از این در بیرون برم و تظاهر کنم،هیچ چیزی برام مهم نیست،اما متاسفانه اون موقع فقط خودم رو گول زدم..پس به حرمت لحظه ای که متوجه شدم اشتباه کردم و تازه فهمیدم که میتونستم عاشقت باشم اگر اشتباه نکرده بودم،آخرین چیزی که میدونم رو بهت میگم..درسته که پروانه مجد همسر اول پدرت عمه ی بزرگ من به حساب میاد اما من از طرف اون نیومده بودم که زندگی و آرامشت رو بگیرم...دوست

داشتیم میتونستم زودتر از این ها همه چیز رو بهت بگم اما ترسیدم..ترسیدم از اینکه کوچک ترین جرقه ی محبت نسبت به خودم رو خاموش کنم..من خوب میدونستم که دیر شده...

اهورا من رو پدرت فرستاده تا اسناد مربوط به جعل مبلغ توافقی شرکت های خصوصی رو براش برگردونم..درست پیش از اینکه تو به روستامون بیای پدرت با پدرم صحبت کرد و گفت حاضره در ازای انجام این معامله پول زیادی به پدرم بده...اون موقع ها نمیشناختمت..توی تصورم یه مرد عوضی بودی که نابود کردن چشم های یه دختر جوون و از بین بردن همه ی زندگیش براش اصلا مهم نیست..باهات تماس گرفتم و طبق نقشه ی پدرت کشوندیمت روستا..با پدرت حرف زدی..اما همون طور که پدرت حدس میزد باز هم حاضر نشدی اسناد رو برگردونی...برگشتی شهر..اما همه چیز مثل قبل نبود،تو اون آدمی که من فکر میکردم نبودی..یک مرد با یک قلب پژمرده و یه زندگی پر از پستی و بلندی..من هم دیگه آدمی نبودم که دوست داشت انتقام بگیره..اما مجبور بودم چون با پدرت قرار داد بسته بودیم و اگر من اسناد رو برنمیگردوندم نه پدرم اجازه میداد به خونه برگردم نه پدرت اجازه ی یه زندگی راحت رو به ما میداد..در صورت فسخ قرارداد ما باید دو برابر پولی که میگرفتیم رو به پدرت برمیگردوندیم..تازه تیمور هم پولش رو میخواست...پس با خودم گفتم روی دلت پا بگذار دختری احمق..تو و این هم مشکلات رو چه به عشق و عاشقی..با خودم گفتم اسناد رو برمیگردونم و خلاص،هه،خنده داره،نتونستم،نشد، نمیخواستیم...متاسفم اهورا!!..

آهو با گفتن این حرف از خونه خارج میشه و در رو میبندد...
و من با ترس..بی غرور...مثل یک مهره ی شکست خورده،به در بسته خیره میشم و با خودم تکرار میکنم:"مهم نیست اهورا،گاهی مرد ها هم گریه میکنند".....

میشم و امیر بدون هیچ حرفی پایین کاناپه میشینم و به میز عسلی زل میزنم..

با صدای لرزانی میگم:"مگه نگفتم برید؟"
امیر به سرعت میگه:"با این حالت تنهات بگذارم،زده به سرم؟"

امیر نگاهی به میثم میندازه و میثم بدون هیچ حرفی بلند میشه و از خونه بیرون میزنه...
نگاهی به امیر میندازم و میگم:"تموم شد امیر درسته؟"
امیر تنها سکوت میکنه و اجازه میده تا من حرف بزنم..
به اسپری توی دست هام خیره میشم و میگم:"فردا اسناد رو برمیگردونم و به پاهاش میفتم که تمومش کنه"..
امیر با خونسردی میگه:"الان به هیچ چیز فکر نکن اهورا..باشه؟"
دستی به صورتم میکشم و تازه متوجه میشم که صورتم خیس و اشک هام بدون اجازه ی من سرازیر شدن..من فقط وقتی فهمیدم ناصر مرده گریه کردم...مسخره است...

بلند میشم و به طرف پنجره میرم، پنجره رو باز میکنم و نگاهی به بیرون میندازم... داره برف میبارد... بالاخره داره برف میبارد.

به پنجره تکیه میدم و میگم: "به نظرت همه ی آدم های اون بیرون داستان خودشون رو دارن؟" امیر به کنار پنجره میاد و میگه: "هر کسی داستان خودش رو داره اهورا.. فقط گاهی این داستان ها تعریف نمیشن.. نگفته توی دل صاحب قصه میمونن و مدفون میشن"

دستم رو از پنجره بیرون میارم و میگم: "به نظرت منم نباید قصه ام رو تعریف کنم؟" امیر با خنده میگه: "داستان تو از رمان گذشته.. دیگه زندگی نامه است." لبخندی میزنم و میگم: "رفت؟"

لبخند امیر محو میشه و با عصبانیت میگه: "هنوز هم به اون دختره ی عوضی فکر میکنی، خری؟" شونه ای بالا میندازم و میگم: "احساس بدی دارم امیر.. خیلی بد." امیر روی شونه ام میزنه و میگه: "همه چیز رو مثل قبلا درست میکنیم.. نگران نباش پسر!" سری تکون میدم و میگم: "نگران من نباش.. میتونی بری.. من فقط به خاطر اتفاقات اخیر بیش تر از توانم خسته شدم، نمیکشم.."

امیر سری تکون میده و میگه: "اگر چیزی که داره آزارت میده رفتن آهونه باید به عنوان رفیقت که ازدواج هم کرده بهت بگم، فقط کافیه ببینی اون دختر چند تا از معیار های ازدواج با تو رو داره.. اون وقته که میفهمی کدوم طرف ترازو سنگین تره."

نگاهی به امیر میندازم و میگم: "دریا همه ی معیار های مورد نظرت رو داشت؟" امیر تنها سری تکون میده و با لبخندی میگه: "بعضی اوقات هم باید همه چیز رو رها کرد و دل به عشق سپرد... اما به شرطی که مطمئن باشی اون عشق ارزشش رو داره."

به فکر فرو میرم که امیر روی شونه ام میزنه و با حالت پرسشی میگه: "آهو ارزشش رو داره؟" پاسخی نمیدم ... امیر به سمت کیف و کت روی میزش میره و سریعا میگه: "جواب این سوال رو باید به خودت بگی... من دیگه میرم.. این قدر 24 ساعته در بستم در خدمت شما ییم که دیگه وقت نمیکنیم بریم به زندگی خودمون برسیم."

لبخندی میزنم و میگم: "اگه دو سه روز گم و گور بشم، نگران میشید؟"

امیر سریعا با شنیدن این حرف من بهم خیره میشه که میگم: برای کنسرت میام شمال، نگران نباش."

امیر با نگرانی میگه: "کجا میخوای بری، اسناد چی میشه؟"

با ناراحتی میگم: "میرم یه جایی که فکر کنم بهترین تصمیم چیه..."
 امیر سری تکون میده و به سمت در میره اما جلوی در می ایسته و برمیگرده و میگه: "نگرانت نباشیم اهورا درسته؟"
 لبخندی میزنم و با بغضی که سعی میکنم نشکته میگم: "مستقیم میام شمال.. آدرس هتلی که گروه جمع میشن اونجا رو برام اس ام اس کن. قبل رفتنت چراغ رو هم خاموش کن، لطفا"
 امیر: "باشه ی" آرومی میگه و بعد از خاموش کردن چراغ ها از خونه بیرون میزنه و در رو میننده...

برف هنوز داره میباره... قدرت از پاهام گرفته میشه و به سمت زمین سوق داده میشم.. روی زمین میشینم.. درست زیر پنجره ی باز... برف از پنجره به داخل نفوذ میکنه و روی موهای سیاهم میشینه...
 اسپری ام رو از توی جیبم در میارم و نگاهی به خونه ی تاریک و متروکم میندازم و بغض شکسته میشه و فریاد میکشم: "ل..ل.. لعنتی.. کجایی؟ من خسته ام.. لعنتی.. من هنوزم یه مرد متکی ترسو ام.. چرا این کار رو کردی آهو.. چرا خرابش کردی؟"
 نفسم میگیره و مثل همیشه احساس خفگی به سراغم میاد...

دوباره نگاهی به خونه ی خالی میندازم... هنوز برف میباره.. برف عوضی هنوز داره میباره... آهو رفته... مادرم زن اول پدرم نبوده.. زندگی پروانه مجد رو مادرم خراب کرده... همه چیز به هم ریخته..
 پوزخند میزنم و به صورتی که انگار توی آتیش داره میسوزه بی توجهی میکنم.. نفسی که هر آن ممکنه بره و دیگه برنگرده...

نگاهی به خونه ی خالی میندازم و یاد کابوس های قدیمیم میفتم.. زنی که قصد داره از یه پرتگاه به پایین پرتم کنه.. و یا کابوسی که توی اون آهو خونه رو ترک کرده و اسناد رو با خودش برده... با یادآوری این ها احساس خفگی وجودم رو فرا میگیره...

نگاهی به خونه ی خالی میندازم و اکسیژن بیش از پیش ازم دور میشه..
 زیر لب زمزمه میکنم: "خیلی هنر میخواد مُردن، ببینم چقدر هنرمندی!"
 لبخند میزنم و اسپری ام رو به دور ترین نقطه ای که میتونم پرت میکنم.....
 اسپری به گلدون روی میز برخورد میکنه و گلدون میفته و میشکته.....
 و اون موقع من چشم هام روی همه چیز میبندم و به یاد میارم که امشب میتونه سرد ترین شب سال باشه!
 و زمین گرد نبود...

چه کسی گفت که گرد است زمین؟

من شبیه یک پرنده ی مریض

بعد از اینکه او رها نمودم

از زمین پرت شدم...

آی آدم ها، بگوئید به او...

که زمین گرد نبود..

همه جا سیاه مطلقه..

پلک نمی‌زنم...

نفس نمی‌کشم..

چیزی شبیه یک وزنه ی سنگین رو روی قلبم احساس می‌کنم...

باید وزنه رو کنار بزنم..تا رها بشم.

سرم رو کمی خم می‌کنم تا از میان این اتاق تاریک راه نوری پیدا کنم..

پلک هام به شکل عجیبی باز و بسته میشن..

صداهای نامفهومی به گوشم میرسه..سرم رو بلند می‌کنم و میبینم که درست رو به روم ایستاده..صورتش رو

میشناسم..لبخند می‌زنم و با تمامی توانم اسمش رو صدا می‌زنم: "آهو!"

دریا با شوقی وصف ناپذیر می‌گه: "نفسش بر گشت امیر!"

امیر اسپری توی دستش رو رها می‌کنه و با خوشحالی می‌گه: "تو چرا بزرگ نمیشی اهورا..تا کی می‌خوای من رو دق بدی آخه؟"

از دنیای تاریکی دور میشم و کم کم میتونم اطرافم رو ببینم..چشم می‌چرخونم اما نمی‌بینمش..نیست..مثل یک رویا محو شده...

نگاهی به چهره ی نگران امیر میندازم که می‌گه: "خوبی داداش؟ میدونی اگه یه دقیقه دیر تر میرسیدم چی میشد..این چه بلایی بود میخواستی سرمون بیاری؟"

سعی می‌کنم حرفی بزنم اما به شدت به سرفه می‌وفتم..امیر زیر بغلم رو می‌گیره و بهم کمک می‌کنه تا بشینم..

نگاهی به دریا میندازم که امیر سریعا می‌گه: "خدا رحم کرد دریا اومد اینجا دنبال من..دریا بعد از شام میاد اینجا تا من رو ببینه و باهام حرف بزنه..زنگ رو می‌زنه میبینی کسی جواب نمیده..با گوشی من تماس می‌گیره می‌گه کجایی؟ چرا

آیفون رو جواب نمیدی که من میگم فقط اهورا خونه است.. دریا هم میگه انگار کسی خونه نیست.. یعنی یک درصد فکر کن اگر من دل نگران نمیشدم و برنمیگشتم چی میشد."

دلم میخواد بگم هیچی نمیشد اما باز هم سرفه ام میگیره... که امیر داد میزنه: "نمیخواد حرف بزنی، اصلا بهت نمیومد واسه خاطر شکست عشقی دست به خودکشی بزنی.. این راهشه اهورا؟ نه این چیزی که توی تموم این سال ها من بهت یاد دادم؟ بچه شدی یا عقلت دچار زوال شده؟"

به سختی نفسی میگیرم و میگم: "پس راهش چیه امیر؟ چطور با این همه مشکل بجنگم؟" امیر با جدیت میگه: "مرد باش.. قوی باش.. اگه تو نتونی در مقابل مشکلات زندگیت بایستی، چطور توقع داری یه دختر بهت تکیه کنه؟"

مهم نیست مشکلات چقدر بزرگ اند، تو ثابت کن که قوی تر از اون هایی.. اگر مرد باشی و توی لحظات سخت زندگیت تاب بیاری، اون وقته که لیلی قلبت باورت میکنه... هر طوری که باشی.. کورم و گرم و کچلم فرقی نمیکنه.. مرد که باشی، برای اون کافیه!"

دریا در سکوت به زمین خیره شده و به حرف های ما گوش میده.. دستی به قفسه ی سینم میکشم و میگم: "خنده داره فقط حافظ مونده زندگی نامه ی من رو بفهمه!" امیر با خنده میگه: "خواجه حافظ شیرازی جناب هنرمند.. دریا یه سوپ گرم برای این هنرمند مریضمون درست میکنی؟!"

دریا سریعا "باشه ای" میگه... به نظر میاد دریا و امیر با هم خوب شده باشن.. لبخندی میزنم و میگم: "یارا تو بگرد گرد جهانی که به عشقت بُود پیر..."

هر چیز بخواهند مهم نیست، تو ولی قسمت مایی..

امیر سریعا میگه: "والا ما واسه این خانم عروسی گرفتیم، به کل فامیل شام هم دادیم ولی قسمت ما نمیشه که نمیشه".

دریا به شوخی با کيفش میزنه توی سر امیر و بعد به سمت آشپزخونه میره... امیر با صدای آروم تری میگه: "البته همه چیز گل و بلبل نیست.. زمان میبره تا من و دریا بتونیم از نو شروع کنیم.. دریا فقط بچه اش رو نابود نکرد.. اون با این کار ها اول از همه به خودش صدمه زده.. دریا نیاز به ترمیم داره، ترمیم آنچه که از دست داده، تصمیم دارم که کمکش کنم.. اگر یک درصد شک داشتیم که پشیمون نشده، رهانش میکردم برای همیشه اما بعضی اوقات آدم ها تصمیم میگیرن عوض بشن.. حتی با وجود اشتباهات بزرگی که کردن اون ها عزیزان ما هستند و وظیفه ی ماست که در اولویت بهشون کمک کنیم.. اگر ماهم رهانشون کنیم اون ها نابود میشن.. هر چی بخشنده تر

باشم آدم خوبه ی داستان میشم نه؟"

لبخندی میزنم و با صدای آرومی به شوخی میگم: "پس دریا رو بخشیدی، اول از همه بگو سند خونه رو به نامت بزنه".

امیر با صدای بلندی که دریا بشنوه میگه: "وقتی زن شوهری به درک مشترکی از همدیگه برس، دیگه فرقی نمیکنه چی به نام کیه و کی کی رو بیش تر دوست داره.. هر دو حاضرین برای اینکه اون یکی در آرامش باشه تلاش کنن... فقط بعضی ها زود تر به این درک مشترک میرس و بعضی ها هم دیر تر.. و متاسفانه بعضی ها هم هیچ وقت به این درک نمیرسن!"

دریا از توی آشپزخونه میگه: "من خیلی خوشحالم که جزو دسته ی سوم نیستیم".

زیر لب زمزمه میکنم: "ولی من جزو دسته ی سومم".

امیر از روی زمین بلند میشه و میگه: "به این زودی یادت رفت که گفتم هر آدمی قصه ی خودش رو داره؟ داستان پدر و مادرت خیلی وقته تموم شده اهورا.. تو میتونی داستان خودت رو داشته باشی اگر....."

انگشت اشاره ام رو بالا میارم و همین طور که توی هوا تکونش میدم میگم: "اگر هنرمند باشی".

هر دو زیر خنده میزنیم که امیر میگه: "اهورا بهتر نیست که با پلیس تماس بگیریم و از شون کمک بخوایم، اون طوری اگر پروانه مجد هم بخواد آسیبی به کسی بزنه نمیتونه".

سری تکون میدم و میگم: "بعید میدونم، پروانه مجد کسی باشه که بخواد زندگی من رو نابود کنه، اون فقط از مادرم متنفره".

امیر با جدیت میگه: "بهتره قضاوت رو بر عهده ی پلیس بذاریم".

به سختی بلند میشم که امیر با نگرانی میگه: "باز تو کجا راه افتادی بری، این قدر مثل بچه های تازه راه افتاده میمونی که اگه یه دقیقه جلوی چشم نباشی باید نگرانت شد!"

لبخندی میزنم و میگم: "میرم یه دوش بگیرم، میشم کجا رفت؟"

امیر نگاهی رو میدزده و میگه: "چه میدونم، همین دور و برهاست دیگه.. این کنترل تلویزیونت کجاست؟" کنترل تلویزیون رو از روی این برمیدارم و همین طور که رو به امیر گرفتمش میگم: "میشم اهل قهر کردن هست اما دقیقا تا قبل از اینکه گرسنه اش بشه، بعید میدونم کسی اینجا شام خورده باشه!

دریا با لبخندی میگه: "من که شام خوردم اما میتونم برای شام شما ها مرغ درست کنم، البته اگر مرغی توی فریزر مونده باشه".

میخندم و میگم: "مرغ توی فریزر هست، فقط منتظر یه آشپزه که بپزش!"

وارد اتاق خوابم میشم و یک دست لباس برای خودم از توی کمد بر میدارم ، بعد هم به سمت در حمام توی اتاقم میرم و سعی میکنم به هیچ چیز فکر نکنم..در حمام رو باز میکنم که امیر از توی هال داد میزنه:"خیلی توی حموم نمون اهورا..بخار زده میشه،نفست میگیره!"

خوشحال از اینکه هنوز آدم هایی در اطرافم هستن که نگرانم باشن،به این فکر میکنم که آدم ها بدون اینکه متوجه بشن در زندگی هم تاثیر میگذارن!

رو به روی آینه ی قدی توی اتاقم ایستادم و دارم موهام رو شونه میزنم که احساس میکنم امیر داره با یک نفر دعوا میکنه..گوش تیز میکنم ببینم چی میگه که متوجه میشم میثم برگشته.

امیر:"الان وقت این نیست که بخوای راجع به آهو و یا مشکلاتی که مانع ازدواجتونه حرف بزنی،تشابه اسمی این دو نفر،باعث میشه اهورا یه عمر زندگی مسخره اش رو به یاد بیاره،اینو میفهمی؟"

میثم با غرولند میگه:" یعنی یک تشابه مسخره ی اسمی اهورا رو یاد آهو مجد میندازه؟اگه این طوری که باید همه ی آهوها برن ثبت احوال اسمشون رو عوض کنن دیگه! بابای من تازه راضی شده پاشه بیاد بریم خواستگاری..ممکنه فردا دوباره نظرش عوض بشه،آخه من تا کی باید صبر کنم که اهورا آهو مجد رو فراموش کنه که من بتونم برم خواستگاری آهو مهام؟"

در اتاق رو باز میکنم و با خوشحالی میگم:"هر چه سریع تر بهتر..تازه ما هم یه عروسی میفتیم..اونم عروسی کی..داداش کوچیکه!"

میثم با شنیدن این حرف خوشحال میشه و میگه:"بیا خودش هم میگه زودتر برو خواستگاری تک دختر خانواده ی مهام..بابائه راضی..مامانه راضی..من نمیدونم چرا این امیر همش سنگ میندازه!"

لبخند میزنم و میگم:"چون امیر از هممون عاقل تر و دلسوز تره..راستی امیر،دریا خانم کجاست؟"

امیر که هنوز آثار اخم و ناراحتی توی صورتشه میگه:"غذا رو که بار گذاشت ،بهرام اومد دنبالش رفتن خونه ی پدریشون،مثل اینکه بهروز توی کافی شاپ سر خورده پای راستش شکسته."

میثم با شوخی میگه:"از بس که کف اون کافی شاپ رو طی میکشه،آخر سرم سر میخوره دیگه!"

بدون توجه به حرف میثم میگم:"بنده ی خدا حالش چطوره؟"

امیر تلویزیون رو با بی حوصلگی خاموش میکنه و میگه:"بهتره".

میرم کنار امیر میشینم و میگم:"چته امیر زیاد از حد کلافه ای..داستانم داستان عروسی میثم و بدبختی من و برگشتن دریا نیست،از چشات داد میزنه یه مشکل دیگه هست".

امیر کمی من من میکنه و بعد سریع بلند میشه و به سمت آشپزخونه میره و میگه:"دریا گفت کی توی غذا نمک بریزم؟"

با صدای نسبتاً جدی ای میگم: "چی شده امیر؟"

امیر سریعاً مسیر رفته تا آشپزخونه رو برمبگرده و میگه: "خیلی نگرانم اهورا، وقتی حمام بودی، تلفن خونه زنگ خورد، یه زن بود با صدایی نسبتاً گرفته.. اول فکر کردم ترنم... اما بعد که خودش رو معرفی کرد فهمیدم پروانه مجد!"

با شنیدن اسم همسر اول پدرم نگران میشم و میگم: "خوب؟"

امیر تکه کاغذی رو از توی جیبش در میاره و رو به من میگیره و میگه: "گفت میخواد بینت، اینم آدرسش!"

کاغذ رو از دست امیر میگیرم و نگاهی بهش میندازم، خونه اش بالا شهر تهران.. پس این خانم مجد بر خلاف برادرش، بدجوری ثروتمنده.. کاغذ رو دوباره بررسی میکنم.. امیر زیر آدرس نوشته: "فردا ساعت 10 صبح".

نگاهی به صورت نگران امیر میندازم و با لبخند میگم: "نگران نباش داداش، اسلحه که نمیگذاره روی سرم، میخواد باهام حرف بزنه".

امیر سری تگون میده و به سمت آشپزخونه میره، دستش رو به سمت کابینتی که نمکدون توی اونه دراز میکنه که صدای آخش بلند میشه.. میشم به طرف آشپزخونه میره و ظرف نمک رو برمیداره و میگه: "هنوز کشاله ی دست راستت درد میکنه؟ از بس که از این دست کار میکشی.. مگه دکتر بعد تصادف نگفت حرکات کششی برای دستت ممنوعه؟"

وارد آشپزخونه میشم که امیر میگه: "من این لوس بازی ها رو نمیشناسم، مرد باید از دست هاش کار بکشه".
میشم با شوخی میگه: "بله غذا درست کنه .. ظرف بشوره.. رخت بشوره.. زن ذلیل".

امیر همون طور که دستش رو مالش میده میگه: "جوجه رو آخر پاییز میشمرن.. وقتی زن گرفتی مبینمت میثم خان".
میشم با خنده میگه: "خواهیم دید".

ظرف نمک رو از دست امیر میگیرم و زیر لبی میگم: "مثلاً اومده به غذا نمک اضافه کنه".

امیر از آشپزخونه خارج میشه و همین طور که روی کاناپه میشینه میگه: "از وقتی با دریا حرف زدم، هم احساس خوبی دارم هم احساس بد".

میشم به این تکیه میده و با صدای بلندی میگه: "حق داری نتونی به دریا اعتماد کنی ولی امیر اگه قراره بهش اعتماد کنی جووری نباشه که همش بخوای تردید داشته باشی.. این طوری دوباره گند میزنی به زندگیتون.. این طوری نه تنها آشتی کردن جواب نمیده، بلکه بدتر زندگیتون رو خراب میکنه، اگر میخوای بخشیش باید کل گذشته رو فراموش کنی.. میتونی؟"

همین طور که دارم خورشت رو هم میزنم بی هوا به جای امیر میگم: "نه!"

میشم بهم خیره میشه که تازه به خودم میام و میگم: "حواسم پرت جایی بود".
 میشم نمک رو از دستم میگیره و به شوخی میگه: "پرت جایی نه.. بگو پرت کس!"
 در قابلمه رو میبندم و پیچ گاز رو کم میکنم و میگم: "فکر کنم مادرت به جای شیر به تو آب نمک داده فقط".
 میشم لحنش رو عوض میکنه و خیلی جدی میگه: "شوخی نمیکنم اهورا.. این معطل رو جدی بگیر، تو به آهو علاقه داری
 اما بنا به موقعیت پیش اومده و اتفاقات رخ داده، سعی میکنی این علاقه ی تازه احساس شده رو ندید بگیری، اصلا از
 اولش هم داستان داستان مدیون بودن تو نبوده و نیست.. نه برای تو نه برای آهو خانم.. مشکل فقط اسناد
 نیست.. مشکل فقط تنفر پروانه مجد از مادرت نیست.. مشکل فقط آهو نیست.. مشکل دله تو هم هست.. امیری که به
 قول تو از همه ی ما عاقل تره هم گاهی جلوی دلش کم میاره و سر خم میکنه چه برسه به تویی که نصف زندگیت
 دلت.. موسیقی.. آهنگه.. شعره.. این اواخرم آهو خانم".
 با بهت به حرف های جدی میشم گوش میدم که امیر سعی میکنه بحث رو عوض کنه پس با شوخی میگه: "اهورا سعی
 کن به حرف ها میشم خوب گوش بدی چون میشم هر 10 قرن یک بار حرف جدی میزنه".

لبخند محوی میزنم و میگم: "تا شام آماده میشه، میرم نماز بخونم".
 وارد اتاق خوابم میشم و در رو میبندم اما هنوز هم میشنوم که امیر میگه: "نماز های واجبش که هیچ وقت قضا
 نمیشن، نماز مستحبی رفت بخونه؟"

 با صدای اذان از خواب بیدار میشم و دستی به صورتم میکشم و بلند میشم تا برم وضو بگیرم..
 با ریخته شدن آب خنک روی صورتم، هوشیارم رو کاملاً به دست میارم و جانمازم رو پهن میکنم و بعد از خوندن نماز
 صبح روی تخت میشینم.. لب تاپم رو روشن میکنم و به اینترنت وصل میشم و میزان فروش بلیط های کنسرت و کامنت
 های زیر تاپیک فروش رو میخونم:

_جناب دارابی من یکی از طرف های پر و پاقرص شما هستم، چرا این روز ها دیگه آهنگ نمیخوانید، نکنه میخوايد با
 خوانندگی خداحافظی کنید؟"
 صفحه رو کمی پایین میارم تا بتونم کامنت بعدی رو ببینم:
 _آقای دارابی پس کی توی شیراز کنسرت میگذارید، همش تهران، شمال، تهران شمال... لطفاً توی شیراز هم کنسرت
 بگذارید دیگه..

لبخندی میزنم و زیر لب میگم: "شیراز... هم فاله هم تماشا!"
 نگاهی به کامنت بعدی میدازم:
 _بچه ها مثل اینکه اهورای معروف هم رفته قاطی مرغا.. صد در صد عاشق شده و گرنه اهورایی که هر هفته یه آهنگ
 میخوند و هر روز یه مصاحبه راجع به موسیقی داشت، چند ماهه که کجاست؟ "

متعجب، کامنت بعدی رو میخونم.:

_در جواب آقای ناشناس باید بگم که اگر آقای دارابی ازدواج کنن، حتما خبرش رو توی وبلاگشون میگن تا ما طرفداراشون هم با خبر بشیم در ضمن تو چیکار به کار زندگی مردم داری آخه.. شما برو زندگی خودت رو بکن.. آقای دارابی شما همه جوهر تکی!

دوباره صفحه ی وبلاگ رو کمی پایین میکشم و نگاهی به کامنت آخر میدازم:
_خدا کنه مریض نشده باشه بچه ها.. من شنیدم که اسم داره.. صدای فوق العادش باعث میشه همه عاشق آهنگ هاش بشن، آقای دارابی من و خانواده ام چند تا بلیط خریدم تا همگی بیایم کنسرت شما و شما رو مثل همیشه شاداب و سر حال ببینیم.

با دیدن این کامنت لبخندی میزنم و زمزمه میکنم: "شاداب و سر حال.."

صفحه ی وبلاگ رو میبندم که گوشیم زنگ میخوره.. احتمال میدم یا میثم باشه یا امیر.. آخه دیشب بعد از خوردن شام هر جفتشون برگشتن خونه هاشون.. البته با گرفتن قول اینکه دست به خودکشی دوباره نزنم.. هر چند الان که فکر میکنم تازه متوجه میشم با این کارم داشتم مرتکب چه گناه بزرگی میشدم.. الان و بعد از خوندن نماز صبح واقعا آرومم.. گوشیم رو از روی میز کوچک کنار تخت برمیدارم و با دیدن شماره ی خونه ی عزیز، دکمه ی پاسخ رو فشار میدم و میگم: "فدای این مادر بزرگ مهربون بشم که یاد نوه اش افتاده سر صبحی".

عزیز با صدای آرام و مهربانی میگه: "خوبی مادر.. رنگ و روت که خدای نکرده نپریده.. به خورد و خوراکت که میرسی؟" خنده ای میکنم و به شوخی میگم: "شما سلام نکرده میری سراغ بازجویی عزیز؟ نه والا.. خیلی وقته که گوشت به برَم نیست.. آخه هیچ غذایی فسنجون های خوشمزه ی شما نمیشه که!"

عزیز با لحن شماتت گر شوخی میگه: "حالا خوبه.. تو هم نمیخواه ادای مریض ها رو در بیاری، مادر خدا بیامرزم راست میگفت شما مردا فقط به فکر شکمتونید!"

گوشی رو توی دستم جا به میکنم و میگم: "شما بی فسنجون هم عزیزی، عزیز خانم".

عزیز با مهربانی میگه: "مادر زنگ زدم بهت راجع به مادرت باهات صحبت کنم".
با شنیدن اسم مادرم تمامی شادی هام خراب میشه و سکوت میکنم که عزیز خودش حرفش رو ادامه میده و میگه: "اگر به حرف هام گوش میکنی میخواستم بگم، مادرت به اندازه ی تموم این سال ها عذاب کشیده پسر، میدونم که همه ی ماها با نگفتن حقیقت به تو اشتباه کردیم ولی خودت رو بگذار به جای ما.. تو بودی چیکار میکردی وقتی مادرت قسممون داد که هیچی راجع به پروانه به تو نگیم.. مادرت فکر میکرد این طوری میتونه آرامش نداشته ی تو رو حفظ کنه ولی خوب چیکار کنه بیچاره... نمیدونست که مثل همیشه داره اشتباه میکنه.. حرف های من هم توی گوشش

نمیرفت و هر دفعه که بهش میگفتم اهورا حق داره بدون دستان چی بوده داد میکشید: من مادر اهورا ام یا شما؟ اهورا همه ی این نگفتن ها فقط به خاطر تو بوده..هنوز یادمه که وقتی جوون تر بود و مجرد بهش میگفتم دختر پدر بالای سرت نیست ولی من که هنوز زنده ام چرا میخوای زن آدمی مثل جمشید بشی ولی کو گوش شنوا..بهش میگفتم که مردی که زن اولش رو به خاطر یکی دیگه رها کنه مرد نیست، نامردم نیست ،اسمش یه چیز دیگه است اما گوش نمیکرد..عشق اون مرد چشم و گوشش رو کور کرده بود..مادرت پوران کورکورانه توی چاهی افتاد که تا الان داره تاوانش رو میده...اهورا جان ،مادر...مادرت به اندازه ی کافی تنها هست..تو ببخشش..بگذار خدا ببخشش!..

با اینکه بغض بدی توی گلوم گیر کرده به حرف میام و میگم: "امروز عصر میام اونجا...میخوام با مادرم حرف بزنم".

عزیز با خوشحالی میگه: "باید برای شام بمونی،برات فسنبجون درست میکنم پسرم".

لبخند میزنم و میگم: "دستپخت عزیز تو کل جهان تکه، مثل نوه اش".
عزیز خنده ای میکنه و میگه: "بر منکرش لعنت ،معلومه نوه ی من تکه..همین روز ها هم براش یه زن بگیرم پنجه ی آفتاب که اون هم تک باشه..کور بشه چشم هر چی حسوده!"

با شوخی میگم: "اوه اوه عزیز من دیگه قطع میکنم تا همین سر صبحی مجبورمون نکردی بریم خواستگاری..فعلا خداحافظ".

عزیز خنده ای میکنه و میگه: "الهی خوشبخت بشی پسرم..خداحافظ".
تماس رو قطع میکنم که پشت بندش دوباره گوشی موبایلم زنگ میخوره..بدون اینکه به شماره نگاه کنم چون فکر میکنم عزیزه و چیزی رو فراموش کرده بگه،دکمه ی پاسخ رو میزنم و میگم: "باز چی یادت رفت بگی عزیز؟"
چند لحظه منتظر میمونم اما صدایی از پشت خط نیاد...
تازه متوجه میشم که شخص پشت خط کس دیگریه..
با لحنی جدی میگم "الو؟بفرمایید؟"
_باز هم سکوت...

دوباره تکرار میکنم: "الو بفرمایید؟چرا حرف نمیزنید؟"
تماس سریعا قطع میشه...با عجله نگاهی به لیست تماس های برقرار شده میندازم و با دیدن شماره ی آشنای آهو که هنوز سیو نشده ،دستی به روی زخم زیر چشم چپم که به خاطر تصادف سه سال پیش روی صورتم مونده میکشم و با بغض میگم: "الهی خوشبخت بشی!"

گوشیم رو روی تخت رها میکنم و به طرف آشپزخونه میرم تا صبحانه بخورم...پنجره ی توی هال رو باز میکنم که بهرام رو پشت در آپارتمان میبینم..همون لحظه زنگ در خونمون به صدا در میاد...

به طرف آیفون میرم و با برداشتن گوشی میگم: "بیا بالا بهرام.."

در خونه رو باز میکنم و بعد وارد آشپزخونه میشم و به طرف یخچال میرم.. دو عدد تخم مرغ از یخچال بیرون میارم و از توی کابینت یک قابلمه ی نسبتا کوچک رو برمیدارم که بهرام همین طور که در خونه رو مبینده میگه: "غیب گو شدی اهورا؟! از کجا فهمیدی منم؟"

لبخندی میزنم و به شوخی میگم: "من از اولش هم دارای توانایی های خاص بودم، فقط رو نمیکردم". بهرام زیر خنده میزنه و میگه: "من همش به این بهروز میگفتم این اهورا خون آشامه حرف من رو باور نمیکرد.. پس واسه همین که فقط شب ها از خونه ات بیرون میای، نه؟"

ظرف پر از آب که تخم مرغ ها رو در برگرفته رو روی گاز میگذارم تا قل بخورن و حسابی پخته بشن...

بهرام پشت میز توی آشپزخونه میشینه و میگه: "میدونی که پای بهروز شکسته".

با ناراحتی میگم: "آره.. تازه فهمیدم.. خیلی ناراحت شدم".

بهرام کیف توی دستش رو روی میز میگذاره و میگه: "منم میدونم که میخواستی خودکشی کنی".

به چهره ی جدی بهرام نگاهی میکنم و میگم: "امیر چقدر نگرانه.. همه عالم و آدم رو خبر کرده".

بهرام لبخندی میزنه و میگه: "امیر پسر خیلی خوبیه.. خوشحالم که خواهرم بالاخره تونسته باهانش کنار بیاد و روابطشون خوب شده".

سری تکون میدم و همین طور که پلاستیک نون و ظرف پنیر رو از توی یخچال در میارم میگم: "بهتره امیر و دریا برای یک شروع دوباره برن مسافرت".

بهرام با حالتی پرسشی میگه: "مگه کنسرت دو سه روز دیگه نیست؟"

نون رو روی میز میگذارم و ظرف پنیر رو به طرف سینک میبرم و میگم: "چرا آخر هفته به مقصد شمال راه میوفتیم".

بهرام با خوشحالی میگه: "خوب امیر دریا رو هم با خودش ببره دیگه".

سری تکون میدم و میگم: "نمیدونم.. این دیگه به خودشون مربوطه".

بهرام نگاهی به تخم مرغ در حال قل زدن میندازه و بعد از کمی مکث میگه: "میثم هم که قراره عروسی کنه.."

توی حرف بهرام میبرم و با شادی میگم: "آره خدا رو شکر.. ما که اصلا نفهمیدیم این میثم کی عاشق آهو خانم شد، کی تصمیم گرفت عروسی کنه.."

بهرام دست راستش رو باز و بسته میکنه..متوجه میشم که کمی عصبیه..با خونسردی بشقاب پنیر رو روی میز میگذارم و میگم: "حرفی که واسه خاطرش اینجا اومدی رو بگو بهرام".

بهرام کیفش رو باز میکنه و میگه: "اومدم اسناد رو با خودم ببرم..یعنی از طرف امیر و بهروز اومدم..امیر خودش روش نمیشد اسناد رو ازت بگیره...اهورا ما میترسیم به خاطر پس دادن این اسناد به پدرت دست به کار خطرناکی بزنی".

روی صندلی میشینم و میگم: "پس امیر جریان اسناد رو هم به شما گفته".

بهرام سریعاً میگه: "همگی نگرانتیم اهورا...باور کن".

لبخند مسخره ای میزنم و میگم: "حتما داستان پروانه مجد رو هم میدونی دیگه..همین طور داستان آهو رو..اومدی دل بسوزونی برای رفیقت؟"

بهرام با جدیت میگه: "سند ها رو میدی با خودم ببرم یا اینکه برگردم بگم واقعا باید نگرانت باشن چون یه فکرایه تو کله ات داری؟"

لبخند میزنم و میگم: "اتفاقا یه فکر هایی توی سرم دارم".

بهرام سکوت میکنه و حرفی نمیزنه که میگم: "من یه انسانم..یه هنرمندم..یه خواننده ام..بیش تر از این ها نمیتونم باشم..نمیتونم معمای قتل ناصر و دست کاری ماشین و هزار معمای دیگه رو حل کنم...کاری که باید سه سال پیش انجام میدادم رو الان انجام میدم..باید با پلیس صحبت کنم".

بهرام با شگفتی میگه: "میخوای اسناد رو به پلیس تحویل بدی؟"

کتری رو با آب پر میکنم و میگم: "اگر هم تا امروز این کار رو نکردم فقط به خاطر این بوده که فکر میکردم جمشید پدرمه...اما با وجود اتفاقی که دیروز رخ داد، تصمیم خودم رو گرفتم..امیر هم با اینکه پلیس در جریان قرار بگیره موافقه".

بهرام چند ثانیه سکوت میکنه و بعد میگه: "این طوری پای آهو هم گیره اهورا، حتی پای خودت هم ممکنه گیر باشه..به هر حال برای قتل ناصر تو هم یه مظنونی حتی اگر خودت دوباره پرونده رو به جریان بندازی..شاید واقعا ماشین دچار نقص فنی بوده و هیچ کسی مقصر نیست..کی میدونه؟؟"

گاز رو خاموش میکنم و قابلمه ی تخم مرغ رو از روی گاز برمیدارم و میگم: "دیگه هیچ چیزی مهم نیست".

یک ظرف جلوی بهرام میگذارم و یکی از تخم مرغ ها رو توی ظرفش قرار میدم و میگم: "بهتره اول صبحانه ات و بخوری و بعد بری خونه و به امیر بگی اهورا میخواد پرونده ی قتل ناصر رو دوباره به جریان بندازه!"

ساعت 10 صبحه و من درست رو به روی خونه ی زنی که یک روزی همسر پدرم بوده ایستادم..نگاهی به برج بلند رو به روم میندازم و زنگ خونه ی پروانه مجد رو فشار میدم..صدای زنانه ای از پشت آیفون میگه: "اهورا دارابی، اصلا انتظار نداشتم که بیای..خوب شد که اومدی..باید حرف های زیادی رو بشنوی!"

در خونه سریعا باز میشه و من وارد لابی میشم..

دکمه ی آسانسور رو فشار میدم و منتظر میمونم تا آسانسور به پارکینگ برسه...

در آسانسور رو باز میکنم و واردش میشم.. کاغذ رو از توی جیبم در میارم و میخونمش و بعد دکمه ی طبقه 10 رو فشار میدم و با خودم تکرار میکنم: "آسمان خراش".

چند ثانیه ی بعد در آسانسور باز میشه و من با زنی که در چارچوب در ایستاده رو به رو میشم..
با احترام همیشگی سلام میکنم که زن با لبخندی میگه: "پسر من هم میتونست هم سن و سال تو باشه"..

با شنیدن این حرف متعجب میشم که زن از چارچوب در کنار میره و میگه: "بیا تو.. حرف های زیادی هست که متعجبت میکنه".

کفش هام رو در میارم و وارد خونه میشم.. نگاهی به نمای کلی خونه میندازم.. کم کم 350 متری هست...
زن پوزخندی میزنه و میگه: "نگران نباش، با پول پدرت نخریدمش، خونه ی همسر دوممه".

سریعا با شنیدن این حرف میگم: "به من ربطی نداره شما چطور این خونه رو خریدین خانم".
پروانه به سمت ست مبل های مخمل طلایی رنگش میره و میگه: "راست میگی حرف های مهم تری هست که به تو مربوط میشه".

روی یکی از مبل ها میشینم که پروانه سریعا میگه: "مهمون های زیادی به این خونه نمیان و من هم مهمان نوازی بلد نیستم پس بهتره به جای صحبت از آره و او ره و شمسی کوره بریم سر اصل مطلب... مادرت".

با نگرانی میگم: "موافقم، من چه چیزی رو باید بدونم؟"
پروانه لبخندی میزنه و میگه: "شریت آلبالو میخوری یا پرتغال؟"
پوزخندی میزنم و میگم: "همون طور که گفتید، فکر نمیکنم اومده باشم مهمونی خانم مجد".

پروانه با خونسردی میگه: "هر طور میلپته... میترسم فشارت بیفته فقط.. نگرانتتم.. خیلی..."

نگرانیم بیش تر از پیش میشه.. دست هام به شدت عرق کردن... با جدیت میگم: "میشنوم".
پروانه مجد نگاهی به اسپری توی دستم میندازه و میگه: "اسم پسر من یاشار بود یعنی من یاشار صدایش میزد، پدرش شناسنامه اش رو به یک اسم دیگه گرفته بود، اون موقع ها هنوز 9 ماهش شده بود.. صورتش مثل برف سفید بود و چشم هاش مثل پدرش مشکي مشکي... فکر میکردم اگر پدرش رهام کرده و رفته اون همیشه کنارم میمونه... فکر

میکردم کمک مادرش میشه..غم خوار مادرش میشه..فکر میکردم با وجود پسر هم چیز درست میشه..."

با دقت به حرف های پروانه مجد گوش سپردم که گوشیم ناگهان زنگ میخوره..شماره ی مادرمه...

پروانه نگاهی به گوشی میندازه و میگه:"لطفا جواب نده".

سری تکون میدم و به احترام این زن تماس رو قطع میکنم..دوباره و دوباره گوشی زنگ میخوره..نگاهی به چهره ی متاسف پروانه میندازم و بعد گوشی رو سایلنت میکنم...

که پروانه میگه:"وقتی 9 ماهش بود،آسمش بروز کرد..دکتر ها میگفتن آسمش ژنیتیکیه..چون مادرش هم آسم داره".
پسر کوچک من مثل مادرش مریض بود و تنها.....

پدرش وقتی متوجه این مساله شد،تصمیم گرفت پسر کم رو ازم بگیره...میگفت پسرش تنها وارث دارایی هاست..اون از من متنفر بود...پسر من رو نمیخواست بزرگ کنه...میخواست من رو به کشتن بده...ازم اتوی بزرگی داشت..هیچ کس نمیدونست که من معتاد شده بودم..یه آدمی که آسم داره و معتاده،مرگ تو چند قدمیه مگه نه؟ تقصیر من نبود..خودش من رو معتاد کرده بود ،خودش هم بهم مواد میداد،خودش زن دوم گرفت،خودش بعد تولد پسر من طلاق داد..خودش معتاد کرده بود...اگر پدرم میفهمید من رو میکشت..خنده داره...انگار جمشید خوب میدونه با آدم های معتاد چطور باید معامله کنه..دیروز از نقشه ای که با فرید برای پس گرفتن اسناد کشیده بودن خبر دار شدم...متاسفم... من مقصرم..من ذره ذره توسط خودم کشته شدم..من عوضی به خاطر مواد خفه خون گرفتم و پسر من رو بهش سپردم..اون حضانت پسر من رو ازم گرفت و من...من...من.....من پسر من رو در ازای اینکه بهم مواد بده، بهش سپردم..اون عوضی با اون زن عوضی تر از خودش پسر من رو بزرگ کردن..میفهمی این رو؟"
گوشی توی دستم دوباره زنگ میخوره...این یعنی چیزی هست که من هنوز نمیدونم...این یعنی حادثه ای در راهه..گوشی رو خاموش میکنم...

صورت من به شدت عرق کرده..سریعا بلند میشم تا از این خونه ی لعنتی بیرون بزنم..اسپری ام رو توی دهنم فشار میدم و با نگرانی میگم:"من سرنوشت تلخ شما رو درک میکنم خانم اما متوجه نمیشم..این مسائل چه ربطی به من یا مادرم داره؟"

پروانه مجد با صورتی خیس جلوم رو میگیره و با فریاد بلندی میگه:"ربطش اینه که مادر واقعی تو فقط منم،نه پوران و نه هیچ کس دیگه..ازت میخوام که این رو بفهمی پسر من!"

فریاد میکشیم:"تمومش کن..اگر شوخیه اصلا شوخی جالبی نیست..."

پروانه مجد با صدای بلندی داد میکشه: "باور کن واقعی..واقعیه...اهورا تو پسر منی..فقط من..اهورا اگه از اولش همه چیز رو برات تعریف میکردم شوکه میشدی.."

دستی توی موهام میکشم و با فریاد میگم: "بهتره برم..از اولش هم نباید میومدم اینجا".

پروانه خیلی سریع پاسخ میده: "ب..باور کن..اصلا..قول میدم همیشه مادر مهربانی برات باشم..تو فقط برگرد...بیا پیش من..برات بهترین چیز ها رو میخرم..بهترین پیانو ها..گیتار ها..اصلا به شهرام میگم برات یه استدیو خصوصی بخره...نظرت چیه؟ها؟نظرت چیه..فقط خواهش میکنم حرفم رو قبول کن!"..

به سمت در هجوم میبرم که پروانه سریعا جلوی در رو میگیره و میگه: "کمه؟قول میدم برات یه خونه بالای شهر بخره..یه ماشین شاسی بلند..کوپه ..هیوندا..بنز..هر چی تو دوست داری...اهورا مادرت رو رها نکن،اون دیگه بدون تو نمیتونه!"

لبه ی در میگیرم و با عصبانیت در رو میکشم...پروانه به سرعت از جلوی در کنار میره...

سریعا کفش هام رو میپوشم..هیچ چیز نمیشنوم جز اینکه زن گریانی که ادعا میکنه مادرمه هزاران بار اسمم رو صدا میزنه...

نمیدونه چی درسته و چی غلط...مطمئنم که یادگرفتم همیشه باید به بزرگ تر هام احترام بگذارم و همیشه باید روی حرف پدر و مادرم حرف نزنم..اما الان چی؟الان حتی نمیدونم مادر واقعی ام کیه و شخصیت واقعی پدرم چقدر بده؟...چرا این داستان هر لحظه پیچیده تر میشه...حتی صبر نمیکنم تا آسانسور به طبقه ی دهم برسه..یک راست از پله ها پایین میرم و میشنوم که پروانه داد میزنه: "از پله ها نه اهورا..نفس تنگی میگیری".

تمام حرصم رو با کوبیدن پاشنه ی کفشم به سطح پله ها خالی میکنم.

از پله ها پایین میرم و نفس نفس میزنم...

صورتم کم کم کبود میشه...

سرعتم رو کم میکنم..

از یک پله پایین میام..

این به خاطر مادر نداشتم...

پله ی دیگری رو پشت سر میگذارم..

این به خاطر پدر نداشتم...

نگاهی به باقی پله ها میندازم..اسپری ام رو توی دهنم فشار میدم و با تمامی توان و سرعتم پله های باقی مونده رو طی میکنم....

نفس نفس میزنم و احساس میکنم حتی نمیتونم چند قدم دیگه به جلو بردارم... به سختی به طرف در میرم.. و در خونه رو باز میکنم... که صدایش رو پشت سرم میشنوم.. اهورا مادر.. صبر کن... حالت خیلی بده... بدون توجه به حرفش در خونه رو باز میکنم که میبینم امیر و پوران درست رو به روی خونه ایستادن... ماما پوران به سرعت به طرفم میاد و دست هام رو میگیره و با نگرانی میگه: "رنگت چرا پریده؟ کو.. اسپری ات کو؟ چرا تلفنت رو جواب نمیدادی؟ میخوای من رو دق مرگ کنی ها؟ ها؟"

اسپری ام رو دوباره توی دهنم فشار میدم و به سرفه میفتم که پروانه با شاکایانه ترین حالت میگه: "پسرت؟ کدوم پسرت؟ همونی که به زور از من دزدیدینش؟" ماما پوران با جدیت میگه: "بهت گفتم پای اهورا رو نکش وسط.. اگر حق ازت ضایع شده باید از جمشید پشش بگیری نه پسر من!"

پروانه خنده ی بلندی میکنه و میگه: "پسر تو یا پسر من!" امیر که از دیالوگ ها شگفت زده شده با نگرانی میگه: "جلوی در بده دعوا میکنید خانم ها.. مردم دارن نگاه میکنن... بهتر نیست.."

ماما پوران دست من رو رها میکنه و به سمت پروانه میره و میگه: "پات رو از گلیمت دراز تر نکن، اهورا پسر منه".

پروانه با عصبانیت میگه: "پسر تو؟ تو؟ مگه پسری هم داری که خودت زاییده باشیش؟" پوران با خشم میگه: "آره.. آره.. معلومه که اهورا پسر منه.. پسری که نه ماه توی شکم من بوده... پسری که من بزرگش کردم.. نه پس پسر توئه... فکر نکن میتونی پسر من رو ازم بگیری.. اهورا پسر منه". نگاهی به صورت خیس مادرم میندازم و به سختی میگم: "قسم بخور... برای حرفی که میزنی قسم بخور". پروانه پوزخندی میزنه و به پوران خیره میشه...

ماما پوران به صورت رنگ پریده ام خیره میشه و میگه: "اهورا باور کن.. بدون اهمیت به اینکه اعتبار خوانندگی و هنرمند بودنم زیر سواله و همه دارن با تعجب به زندگی اهورا دارابی نگاه میکنن، با تمامی توانم فریاد میکشم: "بهت گفتم قسم بخور"

امیر سریعاً داد میکشه: "آروم باش اهورا.. الان همسایه ها میریزن بیرون.. مردم دارن نگاه میکنن... و بعد سعی میکنه افرادی که دورمون جمع شدن رو بفرسته برن سر کارشون و توجیحشون کنه که اتفاقی نیفتاده...

عصبی میگم: "بزار بیان ببینن اهورا دارابی همون خواننده ی معروف، همون هنرمند قلب ها چه زندگی مسخره ای داره.. به طوری که حتی نمیدونه مادرش کیه".

پوران توی حرفم میپره و پشت سر هم میگه: "قسم میخورم که اهورا پسر منه... قسم میخورم... به خدا قسم میخورم..."

پروانه تا این حرف رو میشنوه سریعا داد میکشه: "دروغ میگه... برای این آدم قسم دروغ خوردن که کاری نداره... پسر من... اهورا... پسر منه".

مامان پوران در حالی که صورتش به شدت از اشک خیس شده داد میکشه: "به خودت بیا پروانه... چرا دیوونه شدی... مگه پسر تو اسم داشت؟ مگه پسر تو مثل اهورای من اسم داشت؟ چرا دروغ میگی؟ چرا میخوای با زندگی اهورا بازی کنی؟"

پروانه درست مثل گرامافونی که سوزنش گیر کرده باشه با خشم تکرار میکنه: "نه... نه... اهورا پسر منه... نمیگذارم... هیچ کدومتون رو راحت نمیگذارم".

مادرم با خشم توی حرف پوران میپره و میگه: "خیلی خب... خیلی خب... دوست داری بدونی پسر ت کجاست؟ آره؟ دوست داری؟ میتونم بهت بگم اگر خیلی مشتاقی... ولی بدون که خودت این بازی رو شروع کردی... جمشید همون اول که یاشار رو آورد توی خونمون گفت اضافه... گفت پس انداخته ی اون زنیکه است... من اون موقع ها تازه اهورا رو حامله بودم... شوهرت رو ازت گرفتم قبول دارم اما شوهرت تو رو نمیخواست همین طور که بعد ها فهمیدم من رو هم نمیخواست... ترنم رو هم نمیخواست... وقتی یاشار رو آورد تو خونمون بهش گفتم میخوای بزرگش کنی؟ خندید و گفت عزیزم من به غیر از بچه ی تو بچه ی هیچ کس دیگه رو نمیخوام، میگذارمیش تو خیابون نون خوره اضافه رو... ترسیدم... یاشار نه ماهه ی بیچاره چه گناهی کرده بود؟ چرا؟"

مام پوران کمی صدایش رو پایین تر میاره و با صدایی آرامی میگه: "باور کن... باور کن... تمام سعیم رو کردم که پسر ت خوشبخت زندگی کنه... به پای جمشید افتادم... این قدر التماسش کردم که قبول کرد بچه رو به یه خانواده ای که بچه دار نمیشن بسپاریم".

نگران جلو میرم و به مادرم که حالا جلوی پاهای پروانه زانو زده میگم: "یاشار من نیستیم؟ پس یاشار کیه؟ کجاست، کجای این داستانه؟"

دوباره اشک صورت مادرم رو خیس میکنه... سری تگون میده و با صدای بغض گونه ای میگه: "آره... آره... تو پسر منی اهورا... پسری که نه ماه توی شکمم بوده... پسری که تا به امروز با تمامی جونم نگرانش بودم..."

پروانه با حالتی عصبی و گریان میگه: "پس... پس... یاشار من کجاست پوران... ازت خواهش میکنم بهم بگو، یاشار من کجاست... قول شرف میدم که هیچ کاری با زندگی تو و پسر ت نداشته باشم".

مادرم با بغض میگه: "متاسفم پروانه... نتونستم مراقبش باشم... اون مُرده".

پروانه چند ثانیه به صورت مامان پوران خیره میشه و بعد با پوزخندی میگه: "دروغ میگی... داری دروغ میگی... نمیخوای"

من بفهمم پسرم کجاست...میترسی که با کمک اون از تون انتقام بگیریم".
 مادرم در حالی که به زمین خیره شده با بغض غریبی می‌گه: "نیومدم اینجا که باهات دعوا کنم پروانه...حتی نیومدم که بهت حقیقت رو بگم ولی انگار مجبورم...پسرت رو وقتی نه ماه داشت سپردیم به یه خانواده ی خوب که دستشون به دهنشون میرسید و بچه دار نمیشدن،همه چیز داشت عالی پیش میرفت...تا اینکه جمشید از من طلاق گرفت..و اهورا از جمشید متنفر شد..از ترنم هم همین طور..به سرم اومد..کاری که با تو و زندگیت کردم بالاخره به سرم اومد..و فهمیدم که خدا بدجوری جای حق نشسته...متاسفانه چندین سال بعد بر حسب تقدیر..شانس یا هر چیز دیگه ای که اسمش رو سرنوشت می‌گذارید پسرم اهورا با یاشار که استعداد شعر سرودن داشت رفیق شد..و اون موقع بود که جمشید پیش از پیش احساس خطر کرد..."

اون خانواده ی عزیز برای بچه ی سر راهی ای که مشخص نبود پدر و مادرش چه کسانی هستن شناسنامه گرفتن...یه شناسنامه به فامیلی خودشون...

ناصر خلاق....

پسری که متاسفانه سه سال پیش،به خاطر نگرفتن ترمز ماشین اهورا، توی همون تصادفی که آهو مجد چشم هاش رو از دست داد و پسر من تمامی روحیه اش رو...کشته شد!

دست هام رو توی جیبم فرو میکنم و نفس عمیقی میکشم...امیر دنبال راه افتاده و با فریاد می‌گه: "حداقل بگو کجا میری..چرا اون طوری سر مادرت داد کشیدی؟ از تویی که هنرمندی بعیده..صبر کن میگم..بهت میگم کجا داری میری؟"

پوزخندی میزنم و میگم: "فعلا پیش جمشید نمیرم..نگران نباش.."

امیر با نگرانی جلوم می ایسته و می‌گه: "مادرت رو که ناراحت کردی،رفت،حداقل یه کم صبر کن عصبانیت از بین بره بعد هر جا دلت می‌خواد بری برو..در ضمن تا زمانی که جمشید هم تایید نکنه ناصر پسرش بوده،هیچ چیزی معلوم..."

عصبی توی حرف امیر میپریم و میگم: "تو به حرف های مامان پوران شک داری؟یا اینکه فکر میکنی اون حرف ها بیش تر شبیه یه دعوای ساده ی زنانه بود به نظرت؟"

امیر خیلی عصبی دستی به صورتش میکشه و می‌گه: "حالا کجا می‌خوای بری؟"

نگاهی به چهره ی غمگین و نگران امیر میندازم و میگم: "تو اصلا چرا به مامان پوران گفتی اینجام..چرا..این زندگی این قدر مسخره است...؟"

امیر با جدیت میگه: "برای اینکه مادرت به... برای اینکه نگرانت بود... خیلی... قسم داد بهش بگم کجا رفتی... وقتی گفتم پیش پروانه یه کاره راه افتاد اومد اینجا... منم اومدم ببینم حالت چطوره و پروانه چی گفته که کلا اوضاع بدتر شد..."

سری تکون میدم و میگم: "چند ثانیه پیش پروانه میگفت مادرمه... اما الان فهمیدم که مادرم ناصره و ناصر برادر منه... من الان باید چه حسی داشته باشم امیر... هنوز هم مثل یه مرد ایستاده رو به روی مشکلاتم قد علم کنم... یا بعضی وقت ها هم میتونم بشکنم و شکسته بشم؟"

امیر چند ثانیه به چشم های نیمه خیسم خیره میشه و بعد میگه: "میتونی... اما فقط بعضی وقت ها... مراقب باش که یادت نره این شکستگی همیشگی نیست... نشه یه وقت این قدر بشکنی و این قدر شکسته بشی که یه روز سر بلند کنی و ببینی که همه ی داشته ها و نداشته هات رو نابود کردی و چیزی برات نمونه... خاله پوران... پروانه... حتی پدرت جزو اون دسته افرادی هستن که یه روزی یادشون رفت باید به خاطر قسمت های با ارزش زندگیشون درست تصمیم بگیرن... اهورا قسمت های با ارزش زندگی تو زیاده اما لایه لای سختی ها گم شدن... یادت نره تو همین که انتخاب شدی تا زندگی کنی خیلی با ارزشه رفیق!"

حرف هاش رو بعد از کمی مکث تایید میکنم و میگم: "دارم میرم سر خاک ناصر... تو هم برگرد برو پیش دریا... هر چی بیشتر پیش زنت باشی بیش تر احساس میکنه داری بهش توجه میکنی".

امیر خیلی جدی میگه: "داشتن یه برادر اضافه خیلی هم بد نیست اهورا... هر چند این خبر رو خیلی ناگهانی فهمیدی... هر چند که این خبر هممون رو شکه کرد".

نگاهی به جوب پشت سر امیر میندازم و میگم: "ناصر مُرده امیر... این چیزی که نگران کننده است".

امیر خیلی جدی میگه: "ترسیدی؟"

شونه ای بالا میندازم و میگم: "فقط دلم میخواد این داستان هر چه زودتر تموم بشه... همین".

امیر دستش رو روی شونه ام میگذاره و میگه: "پس مثل یه هنرمند حرفه ای داستان رو تموم کن... میرم پیش دریا... کاری داشتی خبرم کن..."

سری تکون میدم و به رفتن امیر خیره میشم... نگاهی به آسمون میندازم... نم نم بارون روی صورتم میشینه... به سرعت به طرف خیابون میرم تا تاکسی بگیرم که میبینم آهو توی پیاده رو داره قدم میزنه و از دور به این سمت خیابون میاد... پالتوی بنفش رنگی به تن داره و یه عصای مشکی رنگ بلند هم توی دست هاشه و بهش کمک میکنه بهتر راه بره... حتما عمه ی ثروتمندش این ها رو براش خریده...

بارش باران کم کم شدید تر میشه..بدون توجه به اینکه بارون داره شدت میگیره،وارد پیاده رو میشم و درست رو به روی آهو می ایستم و میگم: "چیزی که میخواستی رو بدست آوردی؟ ثروت؟"

آهو با شنیدن صدام سرش رو پایین میندازه و میگه: "برید کنار آقا".
خنده ی بلندی میکنم و میگم: "نه..مثل اینکه ثروتمند نشدی..چون نتونستی اسناد رو به دست پدرم برسونی".

آهو سرش رو بالا میاره..تمامی صورتش خیس شده...و از سرما گونه هاش قرمز شدن...
آسمون رعد و برق ترسناکی میزنه که باعث مردم بیش از پیش به سمت خونه هاشون فرار کنن...

نگاهی به تردد سریع ماشین ها توی خیابون میندازم و میگم: "چرا این کار رو باهامون کردی آهو..چرا گند زدی به همه چیز..چرا همه چیز رو خراب کردی؟ آخه من لعنتی الان چطور ببخشم؟"

آهو بدون اینکه حرفی بزنه گریه میکنه...کاملا مشخصه که داره اشک میریزه..

دستی به صورت خیسیم میکشم و میگم: "برمیگردی روستاتون؟ تا ابد که نمیتونی اینجا بمونی".
آهو با صدای بغض گونه ای میگه: "نمیخوام بعد از این همه مدت،برگردم..بگردم و چون هیچ پولی نداریم که بندازم جلوی تیمور برم زنش بشم..شاید چند وقت پیش..قبل از اینکه به شهر پیام میتونستم برگردم..اما الان نمیتونم...نمیتونم".

بغضی که سعی داره بیش از پیش نابودم کنه رو رها میکنم و میگم: "بیا یه فرصت دیگه به هم بدیم و از اول همدیگه رو بشناسیم..من اهورا دارابی باشم و تو..آهو مجد..نه هیچ کس دیگه..نه یه آهوی دروغی..نه کسی که به خاطر پول مجبور شده بره دزدی..نه آهوئی که قصد داشته انتقام بگیره...بیا هم دیگه رو ببخشیم و گذشته رو فراموش کنیم...تو حاضری دوباره از نو همدیگه رو بشناسیم...؟"

آهو سرش رو پایین میندازه و سکوت میکنه که میگم: "اگر حاضری باید جریمه بشی..همون قدری که اشتباه کردی باید جریمه بشی..اگر آدما توی زندگیشون جریمه نشن یاد نمیگیرن که نباید اشتباه کنن..حاضری جریمه بشی؟"
آهو تنها سری تکون میده و به زمین خیره میشه که میگم: "فعلا هوا بارونیه..بهتره برگردی خونه..بعدا راجع به همه چیز حرف میزنیم".

از سر راه آهو کنار میرم..آهو عصاش رو به زمین خیس میکوبه و چند قدم به جلو میره که ناگهان یک لحظه می ایسته و میگه: "آقا اهورا...من برای اینکه بتونم دوباره قلبتون رو به دست بیارم حاضرم تا ابد جریمه بشم." و بعد هم بدون اینکه حرفی بزنه در راستای پیاده روی بارونی دور میشه...

احساس سنگین و نا شناخته شده ای به قلبم چنگ میزنه.. حقیقتا خوشحالم که آهو اینجاست و میتونه به پروانه مجد و کم کردن درد مرگ فرزندش کمک کنه... اما نمیدونم وقتی آهو متوجه بشه، ناصر همون کسی که توی تصادف سه سال پیش کشته شد برادر منه چقدر شگفت زده میشه.. با این حال هنوز هم از اینکه آهو به روستاشون برگشته خوشحالم... البته این فقط یکی از دلایلی که بخ خاطرش احساس خوشحالی میکنم و خودمم به خوبی میدونم دلیل اصلی اینکه بر خلاف اتفاقات تلخ رخ داده لبخند میزنم جمله ی پر معنای آهوئه که نشون میده من اشتباه نکردم و آهو واقعا به همون اندازه که تصور میکنم متوجه شده که اشتباه کرده!

صدای رادیوی ماشین و گوینده ی جوانی که مدام تکرار میکنه: "زندگی سلام.. " به گوش میرسه... بارون با شدت زیادی به شیشه میزنه...

پسر راننده صدای ضبط رو کم میکنه و با لهجه ای شیرازی میگه: "جناب دارابی خواننده؟ درست شناختم؟" پسر جوان وقتی پاسخی نمیگیره، با خنده میگه: "خیلی توی فکر هستید آقای دارابی؟"

به خودم میام و نگاهی به جوان راننده میندازم.. من رو شناخته.. لبخندی میزنم و میگم: "نه... یعنی.. این روز ها مشغله ها زیاد شده دیگه... فکر آدم خواه نا خواه درگیر میشه."

جوان راننده لبخندی میزنه و میگه: "راست میگین.. منم 28 سالمه... میخوام زن بگیرم ولی خوب بابای دختره میگه باید اول خونه توی بالا شهر بزنی به نام دخترم.. هی آقا.. یه خونه 100 متری از بابای خدا بیامرزم بهم به ارث رسیده بود، فروختم بینم میتونم اونجایی که خانواده ی عروس میگن خونه بخرم یا نه.. راست میگن قدیمی ها میگن کبوتر با کبوتر، باز با باز.. آدم باید زنش رو از خانواده ی هم سطح خودش انتخاب کنه.. نه فقط از لحاظ مالی ها.. باید فرهنگ دو تا خانواده هم به هم بخوره و گرنه کار به طلاق و جدایی میکشه.. اگر هم نکشه دیگه اون زندگی زندگی نیست.. یا مرده میره دو تا دو تا زن میگیره یا زنه دست به خود کشی میزنه... ولی خوب دله عاشق که این حرف ها سرش نمیشه... هی روزگار بگذریم... میگم آقای دارابی نکنه واقعا شما هم عاشق شدی و رفتی قاطی مرغا؟"

لبخندی میزنم و میگم: "اینی که میگید یکی از گرفتاری هامه. به قول قدیمی ها زن بلاست ولی خدا هیچ خونه ای رو بی بلا نگذاره"

پسر جوان فرمون رو میچرخونه و میگه: "فضولی نباشه ها جناب دارابی، توی این بارون به این شدیدی، میرید قبرستان چیکار؟"

نگاهی به شیشه ی خیس میندازم و میگم: "دارم میرم سر قبر برادرم!"...

پسر جوان سری تکون میده و میگه: "متاسفم که برادر تون فوت کردن... ها کاکو، مشخصه که شما هنوز برادر خوبی

براش هستید که یادش میکنید... حتی روز های بارونی.. بعضی از آدم ها یکیشون که میمیره ها، سال تا سال یادش نمیکنن.. بعضی آدم ها یادشون میره که چقدر زود دیر میشه".

دوباره نگاهی به بیرون میندازم پسر جوان ماشین رو درست کنار قبرستان نگه میدازه و میگه: "شما هم خیلی نگران نباشید.. اون بالا سری هوای همه رو داره... به امید خدا همه مشکلات شما هم حل میشه.. زن آدم اگر زن زندگی نباشه ها زندگی آدم رو هواست اما اگر زن آدم زن زندگی باشه، نه تنها همه مشکلات زندگی یکی یکی حل میشن، بلکه خوشبختی ها هم به آدم رو میاره... مگه نشنیدید که میگن پشت هر آدم موفق یه زن موفق ایستاده؟"

لبخندی میزنم و همین طور که کرایه رو حساب میکنم میگم: "رفیق، دنبال زنی که اولین معیار ازدواجش پوله نباش... زن موفق نیست".

در ماشین رو میبندم و نگاهی به قبرستان بارانی میندازم...

وارد محیط قبرستان میشم و دوباره مثل همیشه یاد روز خاکسپاری ناصر میفتم...

کتم تماما خیس شده اما بدون توجه به سرمای هوا و اینکه ممکنه سرما بخورم از کنار قبر ها میگذرم و درست کنار قبر ناصر میشینم...

بارون به اندازه ی کافی قبر رو تمیز کرده ... جملات زیبای روی قبر که یکی از شعر های خود ناصر رو میخونم و لبخند میزنم...

لبخند میزنم و با بغض سنگینی میگم: "برادر هنرمندت اومده بیینت ناصر.. ببخشش اگه خیلی دیر کرده... ببخشش!"

دوباره نگاهی به سنگ قبر میندازم.. نفس عمیقی میکشم و میگم: "ناصر، میبینی؟ داستان عجیب زندگی من رو از اون بالا میبینی؟ شاید هم تو از اول همه چیز رو میدونستی و به من نمیگفتی... نمیدونم.. ناصر.. این قصه دیگه فقط قصه ی من نیست.. قصه ی همه ی ماست.. قصه ی تو هم هست.. تو هم یه هنرمندی .. تو هم باید توی این قصه سهیم داشته باشی.. بهم بگو.. بهم بگو دوست داری این قصه رو چطور تموم کنم؟ چطور میتونم این همه حقیقت رو یکجا بپذیرم؟ ناصر تو برادر منی.. خوشحالم.. نمیدونم.. ماما پوران مادر منه.. خوشحالم.. نمیدونم.. آهو عاشق منه... خوشحالم.. نمیدونم.. میبینی حتی خوشی های این هنرمند مثل عدد صفر میمونه.. نه مثبت نه منفی.. کاش اینجا بودی ناصر.. کاشی میتونستی به برادرت کمک کنی مقابل جمشید بایسته..

جمشید رو که میشناسیش؟ جمشید دارابی، خنده داره.. احتمالا الان دیگه میدونی که جمشید پدرته.. پدر واقعیت.. پدر من.. پدر واقعیم.. ماما پوران رو ببخش ناصر.. اون تو رو از مادرت جدا نکرده.. مادرت.. پروانه... اون موقع ها نمیتونست ازت نگه داری کنه چون معتاد بود... میشنوی چی میگم؟ بهم گوش میدی یا اینکه با من هم قهری؟ سه ساله که احساس میکنم باهام قهری.. برای همین که نمیتونستم پیام و بهت سر بزنم... چرا ناصر؟ چرا رفتی؟ نا رفیق چرا رفتی؟ نگاه کن بین منم قهرم.. نه با تو.. با همه ی دنیا.. این قصه جالب نیست.. من این زندگی رو دوست ندارم.. میترسم.. از همه چیز.. از اینکه یه چیز جدید تر در مورد زندگیم بشنوم.. نمیتونم.. باید فرار کنم.. همه میگن باید بمونم.. باید بمونم.. به خاطر ماما

پوران..امیر..میشم..حتی آهو..راستی گفتم آهو،میشناسیش؟سه سال پیش برای اولین بار و آخرین بار دیدیش فکر کنم...تنها چند ثانیه..من هر روز اغلب میبینمش...

دختری که سه سال پیش توی اون تصادف چشم هاش رو از دست داد...من ندیدمش..فکر کنم تو دیده باشیش...تو چشم هات باز بود..باز..و تا همیشه باز موند..باز موند تا این قصه رو ببینه...چرا؟ناصر از سرنوشت پیرس چرا؟چرا من باید با آهو تصادف کنم..دختری که عمه اش زن اول پدر منه و رفیقم کسی که توی اون تصادف لعنتی کشته میشه،برادرمه...پیرس چرا من باید توی اون تصادف زنده بمونم...منتظرم...همیشه منتظرم...تا آخر عمرم منتظرم تا بهم جواب بدی .."

اشک های روی صورتم رو پاک میکنم و برای بار آخر نگاهی به سنگ قبر ناصر میندازم و زیر لب تکرار میکنم:"منتظرم".

بلند میشم..تمامی لباس هام به شدت خیس و خاکی شدن...باران به شدت به صورتم میزنه....

به سمت جاده راه میوفتم و نگاهی به تک تک قبر ها میندازم..آدم هایی که روزی قصه ی خودشون رو داشتن..زندگی خودشون رو داشتن و الان هیچ کس نمیدونه داستان زندگیشون چی بوده ..هیچ کس...

از کنار قبر ها میگذرم و درست در چند قدم آن طرف تر به زنی بر میخورم که صورت آشنا و غمگینش باعث میشه با صدای بلندی بگم:"فکر میکردم آخرین کسی براتون بالارزشه پدر منه".

ترنم با شال بافتنی مشکی روی سرش صورت خیسش رو پاک میکنه و میگه:"فکر میکردم هیچ وقت تبدیل به یه پسر صبور نمیشی اهورا دارابی".

پوزخندی میزنم و میگم:"دارم صبور میشم کم کم..اتفاقات زیادی افتاده که باعث شده یاد بگیرم چطور صبور باشم".

ترنم نگاهی به لباس های خیس میندازه و میگه:"توی این بارون اومده بودی به ناصر سر بزنی بعد سه سال؟بالاخره فهمیدی برادرته؟"

تعجب میکنم و میگم:"شما از کجا میدونی که من سه ساله سر قبر ناصر نیومدم؟"

ترنم لبخندی میزنه و نگاهی به قبر رو به روش میندازه و میگه:"فقط حدس زدم...منم بعد از سه سال اومدم اینجا تا به مادرم سر بزنی..مادری که وقتی فهمید با جمشید ازدواج کردم و رفتم شیراز دق کرد و مُرد...اما من بدون اینکه براش مراسمی بگیرم،به ماه عسل رفتم..فکر میکردم خوشبخت شدم..فکر میکردم..."

سری تکون میدم و میگم:"پشیمون شدید؟"

ترنم همین طور که به قبر خیره شده سکوت میکنه...

نگاهی به سنگ قبر رو به روم میندازم و میگم: "متأسفانه دیر شده خانم معمار... خیلی دوست دارم بدونم چی شد که از پدرم طلاق گرفتید؟"

ترنم اشک های روی صورتش رو پاک میکنه و میگه: "من حامله بودم!"

با شنیدن این حرف ترس عجیبی به قلبم نفوذ میکنه... یک قربانی دیگه...

ترنم با بغض میگه: "بچه ام رو از دست دادم، و اون موقع بود که فهمیدم مادرم در نبود من چقدر درد کشیده"... دوست ندارم ازش پرسم چطور اون بچه مرده و چرا جمشید رو بعد از مرگ اون بچه طلاق داده... توی چهره ی زنی که امروز در کنار این قبر نشسته غم بزرگی میبینم که حاضر نیستم در برابرش همون اهورای غضبناک دیروزی باشم... دردی که توی صورت پروانه مجد هم دیدم... حتی توی صورت مادرم هم اون درد رو دیدم... سکوت میکنم که خود ترنم با بغض میگه: "یه روز به شکل ناگهانی گفت باید طلاق بگیریم... من شگفت زده شدم... هیچ دلیلی برای طلاق نمیدیدم... نمیدونستم اون هیچ وقت عاشقم نبوده... من عاشقش بودم اما ثروتش رو هم دوست داشتم... یادمه... پوزخند زد و برگه ی سونوگرافیم رو جلوم انداخت و گفت: راستی اگر میخوای طلاق بدم باید بچه رو بندازی و گرنه بعد از طلاق از زمینای جردن و سهمت هیچ خبری نیست..."

زمینای جردن وعده ی بزرگی بود که جمشید قبل از ازدواج به من داده بود... اون عوضی همه چیز من رو از من گرفت... من بدون اون زمین ها هیچی نداشتم... میدونی چرا؟ چون اون خیلی راحت میتونست من رو طلاق بده و بره چون من یه زمانی اون قدر احمق بودم که حاضر شدم با کم ترین مهریه ی ممکن یعنی سه سکه زنش بشم...

اون بعد از به دنیا اومدن بچه سریعا من رو طلاق میداد... دوستم نداشت... هیچ وقت دوستم نداشت... بعید میدونم اون مرد اصلا قلبی هم داشته باشه... من برای بزرگ کردن اون بچه هیچ پولی نداشتم... نباید شکست میخوردم... بعد از این همه مدت نباید شکست میخوردم... من زن جمشید نشده بودم که این طوری بدون هیچ پولی طلاق بگیرم... زمینای جردن حق من بود... حق شکستن دل مادرم... حق از دست دادن زندگیم... زمینای جردن حق من بود... زمینای جردن حق من عوضی بود..."

ترنم به شدت اشک میریزه و من متنفر میشم... برای بار دوم از ترنم معمار متنفر میشم... و برای بار هزارم از پدرم... پوزخند میزنم... به زنی که بچه اش رو به چند متر زمین هر چقدر زیاد میفروشه... به زنی که حاضره بچه اش رو بندازه اما زمین های جردن رو از دست نده...

و وقتی به این زن که هیچ وقت نمیشه مادر صدایش کرد نگاه میکنم تازه میفهمم که مادرم توی تمامی این سال ها چقدر به خاطر من زحمت کشیده و من چقدر باید ممنونش باشم... شاید دلیل اینکه امروز بر خلاف ناصر و یا بچه ی این زن من هنوز زنده ام این باشه که مادرم یک مادر واقعیه... یک مادر که حاضره جونش رو بده اما بچه اش زندگی

کنه..مادر من کسی نیست که به خاطر پول،پسرش رو رها کنه یا به خاطر مواد پسرش رو به یک خانواده ی دیگه بسپره..مامان پوران یک مادر واقعیه که بزرگ ترین دغدغه اش آرامش پسرشه..حالا میفهمم که چرا من انتخاب شدم تا زندگی کنم..دلیلش فقط و فقط دعاهای مادری که همیشه در نظرش ، با ارزش ترین چیزی که داره پسرشه.

لبخند میزنم و میگم:"احساس نمیکنید با سرنوشت یر به یر شدید؟شما مادرتون رو رها کردید..فرزند شما هم شما رو..هر چند تا حدود زیادی این انتخاب خودتون بوده".

با گفتن این حرف برمیگردم و به سمت جاده میرم که ترنم با صدای بلندی میگه:"من قاتل ناصر رو میشناسم...من میشناسمش..فکر نمیکنم به این زودی نامه ای که پشت در خونه ات پیدا کردی رو فراموش کرده باشی".

سریعا برمیگردم که ترنم میگه:"اون نامه رو من نوشتم..و میدونم که قاتل ناصر کیه..تو هم میدونی...اهورا بیا با هم دیگه از جمشید انتقام بگیریم..تو به خاطر برادرت و من به خاطر بچه ام!"

نگاهی به چهره ی جدی ترنم میندازم و میگم:"من فقط میتونم توی نماز هام دعا کنم خدا اشتباهات تک تک آدم های این قصه رو ببخشه.امروز وقتی اومدم اینجا...درست مثل همون آدم قدیمی عجول و کم صبر و بی تحمل از ناصر پرسیدم که چرا همه چیز این طوری داره پیش میره..این قدر مرتب؟این قدر دقیق..این قدر دردناک...درست مثل قصه ای که از پیش نوشته شده..و به ثانیه نرسیده ناصر جوابم رو داد..خانم معمار ترنم..نگران نباشید این طوری که من میبینم هر کسی به اندازه ی اشتباهاتی که کرده داره تاوان پس میده..مادر من به اندازه ی اشتباهات خودش..پروانه مجد به اندازه ی اشتباهات خودش..شما به اندازه ی اشتباهات خودتون..و جمشید دارابی هم به اندازه ی اشتباهات خودش...ترسناکه چون این تاوان پس دادن ها ممکنه جبران نشدن باشه..و یه روزی هرکدومون به خودمون بیایم و بفهمیم که خیلی دیر شده..مرگ ناصر بس نیست؟ناینا شدن آهو مجد توی تصادف سه سال پیش بس نیست؟نابود شدن بچه ی چند ماهه ی شما بس نیست؟بسه به خدا...من از این قصه خسته شدم..خیلی..".

برمیگردم و ترنم معمار رو تنها میگذارم تا خودش تصمیم بگیره چه کاری بهتره....

به سمت جاده میرم و به این فکر میکنم که عشق واقعیت داره اما به شرط اینکه هر دو طرف باورش داشته باشن نه اینکه بهش تظاهر کنن تا به پول یا هر چیز دیگه ای برسن....کنار خیابان می ایستم که باران آرام آرام قطع میشه...نگاهی به آسمون میندازم و میگم:"ناصر...هنوزم مثل یه هنرمند بلدی چطور جواب آدم رو بدی تا آدم قانع بشه...باشه...فهمیدم...این قصه رو همون طوری که تو میخوای تموم میکنم".

ترجیح میدم تا سر میدان پیاده روی کنم...کت خیسم رو در میارم و توی دستم میگیرم...

هوا بوی نم میده..هنوز هم نمیدونم بین بارون و برف کدوم رو بیش تر دوست دارم..آرام آرام قدم بر میدارم و از کنار

چاله های پر از آب میگذرم...جوب هایی که هرساله با آب بارون پر میشن ولی آب بارون اون ها رو رها میکنه...چرا؟چون تمامی جاده ها رو شیب دار میسازن...آب بارون هیچ وقت تا ابد کنار جوب نمیمونه چون ممکنه بخار بشه...آب بارون دوست داره به سمت دریا بره...یه جوب کوچیک کنار خیابون براش کمه..اما جوب ساده...امان از جوب ساده که باز هم با بارون بعدی قلبش نرم میشه و قطره های بارون رو میپذیره...

سرم رو تکون میدم که گوشیم زنگ میخوره..نگاهی به صفحه ی گوشیم میندازم..میشمه..دکمه ی پاسخ رو فشار میدم که میثم میگه: "خبر خوش دارم،چقدر مزدگونی میدی؟"
پوزخندی میزنم و میگم: "با امیر حرف نزدی؟"

میثم متعجبانه میگه: "نه چطور؟"
دستی به چشم های خیسم میکشم و میگم: "خوب همونه دیگه..بیخیال...بگو چه خبر".

میثم بدون توجه به حرفم میگه: "زحمت این همه گشتن نتیجه داد...بالاخره فهمیدم آهو مجد کجاست".
به کاشی های خیس پیاده رو نگاهی میندازم و بدون اینکه حواسم باشه تکرار میکنم: "با امیر حرف نزدی..نزدی"
میثم که انگار متوجه میشه حالم خوب نیست با جدیت میگه: "آهورا طوری شده..خوشحال نشدی؟"
نفس عمیقی میکشم و میگم: "قبل از اینکه تو بفهمی آهو کجاست خودم دیدمش..نگرانم بودم..تا قبل از اینکه ببینمش خیلی نگرانم بودم اما وقتی دوباره دیدمش دلم گرفت..یه مرد با یه دل گرفته نمیتونه عاشق یه دختر باشه میثم.."

میثم با عجله میگه: "خوب..خوب..نمیدونم..از یه طرف یواشکی زنگ میزنی میگی برو دنبال آهو..فقط امیر با خبر نشه که داد میزنه..از یه طرف وقتی دختره رو میبینی شبیه هندوانه له شده میشی..دیگه هیچی نمیدونم".

کنار خیابون می ایستم و هین طور که برای تاکسی ها دست تکون میدم تا بایستن میگم: "نگران آهو نیستم..نگران عمه ی آهو ام".

میثم با تعجب میگه: "پروانه مجد؟چرا؟"

در تاکسی ای که رو به روم ایستاده رو باز میکنم و میگم: "ولی عصر؟"
وقتی که مرد سر تکون میده سوار ماشین میشم..در ماشین رو مبینم و توی گوشی موبایلم میگم: "پروانه مادره ناصره میثم.."

استدیو خالی خالیه...کت خیسم رو روی مبل میگذارم و نگاهی به میکروفون و دستگاه ضبط و تنظیم میندازم...آکورد های بی نقصی که خیلی وقته توی این اتاق به یادگاری موندن و تا همیشه فراموش نمیشن...

میکروفون رو بر میدارم و روی میز کار میگذارم و وارد اتاق ضبط میشم..یه دفتر درست وسط اتاق افتاده..برش میدارم

و بازش میکنم..نوت های یه شعر نا آشناست..دفتر رو ورق میزنم...

و وسط های دفتر به یک سری نوشته میرسم...

دست خط شروینه...

دفتر رو برمیگردونم تا ببینم چی نوشته..

"زبانم دوست ندارد سخن بگوید...مگر زور است؟"

گوش هایم دوست ندارند بشنوند..مگر زور است؟

هیچ چیز دوست ندارد شبیه گذشته ها باشد،مگر زور است؟

زبان بسته ام،ساز شکسته ام و قلب خسته ام همگی رفتنت را به یادم می آورند غریبه...

هر روز به یادم می آورند..مگر..زور..اس...

آری این یکی دیگر زور است،خودِ خودِ زور است."

دفتر رو روی مبل کنار دیوار پرت میکنم و به سمت گیتاری که کنار کمد رها شده میرم..هر شیش تا سیمش پاره

شده...گیتار بیچاره..شروین چرا این کار رو باهات کرده..کی قراره به خودش بیاد..کی قراره فراموش کنه؟"

گیتار رو بر میدارم و دستی به چوبه ی گیتار میکشم و میگم: "از دست شروین ناراحت نباش..اون مقصر نیست،اون هم

مثل من مقصر نیست...شروین وقتی اون دختر اون طوری تنهاش گذاشت،بدجوری ضربه خورد..الان هم فقط زورش

به تو میرسه..غصه نخور همین روز ها که دوباره حالش خوب بشه بر میگردد استدیو،برات یه سیم جدید و مرغوب

میخره..تو حالا حالا ها باید بنوازی..نه آلبوم من کامل شده نه آلبوم مهران..."

با به یاد آوردن آلبومم لبخند میزنم،گیتار رو گوشه ی اتاق میگذارم و بلند میشم و به طرف کمد شعر هام میرم..در کمد

رو باز میکنم و با یک عالمه کاغذ شعر رو به رو میشم..

کاغذ ها رو یکی یکی بیرون میارم و گذشته رو مرور میکنم..تا اینکه به آهنگ های جدید تر میرسم:

"یک شب پشت این گریه های غم انگیز به دنبال عشق غریب تو گشتم....هنوزم میدونم نمیبینی من رو ولی من

چشامو رو عشقت نبستم"

با دیدن آخرین شعر لبخند میزنم..نمیدونم چرا اما به شکل عجیبی یاد آهو افتادم...آهو مجد..دختری که به شکل

عجیبی وارد قلبم شد..دختری که شاید اگر هر کس دیگه ای بود اجازه نمیدادم وارد خونه ام بشه،چه برسه خونه ی

قلبم ..مثل بقیه ی آدم هایی که سخت بهشون اعتماد میکنم..آهو..اگر آهو اسناد رو با خودش میبرد هیچ وقت

نمیبخشیدمش..اما الان وضعیت فرق میکنه..به همون اندازه که من اشتباه کردم و آهو رو توی خونه ام راه دادم،آهو

پشیمونه..تنهاست و هنوز چشم هاش نمیبینه..آره ..آره باید اعتراف کنم از وقتی متوجه شدم بهش علاقه دارم

خوشحالم که چشم هاش نمیبینه..خوشحالم چون اگر چشم های آهو میدید و اگر گذشته گذشته نبود،حال هم حال

نمیشد و آهویی در کار نبود که اهورایی عاشقش بشه...حقیقتا خیلی از اتفاق ها توی زندگی ما رخ میده که ما دلیلش رو نمیدونیم..برگه های کاغذ رو توی کمد میگذارم و به سمت دفترچه کوچک درون کمد خم میشم که احساس میکنم صدای پا میاد.

سریعا دفتر رو از کمد بیرون میارم و در کمد رو میبندم ..با ناراحتی نگاهی به دفتری که هیچ وقت بازش نکردم میندازم..دفتری که سه ساله توی این کمد مخفی شده...سرم رو بلند میکنم که ببینم رامین با یک دست لباس اسپرت و کفش های کتونی سفید وموهای ژل زده وارد سالن میشه و میگه: "به تویی اهورا؟گفتم امروز بچه ها گفتن نمایان استدیو،کی این برق رو روشن کرده پس!..خوب شد،اومدم کیفم رو از توی استدیو بردارم،تو رو هم دیدم.از این طرفا؟شنیدم زدی تو کار مجنون،از غم دوری لیلی اومدی اینجا غمباد زدی؟"

لبخند میزنم و میگم: "امان از غیبت..چه حرف هایی که پشت آدم در نمایان..خوبه حالا یکی دو ماهه گرفتارم این همه حرف و حدیث واسم ساختن".

رامین زیر خنده میزنه و میگه: "نه جدا،چرا اومدی استدیو..حمید میگفت درگیر پرونده ی سه سال پیش ناصری درسته؟"

با مشتتم روی پام میکوبم و میگم: "چی بگم برادر..چی بگم".

رامین درست روی مبل رو به روم میشینه و میگه: "به قول قدیمی ها،هر چه میخواهد دل تنگت بگو".

لبخندی میزنم و میگم: "هر چی کم تر بگم بهتره..شروین حالش درب و داغونه نه؟"

رامین با شنیدن اسم شروین سریعا میگه: "درب و داغون مال یه لحظه اشه..باید ببینی پریروز چه کولی بازی ای در آورد مرد گنده".

نگران میگم: "چرا؟چی شده مگه؟"

رامین لبخندی میزنه و میگه: "هیچی بابا،سر یه لیوان چای با این بنده ی خدا پیرمرده هست...عباسی ...دعواش شد،زد همه چیز رو به هم ریخت..حرفم که نمیزنه ببینم دردش چیه...حس میکنم یه چیزی بدجوری به هم ریخته اش و گرنه یه لیوان چایی که بریزه روی نت های شعر آدم که این قدر قیل و قال نداره".

سری تکون میدم و میگم: "مدت هاست که شروین درونش پر از قیل و قاله الان داره نشون میده فقط. با به هم ریختن استدیو و شکستن گیتارش هم چیزی درست نمیشه".

رامین با خنده میگه: "نه بابا شروین زن بگیره،همه چیز ردیفه ،ترک 6 آلبوم قبلیت رو یادت رفته؟ من اونم که تا پیش از اینکه بیای، تو بیچارگی دست و پا میزدم...تو شب هام پر از ضجه و غصه بود، من اونم که عشق صدا میزدم".

میخندم و میگم: "کار شروین از عشق گذشته،اون از هر چی عشق و عاشقیه متنفره".

رامین نگاهی به دفتر توی دستم میندازه و میگه: "شرمنده این حرف رو میزنم ها اهورا خان ولی خود شما هم جزو همون دسته افرادی بودی که وقتی اسم عشق و عاشقی میومد پوزخند میزدی.حالا بگذریم این دفتر چیه؟"

با شنیدن این حرف برای یک لحظه شگفت زده میشم و از ناخودآگاهم میپرسم واقعا من از عشق متنفر بودم؟ پس چی شد؟ چطور از مديون بودن به عشق آهو رسیدم؟

بسریرعا به خودم میام، نگاهی به کت خیسیم میندازم.. برش میدارم و بلند میشم و میگم: "این دفتر هیچی.. هیچی.. راستی این هفته که بیاد شمال کنسرت دارم، بعدش برمگردم و آلبومم رو کامل میکنم. ترک 4 آلبومت رو که میگفتی باید میکس بشه، میکس شد؟"

رامین با شوخی میگه: "کجای کاری برادر، آلبوم قراره آخر هفته منتشر بشه، تو توی یه قرن پیش موندی ها". سری تکون میدم و میگم: "آره به نظر میاد خیلی وقته که از خیلی چیزها بی خبرم.. حتی از حال خودمم خبر ندارم". رامین خنده ای میکنه و میگه: "بعید میدونم دوباره بتونی همون اهورای هنرمند قبلی بشی، بدجوری زدی تو جاده خاکی.. عشق دختره هیپنوتیزم کرده".

لبخندی میزنم و میگم: "من دیگه برم خونه.. باید یه سری کارها رو واسه کنسرت راست و ریست کنم". با رامین دست میدم و به طرف در استدیو میرم که رامین با صدای بلندی میگه: "ببین اهورا، الان هم هنرمندی ها، فقط ورژنت فرق کرده داداش.. یه جورایی اصلا انگار هنرمند تر شدی!". کلید رو توی در خونه میندازم که میبینم میثم توی هال روی یکی از مبلها نشسته.. میثم با دیدن من با عجله به طرفم میدوه و میگه: "اون.. اون حرفها چی بود پشت تلفن زدی؟ هذیون بود همش نه؟" کتم رو روی این میندازم و میگم: "ناصر برادرمه، هذیون نیست، واقعیت تلخه اونم نه به خاطر اینکه ناصر برادرمه، به خاطر اینکه ناصر مرده.. من کشتمش".

میثم که مشخصه تیک عصبی گرفته و پلک هاش میپره با نگرانی میگه: "میخواهی چیکار کنی؟ پرونده ی ناصر رو میگم". لیوانم رو با پارچ آب یخ پر میکنم و میگم: "میخوام اول به اندازه ی کافی برای برادرم عذابداری کنم، کاش همون روزی که ماشین رو به ناصر قرض دادم، ماشین رو دزد میبرد که ما بعدا تصمیم نگیریم باهاش به مسافرت بریم... دوست دارم حق ناصر رو پس بگیرم، حق زندگی کردنش رو، حق خانواده داشتنش رو... همه ی حق هایی که ناصر از تک تکشون گذشته بود".

میثم لیوان آب یخ رو از دستم میگیره و میگه: "زیادی یخه.. نخور..".

لیوان آب یخ رو پس میگیرم و میگم: "تو مسئول آب یخی، امیر مسئول آب جوش؟ بزارید زندگیم رو بکنم.. زندگی نوشیدن یک لیوان آب یخ است".

میثم که مشخصه عصبیه با عجله میگه: "خوب پس این لیوان آب رو بخور تا بهت یه خبر جدید رو بگم". با شنیدن این حرف روی مبل میشینم و لیوان رو روی میز میگذارم و میگم: "چی شده؟"

میثم به آهستگی میگه: "اول آب رو بخور..حالا".

عصبی میگم: "گفتم چی شده؟"

میثم کمی جلوش رو صاف میکنه و بعد میگه: "آهو..آهو مجد امروز برگشت روستاشون...یعنی وقتی فهمیدم رفته خونه ی عمه اش، رفتم اونجا و بهت زنگ زدم..درست وقتی که تو گوشتی رو قطع کردی دیدم آهو با کوله ی توی دستش و یک عصا مخصوص نابینایان از خونه بیرون زد..بعدش هم یه ماشین ماکسیما از خونه خارج شد و آهو سوار ماشین شد..سوار پرایدم شدم و تعقیبش کردم..آهو دم ترمینال از ماشین پیاده شد و با عمه اش خداحافظی کرد...بعد هم سوار اتوبوس شد ..برگشت روستاشون".

با شنیدن این حرف عصبی داد میکشم: "تو جلوش رو نگرفتی؟"

میثم با تته پته میگه: "رفتم..رفتم جلوش رو گرفتم گفتم اهورا دنبالت..نگرانته...اما اون گفت خودش دیدت..گفت اهورا ازم خواسته جریمه بشم..بعدم سوار اتوبوس شد و رفت".

نگرانی به قلبم چنگ میزنه...دفتر توی دستم رو روی میز میگذارم و میگم: "خدایا چیکار کنم..آخه چرا این دختر همیشه سر خود تصمیم میگیره".

میثم کنارم روی مبل میشینه و میگه: "طوری نیست حالا..نگران نباش..فوقش پدرش داد میزنه چرا اسناد رو نیاوردی دیگه".

عصبی میگم: "اگر آهو رو مجبور کنن زن تیمور بشه؟"

میثم با جدیت میگه: "آهو زن تیمور نمیشه اهورا..مطمئن باش..اون حاضره بمیره ولی زن تیمور نشه".

سریعا بلند میشم و با نگرانی میگم: "همین میترسونتم".

عصبی به طرف اتاقم میرم تا وسائلم رو جمع کنم...میثم با عجله از روی مبل بلند میشه که پاش به پایه میز گیر میکنه و لیوان آب روی میز پخش میشه و دفتر رو خیس میکنه...

با عجله به طرف دفتر میرم و داد میکشم: "دفتر خاطرات ناصر".

میثم با تعجب میگه: "دفتر خاطرات ناصر؟"

سری تکون میدم و دفتر خیس رو بر میدارم..انگار فقط جلدش خیس شده و کاغذ هاش آسیبی ندیدن...

با ناراحتی میگم: "هیچ وقت نخوندمش..وقتی ناصر فوت کرد،این دفتر رو توی کمدش پیدا کردم و بعد هم برای همیشه توی کمد خودم گذاشتمش..اما هیچ وقت جرات نداشتم بخونمش..هیچ وقت...

میثم سریعا دفتر رو از دستم میگیره و صفحاتش رو ورق میزنه و با صدای آرومی نوشته های توی دفتر رو میخونه...

پنجم دی

امروز یه دوست جدید پیدا کردم..اسمش اهورا است..پسر خوبیه..خواننده است..تازه کاره..ولی صداس حرف

نداره..قراره باهاش قرار داد ببندم..گفته هر پنج تا شعر 5میلیون..اما بعدا باهاش صحبت میکنم مبلغ قرارداد رو کم تر کنه،این طوری ورشکست میشه وگرنه...

میثم چند صفحه جلو تر میره و با صدای بلندی شروع به خوندن میکنه..

هشت بهمن

امروز یه پسر بچه رو توی خیابون دیدم فال میفروخت..ازش یه فال خریدم..فال رو باز نکردم..دست نخورده گذاشتم لای همین دفتر،هر چی قسمت باشه همون میشه...

بیست اسفند..

امروز مامان برامون قیمه درست کرد..قراره توی این دفتر اتفاقات مهم زندگیم رو بنویسم،ولی خوب باید بگم پسر ها همیشه مامانی اند،من هم که حاضرم جونم رو برای مادرم بدم..چه قیمه درست کنه ،چه نیمرو.

یک فروردین

امروز عیده،ساعت 9 صبح سال تحویل..من از اون دسته پسر های شلخته که یک دقیقه به عید تازه یادشون میفته لباس نو بپوشن نیستم..تازه این رو هم میدونم که امروز باید به یه کلی آدم پیام تبریک بفرستم..بعدش هم برم دیدن تک تکشون..امسال بابا یکی از مجموعه شعر هام رو توی انتشاراتیش چاپ کرد که خودش بهترین هدیه ی سال تحویل بود برام..راستی یادم باشه امروز به اهورا سر بزنم...خیلی با پدرش رفیق نیست..نمیدونم پدرش مرد خوبیه یا نه..اما اهورا که مدتی خیلی به خانواده اش سر نمیزنه..کاش امسال عید با همشون آشتی کنه...

اردیبهشت..

یک ماه از عید گذشته...من هنوز هم شعر میگم..قراره روی شعر های آلبوم تنهایی مهران کار کنم..هر چی به اهورا میگم آلبوم پدر رو بخونه گوش نمیده...شیش تا شعر برای این آلبوم نوشتم ولی خوب اهورا قبول نمیکنه که نمیکنه...اما من بالاخره راضیش میکنم که این آلبوم رو بخونه...

خرداد...

امروز دوباره همون پسر فال فروش پارسال رو دیدم..اما ازم نخواست ازش فال بخرم...شاید من رو نشناخت ولی من خوب شناختمش..شاید فهمیده که من فال قبلی رو هنوز نخوندم...

میثم با صدای بلندی میگه:"تیر" و بعد سریعا سکوت میکنه و نگاهی به من میندازه...

با بغض دردناکی میگم:"بخون"

میثم دوباره نگاهی به دفتر میندازه و میگه:"نصفه است... نصف کاغذ های دفتر پاره شده".

سریعا دفتر رو از دست میگیرم و میگم:"هیچ کس کلید کمد من رو نداره...حتما از اول پاره بوده"..

نگاهی به نوشته های توی کاغذ های نصفه ی بعدی میندازم و با صدای بلندی صفحه ی باز شده رو میخونم:"
تیر...

متاسفانه چند روز پیش رفتم پیش پدر اهورا..

آخه اهورا این روز ها خیلی دلگیره... اهورا مثل برادرم میمونه.. باید برایش یه کاری میکردم.. به همین خاطر رفتم دیدن پدرش.. آدرس محل کارش رو با پرس و جو پیدا کردم.. یه شرکت ساخت و ساز بزرگ داشت.. میگفت یه شرکت هم توی شیراز زده...
با هم خیلی حرف زدیم...
خیلی...

ازش خواستم که با اهورا آشتی کنه.. گفت از وقتی با ترنم ازدواج کرده، ترجیح میده زندگی قبلیش رو فراموش کنه..
عصبی شدم و گفتم:" اهورا پسر شماست، چطور میتونید بگید میخواید فراموشش کنید؟"
گفت قبلا یه بار این کار رو کردم... لبخند زد.. شاید هم پوز خند زد..
سریعا از روی مبل بلند شدم تا از شرکتش بیرون بزنم که با صدای بلندی گفت:" حدس میزدم یه روزی بیای اینجا تا از حقت دفاع کنی ولی هیچ وقت فکر نمیکردم بخوای از حقوق اهورا دفاع کنی.."

با شنیدن این حرف متعجب شدم... که خودش گفت: بهت خوش آمد نمیگم.. چون همون طور که قبلا گفتم من پسر پس انداخته ی اون زن رو فراموش کردم.. مادرت پروانه مجد رو میگم.... همون زن معتادی که حدس میزنم الان جنازه اش رو باید از توی جوب ها جمع کنن.

با شنیدن این حرف پاهام سست شد اما سعی کردم مثل یه مرد ایستاده نگه اشون دارم..
جمشید خندید و گفت:" اگر خوشحالت میکنه حرفی نیست تو برادر اهورایی، پسر من.. پسری که خیلی وقته سپردمش به یه خانواده تا بتونم برای همیشه به تنهایی زندگی کنم.. میدونی تنهایی زندگی کردن تو خون منه.. نمیتونم مدت زیادی رو با زن و بچه و این جور چیز ها بگذرونم... زن ها فقط به درد یه سال میخورن.. بعد از یه سال باید دور انداخته بشن.. خودشون و متعلقاتشون.."

با شنیدن این حرف ترسیدم... خیلی... دوباره برگشتم تا از شرکت خارج بشم.. دروغ و راست بودن حرف هایی که جمشید دارایی زد برام مهم نبود.. من خانواده ی مهربانی داشتم که حاضر نبودم باور کنم پدر و مادر واقعی من نیستن... در اتاق رو باز کردم که جمشید گفت:" اهورا میدونه تو برادرشی.. احتمالا تا به الان مادرش بهش گفته.. به همین خاطر هم باهات رفیق شده.. میدونی چرا بهت نگفته مادرت کیه؟ یا اینکه بهت نگفته تو بچه ی اون خانواده ای که باهاشون زندگی میکنی نیستی؟ هه... خنده داره.. تو سنگ کی رو به دل میزنی؟ اهورایی که به خاطر پول واقعیت ها رو ازت مخفی کرده؟ اون حقایق رو توی این یک سال بهت نگفته چون میترسه تو ثروتی رو که سهم الارثشه ازش بگیری.. میدونی که من چقدر آدم ثروتمندی ام و میدونی که به همون اندازه که من پدر توام، پدر اهورا هم هستم.. حرف

خاصی نیمونه...دیگه میتونید برید جناب ناصر خلاق..خوش اومدید".

به سرعت از شرکت بیرون زدم...

از بابت سرنوشتی که داشتم ترسیده بودم...شکه شده بودم...حتی نتونستم جوابی که لایق چنین پدریه رو بدم...

رفتم و روی چمن های رو به روی شرکت نشستم...اهورا؟برادر من؟

هنوز هم که بهش فکر میکنم باورم نمیشه...الان که دارم این خاطره رو مینویسم..تنفر عجیبی قلبم رو گرفته..تنفر از پدر..از برادر..از مادر...از همه...یعنی احساس میکنم همه به شکل عجیبی بهم دروغ گفتن..یه هنرمند از دروغ متنفره...چند دقیقه پیش اهورا زنگ زد و گفت با پدرش دعواش شده دوباره...نمیدونم سر چی..میگفت اسناد..حتما سند زمینی..باغی..چیزی دیگه...شاید جمشید اسناد رو به نام اهورا نمیزنه و اهورا به همین خاطر عصبیه...ازش متنفرم،فکر نمیکردم که داستان سر پول باشه...

این رو هم باید بگم که دیروز ازش ماشینش رو سر اینکه باید برم به انتشاراتی سر بزنم قرض گرفتم..ماشین رو شب توی کوچه پارک کردم..رفتم خونه...شام خوردم و گفتم میرم ماشین رو برگردونم..

خسته بودم...خیلی...حدود نصفه های شب بود،ماشین رو کنار خونه ی اهورا پارک کردم،باید اعتراف کنم،اون شب این قدر عصبی بودم که تصمیم داشتم ماشین رو دست کاری کنم...دوست داشتم از همه انتقام بگیرم...اما این کار رو نکردم...حوصله نداشتم با اهورا یا هیچ کس دیگه حرف بزنم...بدون اینکه به اهورا بگم،ماشین رو قفل کردم و توی کوچه گذاشتم و پیاده برگشتم خونه....

متاسفانه چند دقیقه پیش دوباره اهورا زنگ زد...حتی نگفت چرا ماشین رو توی کوچه رها کرده بودم،این قدر که به فکر اسناد و پدرش و دعوا کردن با زن باباش بود...که اصلا نفهمید من غمگینم..ناراحتم..عصبی ام...

تصمیم گرفتم،باهاش حرف بزنم..باید ازش میپرسیدم جمشید دروغ گفته یا نه...من که نمیتونم رو به روی پدرم..مردی که این همه سال برام زحمت کشیده تا به اینجا برسم، بایستم و ازش بپرسم تو پدر واقعی منی یا نه..تنها راه حل اینه ..من باید سوالی که مثل خوره به جونم افتاده رو از اهورا بپرسم..من باید بدونم اگر اهورا واقعا برادر منه چرا بهم نگفته برادرمه؟چرا ازم مخفی کرده خانواده ی واقعیم کی اند؟چرا بهم نگفته جمشید پدر منه؟جمشید..هر چقدر که بیش تر بهش فکر میکنم بیش تر ازش متنفر میشم..نه..نه...اون پدر من نیست..نیست".

وقتی اهورا بهم زنگ زد بهش گفتم ناراحت نباشه..این دعوا ها توی همه خانواده ها پیش میاد...بهش گفتم بریم ماشینش رو برداریم،چند روزی بریم شمال....

قراره بریم شمال...اونجا حتما ازش میپرسم که آیا واقعا برادر منه یا نه؟!

به صفحه های پاره شده ی دفتر میرسم...

دفتر رو با ناراحتی و چشم هایی خیس از اشک میبندم و سکوت میکنم...

میشم با نگرانی نگاهی به من و نگاهی به دفتر میندازه و بعد با عجله میگه: "ناصر ماشین رو دست کاری نکرده بوده اهورا، باور کن!"

دفتر مچاله شده ی ناصر رو روی میز پرت میکنم و از روی صندلی بلند میشم..

میشم هم با نگرانی بلند میشه و میگه: "میخوای چیکار کنی اهورا؟"

دستی توی موهام میکشیم.. به نفس نفس افتادم.. باز هم استرس های لعنتی..

میشم که حالم رو میبیند، سریعا وارد آشپزخونه میشه تا لیوان آب دیگری رو برام بیاره...

گوشیم رو از توی جیبم در میارم و با نگرانی شماره ی گوشی آهو رو میگیرم... نمیدونم چرا بی اندازه نگرانشم...

انگار همه ی در و دیوار بهم دهن کجی میکنن وقتی متوجه میشم که گوشی آهو خاموشه..

گوشی رو هم مثل دفتر روی میز پرت میکنم که میبینم میثم با یه لیوان آب رو به روم ایستاده..

لیوان رو از دستش میگیرم و یکجا سر میکشیم و با نگرانی میگم: "ناصر ماثین رو دست کاری نکرده میثم، مگه نه؟"

میشم با عجله سر تکون میده.. که تلفن خونه به صدا در میاد... سریعا گوشی رو بر میدارم که صدای مامان پوران به

گوش میرسه: "اهورا مادر... حالت خوبه؟"

با شنیدن واژه خوب نگران تر میشم و میگم: "مامان چی شده؟"

مامان چند لحظه سکوت میکنه و میگه: "راستش... راستش.. ترنم اومده اینجا، میگه باید باهات حرف بزنه".

با تعجب میگم: "ترنم؟ بسیار خوب... الان میام اونجا.. همین الان میام".

به سمت در خونه میرم که میثم با عجله کتم رو بهم میده و میگه: "شاید ترنم هنوز طرف باباته"..

پوزخندی میزنم و میگم: "اگه امروز بیان و بهم بگن امیر و میثم و مامان پوران و آهو.. اصلا همه کس و کارت واسه

جمشید کار میکنن، هم باور میکنم".

میشم تنها سکوت میکنه و به زمین خیره میشه...

کتم رو از دست میثم میگیرم و میگم: "دارم جون میدم میثم... دارم جون میدم تا به خودم خلاف اینو ثابت کنم".

با گفتن این حرف در خونه رو باز میکنم و از خونه خارج میشم..

و مدام از خودم میپرسم: "ترنم دقیقا چه چیزی رو میدونه که این قدر مهمه؟"

بارون بند اومده...زنگ در خونه ی عزیز رو میزنم که در خونه بدون اینکه کسی از آیفون چیری بگه باز میشه..

وارد حیاط میشم که میبینم عزیز و ترنم هر دو روی صندلی چوبی بزرگ توی حیاط نشستن...

عزیز سریعاً عصا زنان به سمتم میاد و میگه: "خوبی پسر؟"

مامان وارد حیاط میشه و میگه: "این آیفون خرابه انگار عزیز..خوش اومدی پسر..."

به مادرم و عزیز سلام میکنم...

ترنم با دیدن من از روی صندلی بلند میشه و میگه: "رنگت خیلی پریده.."

پالتوی بنفش بلندی پوشیده...و روسری ساتن مشکی رنگی به سر داره...

مامان پوران سریعاً با این حرف ترنم یه لیوان شربت از توی پارچ روی میز برام میریزه و به سمتم میگیره...لیوان رو از

دستش میگیرم و رو به ترنم میگم: "مامان میگفت حرف خاصی دارید."

ترنم لبخندی میزنه و میگه: "آره..حرف خاصی دارم..و گرنه مگه مریضم پاشم..بیام اینجا وسط آدمایی که یه عمر

ازشون متنفر بودم و ازم متنفر بودن بشینم...گل بگم و گل بشنوم."

لیوان پر از شربت رو روی میز وسط حیاط میگذارم و میگم: "هوا خیلی سرد شده..بهتره سریعاً برین سر اصل مطلب."

ترنم نگاهی به انگشتر گرون قیمت توی دست هاش میندازه و میگه: "اگر اصل مطلبه توی ذهن تو قاتل بودن

پدرته..پس بذار راجع به فرعیات حرف بزنیم."

سکوت میکنم که ترنم دستش رو روی میز میگذاره میگه: "اون روزی که اسناد رو آوردی خونه ی ما تا از پدرت بپرسی

که داستانشون چیه رو یادته؟همون روزی که با من دعوات شد و از پدرت هم متنفر شدی..همون روزی که با ناصر

تصمیم گرفتید برید شمال...من فکر میکنم بدونم دست کاری ماشین کار کی بوده!"

دست های عصبی ترنم به لیوان پر از شربت روی میز میخوره و کمی از شربت روی میز میریزه..ترنم سریعاً کیفش رو

باز میکنه و یه بسته قرص بیرون میکشه و دو تا رو توی دهنش میندازه...چشم هاش رو میبنده و چند ثانیه بعد

میگه: "دوست داری بدونی؟"

زیر لب زمزمه میکنم: "دوست ندارم."

ترنم با چشم هایی قرمز برمیگرده و به چشم هام خیره میشه...

پوزخند مسخره ای میزنه و میگه: "میتونی همین جا این داستان رو رها کنی اهورا..اما اگر بدونی کی ماشین رو سه سال

پیش دست کاری کرده بوده..شر میشه..میدونم شر میشه...با این حال هنوزم دوست داری بشنوی؟"

سکوت میکنم تا شاید حرف آخر رو بشنوم..حرفی که سال هاست منتظرم تا یه نفر بهم بگه..داستان چی بوده...قاتل ناصر کیه؟

افکار ذهنم رو پس میزنم که ترنم از روی صندلیش بلند میشه و میگه: "باشه..چون خودت میخوای بهت میگم..هر چند قسم خوردم که بهت بگم..همه چیز رو قسم خوردم که بهت بگم...یه مرداب وقتی به هم میریزه، عمیق تر میشه اما امان از روزی که یه دریا به هم بریزه...همه رو با خودش غرق میکنه!"..

ترنم کمی سکوت میکنه و بعد میگه: "دریا..دریا صبور..زن امیر علی رفیقت، قاتله ناصره".

با شنیدن این حرف نگاهی به چهره ی نگران عزیز و مامان پوران میدازم..زیر خنده میزنم..میخندم..میخندم..میخندم و همزمان با صدای بلندی میگم: "این چی میگه واسه خودش"..

قهقهه میزنم و فریاد میکشم: "این چی میگه..چی میگه"...

کم کم به خودم میام و صدام آرام آرام پایین میاد...به خودم میام و تازه میفهمم که چی شنیدم....

زانو هام سست میشن...

بی هوا روی زمین میشینم و رو به مامان پوران میگم: "این چی میگه ماما..مامان؟"

مامان سریعا به سمتم میاد و کنارم میشینه و میگه: "آروم باش پسرم...هیچی نیست..تو فقط آروم باش..ترنم بهت گفتم بهتره هیچ چی به اهورا نگي فعلا..؟"

اشکم در میاد...

چرا؟

چرا دریا؟

چرا یه نفر دیگه نه؟

اصلا شاید ترنم داره دروغ میگه...دریا چه ربطی به این قصه داره؟

زل میزنم به چشم های بسته ی ترنم...که ترنم انگشتر گرون قیمت توی دست هاش رو در میاره و روی زمین میندازه و میگه...اتفاقا برعکس..بهتره همه چیز گفته بشه..این داستان تا ابد سر بسته نیمونه...من به یه نفر قول دادم که این داستان رو تموم کنم...خوب نگاه کن اهورا..این انگشتری که ناصر به دریا داده بود...

دریا ناصر رو خیلی دوست داشت...

ناصر هم همین طور...

اون ها نزدیک به یک سالی میشد که عاشق هم شده بودن...اما هیچ کس از این قضیه خبر نداشت..ناصر میخواست بره خواستگاری دریا..

اما یه روز به شکل ناگهانی به دریا گفت حاضر نیست باهش ازدواج کنه...گفت ازش متنفره..
انگار یکی از رفیق های ناصر عاشق دریا شده بوده...

ناصر هم فکر کرده دریا هم عاشقه اون پسره است...واقعیتش رو نمیدونم..نپرسیدم...نگفت..اما میدونم که چرا دریا ماشین تو رو دست کاری کرده بوده..چون از تو متنفر شده بود...

چون دریا فکر میکرد اونی که ازدواجش با ناصر رو به هم زده تویی...چون دریا فکر میکرد اون پسری که عاشقش شده تویی..چون دریا فکر میکرد فقط و فقط مقصر اصلی این ماجرا تویی...

نمیدونست...نفهمید...نه تا زمانی که دیر شده بود...دریا شبانه ماشینت رو دست کاری کرد و ترمزش رو بُرید..به خیال اینکه ازت داره انتقام میگیره و میتونه این طوری تمامی مشکلات رو حل کنه.....فکر میکرد تصور ناصر از اون یه زن خیانت کاره...ازت متنفر شده بود...اشتباهی ازت متنفر شده بود...
بعد از اون اتفاق و کشته شدن ناصر به جای تو دریا افسردگی گرفت..تا اینکه امیر علی بالاخره رفت خواستگاریش و خانواده اش مجبورش کردن که با امیر ازدواج کنه...

دریا حاضر شد به اجبار زن امیر علی بشه..اما وقتی فهمید،پسری که قبلا عاشقش شده بوده تو نبودی بلکه امیر علی بوده،با امیر هم بد شد...زندگیشون رو زهر کرد...

زمان گذشت و گذشت و گذشت...تا اینکه چند روز پیش دریا اومد در خونه ی من...داشتم میرفتم بیرون خرید کنم...
بههم سلام کرد...من اصلا نمیشناختمش..

صورتش نگران بود و گفت باید باهام حرف بزنه...

فکر کردم یکی از آدمای جمشیده...که سریعا گفت،اسمش دریاست..گفت زنه امیر علی و امیر علی هم یکی از رفیق های تونه..گفت حرف هایی داره که خیلی مهم اند...متعجب شدم و گفتم:"چرا میخواید با من حرف بزنید؟"

با غم به صورتم نگاه کرد ..اشک هاش سرازیر شدن..انگار منتظر یه حرف بود تا زیر گریه بزنه..همون طور که اشک میریخت، گفت:"به شوهرش بگه؟به مامان بابای ناصر بگه؟به اهورا بگه؟به کی بگه؟چی بگه؟قاتل ناصره؟بگه قاتل چشم های آهوئه؟بگه قاتل روحیه ی اهوراست؟بگه مقصره؟بگه مقصر نیست؟چی بگه؟"

به ریشه افتاده بود... یک ریز فقط حرف میزد... دستی به چشم های خیسش کشید و گفت: به نظرش من یه آدم بی طرف بودم... گفت مدت ها بود که توی ذهنش به این فکر میکرده که همه چیز رو باید برای یه نفر تعریف کنه.. آدرس خونه ام رو به سختی پیدا کرده بود... میگفت آدرس رو از جمشید گرفته... میگفت سه ساله که راز قتل ناصر رو توی قلبش نگه داشته.. اما دیگه نمیتونه... ازم خواست که به جاش همه چیز رو برای تو تعریف کنم و بهت بگم که متاسفه اون شب ماشینت رو دست کاری کرده... گفت بگم مقصر بوده و مقصر نبوده... گفت بهت بگم تا به گوش امیر علی برسونی خیلی دیر... خیلی دیر فهمید که امیر چقدر دوستش داره اما خیلی دیر تر از اون فهمید که خودش چقدر امیر رو دوست داره... گفت بهت بگم تا به امیر علی بگی خیلی سعی کرد نفش یک زن خوشبخت و خندان رو این اواخر برای امیر بازی کنه اما نتونست.. دردی که به قلبش چنگ میزد نمیداشت خوشبخت باشه.. گفت به همتون بگم به اندازه ی خون ناصر متاسفه.. به اندازه ی زندگی به هم ریخته ی امیر متاسفه... به اندازه چشم های کور آهو متاسفه... گفت بهتون بگم به اندازه ی تلخ بودن این اعتراف متاسفه.. این نامه رو هم داد تا بخونیش.. همه چیز رو توی این نامه هم تعریف کرده و زیرش امضا زده!".....

نامه رو سریعاً میگیرم و باز میکنم... ترنم سکوت میکنه و به زمین خیره میشه...
همه چیز همون طوره که ترنم گفته... دریا واقعا زیر نامه رو امضا زده...

با ناراحتی خم میشم و انگشتر رها شده روی زمین رو برمیدارم... که ترنم میگه: "این انگشتریه که ناصر به دریا داده بوده... گفت بدمش به تو تا چالش کنی".

انگشتر رو توی دست هام مشت میکنم.. اشک هام بی هوا روی صورتم میریزن.. شقیقه هام تیر میکشن... نفسم یکی در میون بالا میاد...

دوباره و دوباره نگاهی به انگشتر میندازم... روی بدنه ی اصلی انگشتر یک مصرع شعر حکاکی شده، یکی از شعر های ناصره: "باشم - نباشم از یادت نمیروم... دل در گروی توست، دل را نمیبرم".

چشم های خیسم رو با دست خالیم پاک میکنم.. بغض عجیب مردونه ای گلوام رو فشار میده...
دارم توی فضای وحشتناک اعترافات دریا شکسته میشم که گوشیم زنگ میخوره...

عزیز با یه لیوان آب قند به سمتم میاد.. مشخصه که نگران حاله... مامان پوران روی صندلی نشسته و سرش رو بین دست هاش گرفته.. هیچ کس حرفی نداره که بزنه...

دکمه پاسخ گوشی رو میزنم که صدای نگران امیر علی رو میشنوم که انگار داره گریه میکنه..
با نگرانی میگم: "ایر حرف بزن چی شده مرد؟"

امیر با صدای گرفته ای میگه: "احساس کردم از یه ارتفاع بلند پرت شدم پایین وقتی جنازه اش رو دیدم... بهت گفتم

دریا از من متنفره.. گفتم دوستم نداره.. دیدی بدبخت شدم... اهورا.. دیدی بالاخره دریا رفت و تنهام گذاشت..... چرا نگفت از من متنفره... چرا نگفت..... اهورا دارم میشکنم.. دارم میمیرم.. من که بخشیدمش.. به خاطر مهریه بخشیدمش.. به خاطر همه چیز بخشیدمش.. پس چرا دیگه رفت... چرا... اهورا.. خستم.. به اندازه ی 100 سال زندگی خستم.. اهورا.."

نفس عمیقی میکشتم و خیلی جدی میگم: "دریا کجا رفته امیر علی؟"
امیر زیر گریه میزنه و با صدای بلندی فریاد میکشه: "بیا ببین کجا رفته.. دریای من خودکشی کرده اهورا... خودکشی..."
امیر علی به شدت زیر گریه میزنه...

دستی به صورتم میکشتم... اشک های خیس رو محو میکنم و با صدایی که انگار هیچ وقت دیگه نمیتونه بخونه، میگم: "آروم باش داداش... آروم باش.. الان میام اونجا... همین الان میام."
دکمه ی قرمز گوشی رو فشار میدم و به زندگی هنرمندانه ای که برام ساخته شده نگاه میکنم.....
غم انگیز... مثل یک شکلات 90 درصد تلخ..
بی صدا مثل یک گیتار شکسته...
پر از حرف.. مثل یک گلولی بغض آلود!....

بدون گفتن کلامی از حیاط عبور میکنم و از خونه بیرون میزنم..

عزیز عصا زنان پشت سرم راه میفته و با صدای بلندی میگه: "چی شده مادر آخه.. چرا اشک میریزی؟"
با عجله میگم: "دریا خودکشی کرده".
عزیز با دستش به صورتش میکوبه و چند ثانیه بعد با ناراحتی میگه: "فعلا به امیر علی چیزی نگو... بذار عزا داره زنش باشه یه مدت".

نگاهی به چهره ی نگران عزیز میندازم.. حرفی برای گفتن ندارم..
عزیز به سمت داخل خونه راه میفته و زیر لب چیز هایی میگه... فکر کنم داره برای دریا دعا میکنه..
از خونه بیرون میزنم که ترنم پشت سرم از خونه خارج میشه و میگه: "اگر دریا خودکشی نمیکرد، چیکار میکردی؟"
برمیگردم و نگاهی به چهره ی غمگینش میندازم..
در خونه رو میبندم و دوباره با همون نگاه غمگین تکرار میکنه: "اگر دریا خودکشی نمیکرد چیکار میکردی؟"

نگاهی به انگشتر توی دستم میندازم و میگم: "میبخشیدمش.. به خاطر ناصر.. به خاطر امیر.. به خاطر هممون".
ترنم آهی میکشه و بعد از کمی مکث میگه: "هیچ وقت به امیر علی نگو قضیه چی بوده، این طوری میتونی آرامش رو

برگردونی.. به خاطر هممون."

انگشتر رو توی دستم مشت میکنم و میگم: "دیروز... دیروز اگر کسی ازم میپرسید که قاتل ناصر کی بوده، سر به زیر مینداختم و میگفتم من احمق... امروز اگر همین سوال رو ازم پیرسن، دوباره سر به زیر میندازم و میگم "من احمق" اما ازم نخواه داستان رو برای امیر تعریف نکنم... اگر این داستان تا اینجا کش اومده به خاطر اینه که همه ما، هیچ وقت با هم حرف نزدیم..."

ترنم کیفش رو توی دستش جا به جا میکنه و میگه: "اهورا برای اینکه عشق و تنفر تبدیل به هم بشن تنها به اندازه ی یک پلک زدن فاصله است... اما مهم تر از اون اینه که همیشه هر کاری که قراره انجام بدی و در هر حالتی که هستی خوب فکر کنی... عشق و تنفرش مهم نیست... عشق امیر به دریا به همون اندازه تاوان پس داد که دریا از تو متنفر بود!"

سری تکون میدم و میگم: "همیشه فکر میکردم اگر روزی بفهمم کی ماشینم رو دست کاری کرده بوده، قطعاً میکشمش... اما امروز وقتی به گذشته نگاه میکنم متوجه میشم که هنوز هم نفهمیدم دقیقا کی ماشینم رو دستکاری کرده و مقصر اصلی کیه؟

امیر علی؟ چون عاشق دریا شده بوده؟

دریا؟ چون ناصر رو دوست داشت و فکر میکرد اون کسی که عاشقش شده منم؟

من؟ چون اون روز تصمیم گرفتم با ناصر برم شمال؟

و یا خود ناصر؟

شاید ناصر باید با دریا حرف میزد... نمیدونم.. ناصر مرد احساساتی ای بود... وقتی فهمید پسر جمشید و برادر من بوده، به هم ریخت.. شکست.. اما در طول سفر و رسیدن به اون روستا و افتادن اون اتفاق هیچ حرفی به من نزد... به خاطر من حرفی نزد... این قدر که من از زندگی به هم ریخته خودم گفتم که حرفی نزد...

ناصر یاد نگرفته بود از درد هاش بگه... چون همیشه سعی میکرد گوش بده... همیشه سعی میکرد رفیق باشه...

همیشه توی خودش میریخت.. کاش حرف میزد.. بهتر بود که حرف میزد.. اما مثل یک هنرمند که سازش شکسته سکوت کرد تا سازش هم احساس شکستگی نکنه.. من و امیر و میثم همگی مثل یک ساز شکسته دور ناصر جمع شده بودیم و ناصر به خاطر ما فقط سکوت میکرد... مطمئنم که ناصر وقتی مُرد از همه ی ما متنفر بود... از من.. از امیر علی.. از هممون.. اما با این حال هنوز ما رو رفیق خودش میدونست... من مقصر بودم... من هیچ وقت به حرف های ناصر گوش نکردم چون فکر میکردم مشکلات تمام عالم برای منه... هیچ وقت ندیدم ناصر عاشق شده... هیچ وقت متوجه نشدم امیر علی داره به خواستگاری دختری میره که رفیق بیچاره ام یه روزی عاشقش بوده... خوب که نگاه میکنم تازه متوجه

میشم که چرا سرنوشت این طوری داره پیش میره... چرا من و ناصر باید سوار ماشینی بشیم که دریا دست کاری اش کرده.. چرا باید با دختری تصادف کنیم که عمه اش زن اول پدر من بوده... چرا باید ناصر توی اون تصادف کشته بشه تا داستان تا این لحظه پیش بره... تازه میفهمم چرا همه چیز پازل وار کنار هم چیده شده... من به خودم اومدم.. واقعا به خودم اومدم و چشم هام رو باز کردم و دارم چیز هایی رو میبینم که باید سه سال پیش میدیدم.. اما من سه سال پیش واقعا چشم هام رو بسته بودم.. و به بقیه میگفتم شما به جای من ببینید.. به جای من تصمیم بگیرید.. به جای من زندگی کنید و انتظار داشتیم همه چیز درست پیش بره... من اعتراف میکنم که امروز چشم هام رو باز کردم.. قلبم شکسته.. روحم نابود شده... دوست هام از دست رفتن.. اما بعد از این همه تاوان چشم هام باز شده... من میتونم تصمیم بگیرم..."

ترنم: "عوض شدی اهورا.. دیگه اون پسر عصبی سه سال پیش که با حالت قهر از خونه بیرون زد نیستی".

سری تکنون میدم و میگم: "من خیلی چیز ها امروز فهمیدم.. امروز فهمیدم که چرا همیشه فکر میکردم عشق بی نتیجه است.. عشق شما به پدرم.. عشق مادرم به پدرم.. عشق امیر علی به دریا.. دلش اینه که واقعا بین عشق و تنفر هیچ مرزی وجود نداره... این ماییم که انتخاب میکنیم عاشق کسی بشیم یا به اون شخص تنفر بورزیم... و نکته ی مهم تر اینجاست که اغلب در انتخاب راه اشتباه میکنیم.. عاشق کسانی میشیم که باید از شون متنفر باشیم و از کسانی متنفر میشیم که باید عاشقشون باشیم.. مادرم.. شما.. پروانه... همگی به اشتباه عشق جمشید رو انتخاب کردید!"

ترنم لبخند غم انگیزی میزنه و بعد خیلی سریع میگه: "این هنر آدم هاست اهورا!"

نگاهی به آسمون میندازم و میگم: "پس آدم ها هنرمند های عجیبی اند".

با گفتن این حرف کمی سکوت میکنم و بعد میگم: "احساس میکنم امیر علی قاتل ناصر، چون اون کسی که عاشق دریا شده بوده.. اما الان باید کنارش باشم چون اون وقتی ناصر مُرد و من دچار افسردگی شدم مثل یه رفیق کنارم موندم... میرم پیشش.. میرم.. باید برم..."

برمیگردم و به سمت انتهای کوچه راه میفتم که ترنم با صدای بلندی میگه: "گاهی میشه در عین اینکه از یک نفر متنفری، رفیق و دوستش هم بمونی.. فقط بعضی از افراد محدود هستن که برای همیشه باید طرد بشن، مثل پدرت!"

بدون اینکه برگردم می ایستم که ترنم سریعا میگه: "ناصر از تو، به عنوان برادری که دنبال ارث پدرشه، متنفر شده بود... اما تا لحظه ی آخر زندگیش مثل یک دوست کنارت ایستاد!"

با شنیدن اسم ناصر و به یاد آوردن زندگی کوتاه و غمگینش.. بغض گلوم رو میگیره و بدون حرفی به سمت انتهای کوچه راه میفتم...

حرفی برای زدن ندارم....

باید برم...

تا در کنار امیر علی باشم...

دوستی که وقتی ناصر مُرد همیشه در کنارم بود..
 باید برم تا در کنار بهروز و بهرام باشم..دوستانی که همیشه گوش شنوایی برای غصه هام داشتند..
 باید برم تا مبادا فراموش کنم ناصر رفیقی بود که تا آخرین لحظه ی زندگیش برای دوستانش یک رفیق موند..
 باید برم تا ثابت کنم هستم..
 درسته...امروز ناصر نیست...مدت هاست که نیست...اما من هستم...باید باشم...من هنوز هنرمند این زندگی ام!

هرچند کمی کم رنگ تر...

کمی ضعیف تر...

اما کمی ...کمی...

کمی هنرمندانه تر!

از تاکسی پیاده میشم و کرایه رو حساب میکنم..سریعا نگاهی به خانه ی ویلایی بی روح میندازم..صدای شیون زنی از داخل خانه به گوش میرسه...در خانه بازه و بهروز جلوی در ایستاده...یک سیگار توی دست هاشه...سیگار داره میسوزه اما بهروز اصلا حواسش نیست و فقط به زمین خیره شده...انگار توی این دنیا نیست...

جلو میرم و سیگار رو از توی دستش بیرون میکشم و میندازم زمین ..بعد هم توسط کفشم خاموشش میکنم..

بهروز حتی سلام نمیکنه...

نگاهی به چهره ی پکرش میندازم و میگم:

اولین باره که سیگار میکشی."

به افق خیره میشه و با صدای غمگینی میگه:"نکشیدم".

پام رو از روی سیگار برمیدارم و میگم:"اولین باره که سلام نمیکنی".

بهروز نگاهی به سیگار خاموش روی زمین میندازه و میگه:"اولین باره که میشنوم خواهرم خودکشی کرده!"

بهروز سرش رو پایین میندازه اما من قطره اشکی رو که با زمین برخورد میکنه میبینم...به سمتش میرم و سرش رو در آغوش میگیرم...

صدای گریه اش بلند میشه و ضجه میزنه:"میبینی چه خاکی به سرمون شد داداش..میبینی روزگار هممون سیاه شد".

بهروز گریه میکنه...این قدر گریه میکنه که برای همیشه بهروز دیروزی که همیشه به نظر میرسید هیچ چیزی نمیتونه اشکش رو در بیاره از ذهنم پاک میشه و به جاش بهروزی توی ذهنم شکل میگیره که ثابت میکنه مرد ها هم گریه

میکنن..مرد ها هم میشکنن!"

بهر روز دستمالی از توی جیبش در میاره و اشک هاش رو پاک میکنه و میگه: "برو داخل..برو داخل...امیر علی از کنار جنازه ی دریا جُم نمیخوره...حالش خیلی بده..اون بیش تر از من نیاز به دلداری داره".

سری تکون میدم و یا الله گویان وارد خونه میشم...

مادر دریا وسط هال خونه نشسته و مدام با دست هاش به صورتش میکوبه...آقا خلیل کنار همسرش ایستاده و سعی داره تا کمی آرومش کنه..چشم هاش قرمز و مشخصه که گریه کرده...

سلام آرامی میگم و با چشم هام به دنبال بهرام میگردم..آقا خلیل با صدایی دو رگه میگه: "امیر علی تو اتاقه...یه ده دقیقه است زنگ زدیم ..آبولانس ...بیاد".

عمو خلیل موقع گفتن همین یک جمله صدایش هزار بار میلرزه...انگار هنوز باورش نشده دخترش خودکشی کرده...

مهناز خانم وقتی اسم آبولانس میاد دوباره شروع به شیون و زدن خودش میکنه...

دوباره نگاهی به اطراف خونه ی به هم ریخته میندازم و میگم: "بهرام کجاست عمو؟"

عمو خلیل که انگار پاهاش سست شدن روی زمین میشینه و فقط سر تکون میده..چند ثانیه سکوت میکنه و بعد در حالی که صورتش از اشک خیس میشه میگه: "وقتی جنازه ی خواهرش رو روی تخت پیدا کرد...وقتی فهمید خواهرش مُرده با امیر علی گلاویز شد...به امیر فوحش میداد و میگفت که امیر خواهرش رو بدبخت کرده..میگفت امیر قاتل خواهرشه...دست آخر با حالی داغون از خونه بیرون زد...نگرانشم اهورا...نگرانم...میثم رفت دنبالش"....

دستم رو روی شونه ی عمو خلیل میگذارم و میگم: "نگران نباش عمو..منم یکم با امیر حرف بزنم،میرم دنبالش میگردم".

با گفتن این حرف به سمت اتاقی که امیر علی توشه میرم...

در اتاق رو باز میکنم...

امیر علی چشم هاش رو بسته و فقط اشک میریزه...نگاهی به دریا که روی تخت خوابیده میندازم...دست راستش تماما خونیه...رگ دست راستش رو زده...فرش خونی شده...دست های امیر هم خونیه... کنار امیر میشینم و سکوت میکنم....

امیر با بغض مردونه ای میگه: "دید ی آخر خون به پا کرد اهورا؟"

نگاهی به فرش خونین پهن شده روی زمین میندازم و باز هم سکوت میکنم..

امیر پوزخندی میزنه و میگه: "دید ی آخر قلبم رو به خون کشید اهورا؟"

سری تکون میدم اما باز هم حرفی نمیزنم...

امیر با یک دستش صورت خیسش رو پاک میکنه.. آه بلندی میکشه و میگه: "میخوان ببرنش... همون جایی که ناصر رو بردن.. میخوان ازم دورش کنن.. میخواد بره... شاید از اولش هم میخواست بره.. منه احمق نفهمیدم".

با شنیدن این حرف شگفت زده میشم و نگاهی به امیر علی میندازم...

امیر علی دوباره پوزخند میزنه و میگه: "اگر دریا میموند هیچ وقت این قصه رو برات تعریف نمیکردم اما الان دارم دیوونه میشم... خوب یادمه... به ناصر گفتم عاشق دختری به اسم دریام.. گفتم فکر میکنم دریا هم دوستم داره.. فکر میکردم داره... فکر میکردم.. من احمق فقط فکر میکردم... نداشت... ناصر بهم نگفت دریا عاشق اونه.. اهورا باور کن ناصر بهم نگفت اون هم عاشق دریاست... نگفت... نگفت... من مدت ها بعد از ازدواج با دریا تازه فهمیدم.. ناصر عاشقش بوده.. فهمیدم چرا دریا از من متنفره.. فهمیدم چرا دوستم نداره... دریا خیلی وقت بعد از ازدواجش با من اون هم به صورت اتفاقی بهم گفت عاشق ناصر بوده.. بهم گفت ناصر هم عاشقش بوده.. بهم گفت اگر من عشقم بهش رو به ناصر نمیگفتم، اون الان با ناصر ازدواج کرده بود... اون همیشه عاشق ناصر بود... من رو نمیدید اما باور کن اگر میدونستم.. اگر میدونستم ناصر عاشق دریا بوده، برای همیشه دریا رو فراموش میکردم... وقتی ناصر فوت کرد، من از همه جا بی خبر یک مدت بعدش رفتم خواستگاری دریام... بالاخره بعد مدت ها زنم شد... شوهرش شدم... اما همه چیز خیلی عجیب پیش میرفت... دریا ازم متنفر شد... با من دعوا میکرد... مهریه اش رو گذاشت اجرا... بچمون رو سقط کرد... من... من اصلا نمیدونستم چرا... تا اینکه اون روز کذایی رسید و توی استدیو دوباره دعوامون شد... دنبالش راه افتادم که فریاد کشید عاشقم نیست... فریاد کشید که رهانش کنم و راحتش بگذارم.. فریاد کشید عاشق ناصر بوده.. خوب یادمه که فقط فریاد کشید... تازه فهمیدم داستان چی بوده.. شوکه شدم، عصبی شدم.. پریدم وسط خیابون و تصادف کردم.. شکستم.. قلبم شکست اما باز هم درکش کردم.. گفتم عاشق ناصر بوده.. من رو دوست نداشته... درکش کردم.. اما درکم نکرد.. حتی یک لحظه... فکر میکردم این اواخر عاشقم شده.. این اواخر واقعا دوستم داشت اما نمیدونم چرا رفت.. کاش نمیرفت.. کاش... بگذریم.. دیگه دیر شده.. خیلی دیر..."

نگاهی به جنازه ی دریا میندازم.. نامه ی دریا رو از توی جیبم در میارم... انگشتی که ناصر به دریا داده بوده رو روش میگذارم و به طرف امیر میگیرم..

امیر نامه و انگشت رو ازم میگیره و با تعجب بهشون نگاه میندازه...

میخواد نامه رو باز کنه که سریعا میگم: "این نامه رو بهت میدم، چون حقت که داستان رو به صورت کامل بدونی اما یادت نره... ناصر فهمید که چقدر تو دریا رو دوست داری به همین خاطر از ادواجش با دریا گذشت.. شاید دریا این رو دیر فهمید اما فهمید.. به اندازه کافی آدم های این قصه تاوان پس دادن امیر علی... دوست ندارم چشم باز کنم و یک ثانیه بعد بینم یکی دیگه از بهترین رفیق هام رو از دست دادم... ضجه میزنی بزنی.. غصه میخوری بخور... اما جونت نه... با جونت بازی نکن.. این حرفیه که سه سال پیش وقتی ناصر مُرد بهم زدی... امروزم خیلی فرق نکرده.. داستان همون داستانه.. فقط بازیگراش عوض شدن".

امیر نگاهی به من میندازه که میگم: "این انگشتی که ناصر به دریا داده بوده... ترنم معمار دادش به من.. میگفت دریا اومده بوده پیشش و باهاش حرف زده..."

خیلی هم حرف زده... گفته تو رو دوست داشته... گفته ازت معذرت میخواد...
 امیر علی میخوام یه چیز خیلی مهمی رو بهت بگم اما قبلش باید قول بدی دریا رو ببخشی تا روح دریا در آرامش باشه."

امیر دوباره صورتش خیس میشه و تنها سری تکون میده...
 دستی به جای بخیه ی زیر چشم راستم میکشم و میگم: "سه سال پیش، دریا ماشین من رو دست کاری کرده بوده ..چون دریا فکر میکرد اون پسری که عاشقش شده و ازدواجش با ناصر رو به هم زده منم".

امیر با شنیدن این حرف، شوکه میشه و چند ثانیه پلک نمیزنه.. نگاهی به نامه ی توی دستش میندازه..

و بعد به صورت ناگهانی زیر خنده میزنه... اشک میریزه و با قهقهه میگه: "شو.. شوخی... میکنی اهورا؟"

با دستش به شونه ام میکوبه و تکرار میکنه: "شوخی میکنی دیگه نه... بگو اهورا.. بگو شوخی میکنی.. آخه الان چه وقته شوخی کردنه؟"

سکوت میکنم... تنها سکوت میکنم...

امیر چند ثانیه بهم خیره میشه و انگار که تازه فهمیده چی شده با تمام توانش فریاد میکشه: "لامصب بگو شوخی میکنی".

با دست راستش مدام به شونه ام مشت میکوبه و اشک میریزه و فریاد میکشه...

حرفی نمیزنم...

چیزی نميگم....

باید صبر کنم...

باید صبر کنم تا رفیقم درک کنه قاتل ناصری که از سه سال پیش به دنبالش بودیم حقیقتا خودمونیم...

باید صبر کنم تا رفیقم قبول کنه زنش قبل از اینکه باهاش ازدواج کنه کس دیگه ای رو دوست داشته..

باید صبر کنم تا رفیقم بپذیره زنش خودکشی کرده و دیگه در کنارش نیست..

باید صبر کنم... تا ابد باید صبر کنم... تا همگی متوجه بشیم یک هنرمند واقعی همیشه صبر میکنه!

جلوی در خونه ی بهروز اینا ایستادم و به آمبولانسی نگاه میکنم که به قول امیر قراره دریا رو ببره همون جایی که ناصر رفت...

مادر دریا درست پشت آمبولانس نشسته و شیون میکنه... حال امیر علی و عمو خلیل و بهروز هم که گفتنی نیست.. آمبولانس راه میفته که امیر علی سوار ماشینش میشه و با بهروز به دنبال آمبولانس حرکت میکنه...

احتمالا خودش و بهروز پا شکسته به باقی کارها رسیدگی میکنن... عمو خلیل پیش زنش میمونه.. خاله مهناز با کمک همسرش از روی زمین بلند میشه و همون طور که ناله میکنه و اشک میریزه وارد حیاط خونه میشه...

به سمت عمو خلیل میرم و بهش میگم: "با اجازه تون منم رفع زحمت کنم... میرم ببینم میتونم بهرام رو پیدا کنم یا نه".. عمو خلیل سری تکون میدده و با غم توی صدایش میگه: "مرسی پسرم... خدا خیرت بده". با احترام از خونه خارج میشم و در حیاط رو میبندم...

هنوز هم وقتی به این فکر میکنم که دریا خودکشی کرده باورم نمیشه.. اما یه چیزهایی هستن که مانع این میشن تو واقعیت ها رو نپذیری.. مثلاً اشک های امیر علی.. صورت شکسته ی عمو خلیل.. ضجه های خاله مهناز.. نا پدید شدن بهرام.. سیگار کشیدن بهروز...

همیشه برای پذیرفتن واقعیت های اطرافت دلیل هست...

گوشتیم رو از توی جیبم در میارم و شماره ی بهرام رو میگیرم... گوشیش خاموشه... حدس میزدم.. از صفحه ی لیست شماره ها خارج میشم که یاد آهو میفتم... دل تنگی عجیبی به قلبم نفوذ میکنه... مدت ها بود که دلتنگ کسی نمیشدم... شماره اش رو میگیرم.. چند بوق میخوره.. خوشحالم که گوشیش خاموش نیست... چند ثانیه میگذره اما جواب نمیده...

نمیدونم... شاید بر خلاف احساسی که توی قلب منه، آهو متوجه شده که هیچ علاقه ای به من نداشته و همگی یک احساس وابستگی کوتاه بوده.. شاید چون هیچ کس بهش توجه نمیکرده و من بر خلاف همه کمکش میکردم، فکر میکردم که دوستم داره...

با فهمیدن این مساله عصبی میشم و دکمه ی قرمز گوشی رو با خشم فشار میدم...

گوشی رو توی جیبم میگذارم و به خودم میام.. یعنی من الان از اینکه آهو دوستم نداره عصبانیم؟

لگدی به سنگ جلوی پام میندازم و دستی توی موهام میکشم... خودمم نمیدونم چه مرگم شده.. عصبی تر میشم و دستی به صورتم میکشم.. که صدایی با شادی میگه: "آقای دارابی؟ خودتونید؟ باورم نمیشه میتونم شما رو ببینم.. و.. ولی به نظر حالتون خوب نیما!"

نگاهی به صورت خوشحال دختر 20 ساله میندازم و سکوت میکنم.. که خودش چند ثانیه بعد میگه: "اوه خدای من فکر کنم شما... شما از آشناهای آقای صبور هستید؟ درسته؟"

سری تکنون میدم که دختر سریعا میگه: "تازه متوجه شدم دخترشون خودکشی کرده..حتما همگی خیلی ناراحت هستن".

سری تکنون میدم و میگم: "متاسفانه سرنوشت همیشه آدم رو غافلگیر میکنه".
دختر لبخندی میزنه و سریعا میگه: "انتظار داشتیم با صورت خوشحال و خندانتون رو به رو بشم..همه جا شایعه شده بود که دارید ازدواج میکنید".

پوزخندی میزنم و میگم: "متاسفانه شایعه ها هم همیشه من رو شگفت زده میکنه".
دختر دوباره میخنده و این بار کاغذی از توی کیفش بیرون میکشه و میگه: "ممکنه این کاغذ رو برای من امضا کنید..میدونید من همیشه آهنگ های شما رو گوش میدم..صدای شما همیشه فوق العاده است".

سریعا کاغذ رو امضا میزنم و میگم: "نظر لطفونه".
دختر کاغذ رو ازم میگیره و میگه: "به نظر میاد تمامی بلیط کنسرت شمالتون فروش رفته..هفته ی بعدی یه خاطر کنسرت سرتون خیلی شلوغ میشه".

سری تکنون میدم و میگم: "شاید کنسرت رو کنسل کنم دوباره..هیچ چیزی بر وفق مراد نیست متاسفانه".

دختر در سکوت سری تکنون میدم و چند ثانیه بعد میگه: "ببخشید مزاحمتون شدم..من دیگه میرم...فعلا".
سری به نشانه ی خداحافظی تکنون میدم و دختر به سمت یکی از خانه های توی کوچه راه میفته...
برمیگردم و همان طور که به سمت خیابان اصلی راه میفتم به کنسرت شمال فکر میکنم...کنسرت شمال آخرین فرصتیته که میتونم از آهو بیرسم حاضره وارد زندگی یک هنرمند بشه یا نه!

نگاهی به ساعت توی دستم میندازم...
خیلی وقته که از بهرام خبری نیست...گوشیش رو هم جواب نمیده...با میثم هم تماس گرفتم..اون هم نتونسته پیداش کنه...کم کم دارم نگرانش میشم....
چندین بار به کافه سر زدم ولی اونجا هم نیست...
روی صندلی ایستگاه اتوبوس میشینم تا نفسی تازه کنم و باز هم دنبالش بگردم..که یک فکر مثل جرقه از ذهنم رد میشه... "راه آهن".

کنار ریل قطار قدم میزنم...بهرام رو از دور دیدمش...جوری به ریل ها زل زده که انگار که قطار سال هاست رفته و اون جا مونده...

میرم و درست بالای سرش می ایستم...

هنوز هم سکوت میکنه...

لگدی به سنگ جلوی پام میزنم و میگم: "این قطار ها آدم رو به جایی نمیبره بهرام..بهتره منتظرشون نباشی".

باز هم سکوت میکنه...

کنارش میشینم و میگم: "حدس میزدم بیای اینجا".

بهرام به انتهای بی انتهای ریل ها خیره میشه...

لبخند غمگینی میزنم و میگم: "خودم بهت گفته بودم همیشه وقتی احساس میکنم زندگی سخت شده میام اینجا و با صدای رفت و آمد قطار ها آرام میشم".

بهرام با بغض میگه: "اما صدای قطار ها من رو آرام نمیکنه".

پوزخندی میزنم و میگم: "هیچ کس رو آرام نمیکنه".

بهرام با جدیت میگه: "بهتره بری...من هر وقت بخوام برمیگردم خونه".

از کنار ریل بلند میشم و میگم: "باشه..فقط مراقب خودت باش..زودتر هم برگرد خونه".

میدونم بهرام حوصله ی موعظه شدن نداره..ترجیح میدم مجبورش نکنم تا باهام حرف بزنه و بیش تر ناراحت بشه..بهرام همیشه کم حرف بوده...

در جهت ریل قطار قدم میزنم و از بهرام دور میشم...این قدر دور که روی یکی از ریل های قطار یک کابین زنگ زده ی قدیمی رو ببینم...چقدر شبیه این کابین شدم..قدیمی..خسته...تنها...

به کابین نزدیک میشم و نگاهی به درونش میندازم...

صندلی رنگ و رو رفته ای با یک روکش پلاستیکی درون کابین وجود داره...نگاهی به کف کابین میندازم و پروانه ای با بال هایی بزرگ رو کف کابین ببینم..اصلا تکون نمیخوره...لبخند میزنم..خم میشم تا به دست بگیرمش..اما پروانه باز هم تکون نمیخوره...

به نظر میاد که اون هم با قطار قبلی رفته باشه...

وارد کابین میشم و به جسد بی حرکت پروانه زل میزنم...

و خاطرات درست مثل سکانس های یک فیلم قدیمی از جلوی چشم هام رد میشن:

-به من گفتن آقای خلاق برای این مجله کار میکنند.

-آقای ناصر خلاق؟

-بله..آقای ناصر خلاق...شاعر کتاب پروانه ی مسافر.

-میتونم بپرسم شما کی هستید؟از مجله ی دیگه ای اومدید؟خبرنگارید؟

-خیر...خیر..من خواننده ام..اسمم اهورا داراییه...شنیده ام که ایشون اغلب شعر میگن..البته ترانه سرا هم هستن..

-آقای خلاق در بخش ادبی مجله با ما همکاری میکنند..ما اغلب شعر های ایشون رو در مجله امون چاپ میکنیم..اتاقشون همین درب رو به روئه، میتونید با خودشون صحبت کنید!

-به نظر میاد علاقه ای به نسکافه نداشته باشید آقای دارابی!

لبخندی میزنم و میگم: "راستش خیلی داغه...یه نفری هست که خوردن چیزهای داغ رو واسم ممنوع کرده".
زیر خنده میزنه و با شوخی میگه: "امان از دست این زن ها!"
در حالی که فنجان نسکافه رو از روی میز برمیدارم با خنده میگم: "امیر علی مدیر برنامه هام رو میگم..رفیقمه ولی مثل برادرم میمونه..راستش من هنوز ازدواج نکردم!"

سری تگون میده و با همون لبخند عجیب میگه: "لیلی بدون اینکه خبر بده میاد تو زندگی آدم..ولی باید مراقب بود چون گاهی هم بی خبر میگذاره و میره...اون وقته که دیگه هیچ وقت نمیشه پیداش کرد".
یه کم از نسکافه ی داغ رو میخورم و میگم: "یه جوری حرف میزنید انگار لیلی شما گذاشته رفته!"
خودکارش رو روی برگه هاش میگذاره و میگه: "فکر کنم آقای مجیدی شعرهای من رو به شما معرفی کرده...هنوز هم همون استدیوی قدیمی رو میگردونه؟"

به صندلی تکیه میدم و میگم: "اون استدیوی قدیمی مامن منه ،هر چقدر هم قدیمی باشه مجیدی بلده چطوری ازش مراقبت کنه".

زیر خنده میزنه و میگه: "یکی دوباری واسه آلبوم بچه ها اومدم اونجا...آدم رو یاد شعرهای سنتی میندازه..شعرهایی که پر از قافیه اند".
لبخندی میزنم و میگم: "مزاحمتون شدم از بابت همین شعر ها...میخواستم ببینم میتونید واسه ی آلبوم جدید من شعر بگید یا وقتتون پره؟"
دستش رو توی موهایش میکشه و به فکر فرو میره..

میدونم که قبول میکنه..شغلش اینه...هیچ وقت یک هنرمند از شعر گفتن نمیگذره...
دوباره لبخند میزنه و میگه: "والله آلبوم آقای مسعود دانیاری هم زیر دسته منه...کارهای مجله هم که مونده ولی خوب..."

توی حرفش میپریم و میگم: "ولی اگر مبلغ کار خوب باشه چی؟"
دفتر رو به روش رو مبینده و به سمت کامپیوتر روی میزش میره..موس رو میگیره و چند بار کلیک میکنه و بعد با چهره ای جدی میگه: "آقای مجیدی راجع به مبلغ کار با شما حرف نزدن؟"
هول میشم و با من من میگم: "مجیدی حرفی نزد..مساله ای نیست..قیمت شعرها هر چه قدر باشه میپردازم...البته من خودمم ذوق شعر گفتن دارم ولی خوب به پای شما نمیروم".

چشمش رو از صفحه ی مانیتور میگیره و میگه: "شما به آقای مجیدی بگو از این به بعد اگر خواننده میفرسته اینجا دنبال شعر، بهش بگه من واسه شعر های آلبوماشون پول نمیگیرم".

با شنیدن این حرف وا میرم...چند لحظه حتی نمیتونم حرفی بزنم...چند ثانیه بعد دو بار سرفه میکنم و میگم: "من فقط میخوامم میزان زحمتی که قراره برای آلبوم بکشید رو جبران کنم. قصد بی احترامی نداشتم"

سری تگون میده و دوباره با لبخند میگه: "شما همین که بتونید اون شعر ها رو قشنگ بخونید و آقای امیر علی درست تنظیمشون کنن کافیه".

دوباره وا میرم و با تعجب میگم: "امیر علی رو هم میشناسید؟"

نگاهی به کاغذ های زیر دستش میندازه و میگه: "ایشون رو یک بار توی استودیوی آقای مجیدی دیدم".

سری تگون میدم و میگم: "چه بهتر. همگی هم دیگه رو میشناسیم".

از روی صندلی بلند میشم. دستم رو به سمتش دراز میکنم تا باهاش دست بدم. لبخند میزنم و با غرور میگم: "خوندن آلبومی که شعر هاش رو شما سروده باشید باعث افتخار ماست جناب خلاق!"

از کابین قراضه ی قطار خارج میشم و سعی میکنم به گذشته ها فکر نکنم..

گوشیم رو از توی جیبم در میارم و با آهو تماس میگیرم...چندین بوق میخوره اما باز هم کسی گوشی رو بر نمیداره...

تصور اینکه آهو با تیمور ازدواج کنه نگرانم میکنه...

اما دلیلی برای این نگران شدن ندارم...نمیتونم صادقانه به خودم بگم عاشق آهو شدم چون درست نیست اما اینکه از آهو بخوام باهام ازدواج کنه در حالی که عاشقش نیستم هم درست نیست...ولی آهو...یعنی اون چه احساسی نسبت به من داره؟ عشق؟ تنفر؟ و یا هر دو؟

چندین قدم به سمت پایین بر میدارم...بهرام رو نمیبینم...حتما رفته...نمیدونم تونسته با وقایع رخ داده کنار بیاد یا نه...هر چند بعید میدونم...هضم اتفاقات رخ داده به بیش از چند ماه نیاز داره...برای اولین بار به جای اینکه دلم برای خودم بسوزه نگران آدم های اطرافم میشم و میبینم که فقط این من نیستم که زندگی پیچیده ای دارم...این پیچیدگی ها توی زندگی همه هست. من..آهو..امیر علی...و حتی ناصر!

هنوز هم باورم نمیشه که دست کاری ماشین کار دریا بوده...کاری که توی منطق ذهن من از دست ترنم یا جمشید و با حتی پروانه بر می اومد اما دریا نه...دریا همیشه در ذهن من دختری بود که زندگی با امیر علی رو دوست نداشت...دختری که برای نبودن در کنار امیر مهریه اش رو اجرا میگذاشت...بچه اش را سقط میکرد...شخصیت مجهول عصبی ای داشت اما قاتل نه...همیشه همه ی ما رفتارِ حال دریا را بررسی میکردیم اما هیچ وقت به گذشته ی این رفتار بر نمی گشتیم...تقصیر ماست...آره...تقصیر ماست که سعی داشتیم رفتار دریا رو با همون دلایلی که خودمون فکر

میکردیم تطابق بدیم... برای همینه که هنوز دریا.. دریا صبور.. در ذهن ما یک قاتل نیست و نمیتونه باشه.. دریا شخصیت پنهانی داشت که میخواست ما ببینیمش.. شخصیت پنهانی که سهوا اشتباه بزرگی کرده بود و سعی داشت ما ببینیمش... و تنها با رفتش تونست شخصیت پنهانش رو به ما نشون بده.

حالا دیگه مهم نیست که چه کسی ناصر رو کشته و یا چرا دریا ماشین رو دست کاری کرده بوده... دیگه مهم نیست ناصر برادر واقعی من بوده و پروانه مادر واقعی اون...

چیزی که الان مهمه... اون اسناد لعنتی نیست که پدرم هنوز هم سعی داره اون ها رو بدست بیاره... چیزی که مهمه آدم هایی اند که الان هستند و میتونن روی زندگی ما تاثیر بگذارن... درسته من باید به تنهایی همه چیز رو از نو بسازم.

و برای این از نو ساختن باید از ریشه ی مشکلات شروع کنم.. درست از سه سال پیش... درست از لحظه ای که برای اون اسناد وارد خونه ی ترنم و پدرم شدم... باید یه پاک کن بزرگ بردارم و به اندازه ی سه سال شروع به پاک کردن و از نو نوشتن بکنم... از اسناد شروع میکنم...

هر چه قدر تلخ.. هر چه چقدر سخت... هر چقدر مجازات گونه و هر چقدر درد ناک باید قبول کنم که جمشید دارابی پدر منه و این پدر همیشه نامهربان در زندگیش اشتباه بزرگی کرده و باید به خاطرش مجازات بشه... اون هم نه از طرف من بلکه از طرف قانون و شاید هم سرنوشت... آره... باید اول از همه تکلیف اسناد رو مشخص کنم.. من چه بخوام و چه نخوام، جمشید دارابی دیر یا زود به این روز میرسید.

در خونه رو باز میکنم و نگاهی به هال به هم ریخته میندازم.. مدت هاست که وضعیت خونه هم مثل حال و روزمون شده...

به سمت جعبه ی پیتزای رها شده ی روی میز میرم که در خونه باز میشه و میشم با چهره ای گرفته وارد خونه میشه. سری تکون میدم و نوشابه ی روی میز رو برمیدارم که میشم روی مبل دراز میکشه و چشم هاش رو میندوه.. چند ثانیه نگاهش میکنم تا شاید حرفی بزنه اما وقتی مبینم فقط سکوت کرده با جدیت میگم: "چی شده دوباره؟" میشم دستش رو روی چشم هاش میکشه و به آرامی میگه: "دختره ی دیوانه". به سمت آشپزخونه میرم و میگم: "پشت مُرده حرف نزن".

میشم صدایش رو بلند میکنه و میگه: "من با داستان امیر علی و دریا و ناصر کاری ندارم، نامزد خودم رو میگم". تازه متوجه میشم منظورش آهونه... با جدیت به سمت سینک برمیگردم و میگم: "اون هنوز نامزد تو نشده!"

میثم خیلی حق به جانبانه میگه: "قراره بشه".

سکوت میکنم که میثم عصبی تر میگه: "ها..چیه..این سکوت یعنی که چی مثلا؟"
 باز هم حرفی نمیزنم که میثم میگه: "آهو گیر داده باید بیای خواستگاریم...بهش میگم بابا زن دوستم خودکشی کرده
 نمیشه که هلك هلك پاشم پیام خواستگاریت..جواب امیرعلی رو چی بدم؟ نامروت اون هنوز داغداره..هنوز یه روزم
 نگذشته از مرگ زنش من برم دادار دیدور راه بندازم و واسه خودم زن بگیرم..نمیفهمه که..سوزنش گیر کرده میگه باید
 تا یه هفته ی دیگه بیای خواستگاری و گرنه نه من نه تو!"

آشغال ها رو توی سطل زباله میریزم و میگم: "بابات رو راضی کردی؟"
 میثم عصبی تر میگه: "این عموی تو هم یک آدم غدی که نکو...میگه مادرت خودش برات یه دختر خوب انتخاب
 کرده..تمام!"

شیشه ی نوشابه رو روی کابینت میگذارم و میگم: "پس مشکل شد دو تا!"
 میثم از جاش بلند میشه و با عصبانیت میگه: "چرا دو تا برادر من..چرا دو تا؟ سر انگشتی هم حساب کنیم مشکلاتمون
 یه هزارتایی میشه".

نگاهی به چهره ی غمگین میثم میندازم..میثمی که قبلا خیلی میخندید..خیلی شوخی میکرد...زمان همه ی انسان رو
 عوض میکنه..

میثم به اپن تکیه میده و میگه: "عزیز میگفت ناصر دریا رو میخواست".
 دست هام رو میشورم و میگم: "دیگه تموم شد".
 میثم کمی من من میکنه و بعد میگه: "پس اون کاغذی که دم در بود رو هم دریا نوشته بود..اون میخواست با ما حرف
 بزنه و بگه ماثین رو دست کاری کرده بوده اما نتونست.....اگر امیر علی میدونست اون کاغذ رو زنش نوشته..اگر
 میدونست..کاش دریا حداقل با امیر علی حرف میزد".

فقط سر تکون میدم..حرفی نمیزنم که میثم خودش با تردید میگه: "از آهو ی شما چه خبر؟"

چند لحظه شگفت زده میشم ..از آشپزخونه بیرون میزنم و خیلی کوتاه میگم: "نمیدونم".
 میثم خیلی جدی میگه: "بهتره که بدونی چون اگر ندونی مشکلاتت میشه دو هزار تا".
 نگرانی به قلبم چنگ میزنه..ترجیح میدم حرفی نزنم اما این قلب لعنتی خودش زبون باز میکنه و با عجله
 میگه: "راستش..راستش اول گوشیش خاموش بود..الان روشنه ولی هر چی زنگ میزنم جواب نمیده!"

میثم پوزخند میزنه و میگه: "دخترها همه همین طورن فکر کردی نامزد من جوابم رو میده، تا دو کلام بهشون
 میگی "تو" بهشون بر میخوره؟"

عصبی میگم: "فامیلی این ختره چیه؟"

میثم با صورتی مردد میگه: "مهام".

خیلی جدی میگم: "یه بار هم گفتم آهو مهام نامزد تو نیست میثم... یعنی هنوز نامزدت نشده.. چشم و گوشت رو نبند... ببین این دختره به دردت میخوره یا نه.. بعد نامزدم نامزدم کن!"

میثم سریعا اخم میکنه و میگه: "مگه آهو مجد نامزد توئه که نگرائش میشی.. مگه تو راجع به آهو چشمت رو باز کردی که به من هشدار میدی چشمم رو باز کنم مبادا دختره به تریپ ما نخوره؟ ببین یارو، آهو مجد اومده بود تو خونت دزدی..... نزدیک بود واسه چندرغاز پول چاقو بزازه زیر گлот تا اون اسناد لعنتی رو پیدا کنه... اگه تو خری من نیستم... نمیفهمی بفهم!"

از شنیدن حرف هایی که واقعیت داشت شوکه میشم که میثم با صدای آرام تری میگه: "اون امیر علی هم که با اون زنش ترکوند.."

عصبی داد میکشم ساکت شو و حرفش رو قطع میکنم....

به چهره ی عصبیم نگاهی میندازه که میگم.. راجع به زن امیر علی و ناصر و سه سال پیش هیچ حرفی نمیزنه.. ناصر مُرده... دریا هم مُرده اما امیر هنوز زنده است.. اگر قرار باشه مدام گذشته رو بگویم تو سرش، گذشته ها دوباره تکرار میشه میثم، باور کن امیر.. رفیقمون.. برادرمون گناه داره.

میثم با عجه میگه: "مگه سه سال دنبال قاتل ناصر نبودی؟ حالا چی شده دایه ی مهربان تر از مادر شدی؟"

عصبی میگم: "مگه امیر قاتله؟ میثم جواب منو بده، امیر قاتله؟"

میثم دستی توی موهای میکشه و میگه: "اگر امیر عاشق دریا نشده بود.. خوب... خوب".

میثم چند لحظه سکوت میکنه و بعد در جهت عوض کردن بحث میگه: "اگه کنسرت رو کنسل کنی، نمیری آهو رو ببینی؟"

روی مبل میشینم و میگم: "فردا صبح اول وقت میرم کلانتری.. باید اسناد رو تحویل پلیس بدم".

میثم با نگرانی میگه: "چرا؟ چرا میخوای اسناد رو بدی به پلیس؟ بیا بگذر آهورا شر بیشتر درست نکن.. خود بابات میگه اون شرکت های خصوصی از اینکه پول بیش تری برای قرارداد ها پرداخت کردن ناراضی نبودن... حالا که همه چیز داره آروم میشه شر درست نکن.. سه سال گذشته... تو هم بیا از پدرت بگذر!"

بدون اینکه به میثم نگاه کنم میگم: "پدرم؟ من از اون مدت هست که گذشتم..!"

میثم با نگاه نگرانی میگه: "از اسناد هم بگذر!"

خیلی جدی پاسخ میدم: "از اونا نمیگذرم.. از حق خودم گذشتم.. از حق مادرم گذشتم.. از حق ترانه و پروانه و ناصر گذشتم اما از اسناد نمیگذرم".

میثم روی مبل کنارم میشینه و میگه: "حال و حوصله ی پلیس و دادگاه و داد و دعوای بابام رو ندارم.. میدونی که بابام طرف برادرشه".

سری تکون میدم و میگم: "تو طرف کی هستی؟"

نیشش به خنده باز میشه و با صدای شوخی میگه: "آهو مهام!"

با دست توی سرش میکوبم و با خنده میگم: "تو هم که حال شوخی و جدی ات معلوم نیست هر دو ثانیه کانال عوض میکنی!"

میثم با خیال راحت به مبل تکیه میداده که میگم: "این دختره رو کجا دیدی اصلاً؟"

میثم -همان میثم شوخ و خندان قدیمی- سریعاً از روی مبل بلند میشه و با هیجان میگه: "بذار برات تصویری توضیح بدم!" مشخصه که میخواد سعی کنه من رو بخندونه و کمی از بار غصه هام کم کنه اما خودش هم میدونه که اگه خنده ای هم باشه تا مدت ها تظاهره!

تعجب زده تکرار میکنم: "تصویری؟"

میثم سری تکون میداده و با همون جدیت میگه: "تصور کن من توی سوپر مارکت سر کوچه ام و به احتمال زیاد دارم دنبال نوشابه موردعلاقم میگردم.."

توی حرفش میپریم و میگم: "که باز هم احتمالاً به دختر خانوم محترم وارد مغازه میشه که تصمیم داره از توی همون یخچالی که شما میخواید نوشابتون رو بردارید به دوغی نوشابه ای چیزی برداره.. بعد شما هم که آقا به لحظه سر بلند میکنی به این خانم محترم بگی بفرمایید شما اول خریدتون رو انجام بدید که ناگهان به خودتون میاید میبینید آه ددم هی، یه دل نه صد دل عاشق این دختر خانم محترم که از قضا اسمش هم آهوئی ذرینه شدید، درسته؟"

میثم کمی عصبی میشه و با خشم میگه: "ماست وارفته.. دو دقیقه بگذار من خلاصه ی قصه رو تعریف کنم بعد تو رمانش کن!"

میخندم و میگم: "خیلی خوب خیلی خوب.. خودت تعریف کن."

لبخند دوباره روی صورت میثم میشینه و میگه: "داشتم از توی یخچال نوشابه مورد علاقِم رو برمیداشتم که ناگهان یه نفر با صدای بلند از توی کوچه داد میزنه، دزد دزد!"

با صدای بلندی زیر خنده میزنم و میگم: "نگو آرتیست بازی در آوردی و کیف دختره رو از دزده پس گرفتی که هم رمان آبکی میشه هم زندگی نامه ات!"

میثم اخمالو روی مبل میشینه و میگه: "اصلاً به من نیومده قصه ی عشقم به آهو رو واسه ات تعریف کنم بیخیال بابا!"

من که هنوز ممکنه با شنیدن یک جمله ی دیگه از میثم دوباره زیر خنده بزنم به سختی میگم: "گوش میدم.. گوش میدم.. این بار گوش میدم.. پاشو تعریف کن ببینم چی شد!"

میثم این بار با شک بلند میشه و میگه: "یه بار دیگه بخندی عروسیم بهت شام نمیدم خود دانی!"

سعی میکنم نهایت جدی بودنم رو در شنیدن قصه اش به کار ببرم..

میثم بر میگردد و میگه: "فکر کن اینجا در مغازه است و اینجا هم کانتیره."

سری تکون میدم که میگه: "عباس رو میشناسی که همین صاحب سوپر ماکتی سر کوچه.. مرد کچله."

سری تکون میدم که میثم با عجله ادای عباس رو در میاره و به سمت در مغازه میدوه و میگه: "نامروتا معلوم نیست

ولشون کنی میخوان مغازه رو هم خالی کنن.. باید دوربین مدار بسته توی مغازه کار بذارم چون داداش."

با شنیدن این حرف دوباره ناخودآگاه زیر خنده میزنم که میثم هم همراه من میخنده و میگه: "عباس فکر کرده

طلافروشی زده.. این قدر نگران چیپس هاشه! بگذریم.. منو بگو که به زور جلوی خنده ی خودم رو گرفته بودم... به هر

حال بعد خرید نوشابه از مغازه بیرون میزنم تا برگردم خونه، وارد کوچه میشم و همین طوری سرم پایین که ناگهان یه اتوموبیل با سرعت بالا میپیچه تو کوچه و کم مونده من رو زیر بگیره.. چنان میزنه رو ترمز که صدای لاستیک های ماشینش توی گوش ام هنوز، به جون چیپسای عباس آقا!

هیچی دیگه دختره از ماشینش پیاده میشه و نگران که مبادا ما بلایی سرمون اومده باشه.. ما هم که صحیح سالم سر بلند میکنیم بگیم حالمون خوبه که..

این بار باز هم توی حرفش میپریم و میگم: "یه دل نه صد دل عاشق دختره میشی!"

میشم با حالتی پرسشی میگه: "زوده عاشق دختره بشم؟ خوب میگم نظرت چیه کلا سبک قصه رو عوض کنیم، دختره آدم ربا باشه من رو بدزده، تا از شماها پول بگیره، بعد شما جون بکنین تا واسش پول جور کنین بلکه من رو آزاد کنه و اون وقت دختره بعد از گرفتن پول ها درست لحظه ی آخر که میخواد بهم شلیک کنه، در جا عاشقم بشه، این طوری جالب تر هست، نیست؟!"

زیر خنده میزنم و میگم: "بنده خدا آدم ربا یه پولی به ما میده از دست تو نجاتش بدیم این قدر حرف میزنی!"

میشم روی مبل میشینه و میگه: "میگی چیکار کنم.. دختره وقتی از ماشین پیاده شد خیلی نگرانم بود.. همش تکرار میکرد خدا رو شکر که چیزتون نشد.. راستش همون موقع ها بود که دلم رفت!"

بلند میشم و به سمت پیانوی توی هال میرم و میگم: "حالا اون قسمت اول داستان عاشقانه ات که دزدی شد و عباس آقا اون حرف رو زد چه ربطی به کل قصه داشت؟"

میشم حق به جانبانه میگه: "اگه از قسمت بازگشت از مغازه برات تعریف میکردم که همون اول حدس میزدی چطور عاشق آهو شدم قصه لوس میشد!"

زیر خنده میزنم و یکی از دکمه های پیانو رو فشار میدم که همزمان با پخش شدن صدای آهنگ در خونه باز میشه و قامت شکسته ی امیر به همه چیز زهر خند میزنه...

خنده به سرعت نواخته شدن یک نوت از خونه میپره و خدا میدونه که در میان سکوت امیر علی چه نهفته ها و نگفته های دردناکی دفن شده.....

از پشت پیانو بلند میشم..

سعی نمیکنم.. بلکه حقیقتا غمگینم.. شاید لحظه ای با گفته ها و شوخی های میثم بخندم اما از درون درد میکشم..

شاید لحظه ای، میثم شوخی کنه و بخنده اما همین که عصبی میشه تا آهو حرف از دواج میزنه یعنی اون هم از درون درد میکشه.....

همه.. همگی تا زمانی که امیر علی ناراحته درد میکشیم.. این کم ترین کاریه که میشه انسان ها در حق همدیگه انجام بدن وقتی یکیشون از دنیا میره!

میشم به سمت آشپزخونه میره تا لیوانی رو آب کنه...

به سمت امیر علی میرم و میگم: "بشین، خستگی در بره!"

خودم هم از جمله ی مسخره ای که گفتم به خودم پوزخند میزنم.. درد از دست دادن یار خستگی نیست..... مرگه!...

امیر علی روی مبل میشینه..

چند ثانیه..نه..شاید..شاید چند قرن سکوت به اثبات میرسه تا امیر علی به حرف میاد و میگه: "کنسرت رو کنسل نکنید!"

بدون اینک متوجه بشم مرد رو به روم همون مرد داغداره با عجله میگم: "چی میگی تو؟ نکنه انتظار داری برم اون بالا آهنگ من عاشقش شدم، روزی که برف اومد روزی که گفت آره، آره به حرف اومد بخونم..ها؟"

امیر توی صورت خشمگینم زل میزنه و با حالتی عصبی میگه: "بخون..بخون..هر چی میخوای بخون..هیچ کس حق نداره واسه زنی به اسم دریا عذابداری کنه..هیچ کس!"

میشم شگفت زده لیوان آب روی آپن میگذارم..به آرامی میگم: "چت شده امیر؟ فقط بگو چت شده!"

امیر علی با خشم بلند میشه و با صدای بغض دارش داد میکشه: "نه من و نه هیچ کس دیگه توی این خونه زنی به اسم دریا رو نه میشناسیم..نه واسش عزا میگیریم..بگذار همون جوری که مُرد، همون جوری هم غرق بشه!"

نگاهی به صورت پر از اندوهش می اندازم، چشم هایی که سعی داره غم هاش رو پنهون کنه اما نمیتونه..نمیتونه بغضش رو بکشنه و فریاد بزنه..نمیتونه داد بکشه..به کمک نیاز داره...به کمک...ناخودآگاه دستم رو بلند میکنم و توی گوشش میزنم...

باید میزدم...باید امیر علی، برادر بزرگ ترم رو میزدم تا به خودش بیاد..تا بغضش شکسته بشه و اشک بریزه...تا برگرده به مون امیر علی سابق، این امیرعلی همون امیر سابق نیست که جونش واسه زنش در میرفت.

امیر با بهت به صورتم زل میزنه ..یک قطره اشک از چشم راستش سرازیر میشه و چند ثانیه بعد تنها سری تکون میده و با جدیت میگه: "به بچه ها بگو تا چهلش کنسرت بگذارن..میخوام ببینه چقدر از خوشحالی دارم میتراکم!"

امیر این حرف رو میزنه و با همون بغض نیمه ترکیده از خونه بیرون میزنه...

در رو نمیبندم....

میره تا شاید بتونه بغضش رو رها کنه.....

میره تا شاید بتونه با دروغ هایی که گفته کنار بیاد..

میره تا مثل همه ی مرد ها تنهای تنها برای همه چیز گریه کنه.....

هوا گرگ و میشه...من لبه ی یک صخره ی بلند ایستادم..دختری با چشم هایی آبی درست در چند قدمی ام با خشم زل زده به صورتم..صورتی که از نفس تنگی هر لحظه بنفش تر و بنفش تر میشه...نفسم بالا نیما..انگار دارم خفه میشم..یک قدم به سمت عقب برم میدارم و خرده ریزه های سنگ به سمت پایین صخره سقوط میکنه..چشم هام رو گرد میکنم تا صورت دختر رو ببینم..نمیتونم تشخیص بدم کیه..اصلا نمیشناسم نه آهو و نه دریا؟..نمیشناسمش..تمام انرژی رو جمع میکنم و داد میکشم: "تو کی هستی؟ از جون من چی میخوای؟ دریا مرده، قاتل ناصر مُرده، دست از سرم بردار".

دختر ابتدا زیر خنده میزنه اما بعد سریعا زیر گریه میزنه..صدای انعکاس گریه های دختر در برهوت پیچیده میشه..و من ناخودآگاه یک قدم دیگه به عقب برمیدارم تا از صدای خنده های دلخراش زن فرار کنم که از دره به پایین پرت

میشم.....

و دوباره از همون کابوس همیشگی میبرم!

نگاهی به ساعت دیجیتال کنار تختم می اندازم.

جعبه ی قرص آرام بخش رو که روی زمین پرت شده برمیدارم و به سختی بازش میکنم. یک قرص بیرون میکشم و بدون آب قورتش میدم.

چرا؟ چرا بعد از مشخص شدن قاتل ناصر اون دختر هنوز هم به خوابم میاد. قبلا از دیدن آهو فکر میکردم که اون دختر قطعا آهونه اما الان...

شاید این خواب میخواد بهم بفهمونه که چیزی.. چیزی.. هست که هنوز من نمیدونم اما چی؟

سری تکون میدم و به طرف دست شویی میرم تا وضو بگیرم.. اگر ازم بیرسن آماده ی شنیدن یک خبر بد دیگه هستی

یا نه پاسخ میدم نه اما حقیقت اینکه که واقعیت های تلخ زندگی بدون اینکه تو لباس رزم به تن کنی به سراغت

میان.. گاهی شکست میدن و گاهی تو پیروز میشی.. اما همه چیز توی این شکست ها و پیروزی ها خلاصه نمیشه.. این تویی که باید تغییر کنی.. بزرگ بشی.. از وقتی امیر شکست.. یا شاید هم کمی قبل تر تازه متوجه شدم که چقدر در برابر

پستی و بلندی های زندگی کودک بودم.. و بیچاره امیر چقدر شبیه یک برادر بزرگ تر پشتم ایستاده بود.. گاهی فکر

میکنم ناصر باید توی اون تصادف کشته میشد و همه چیز تا به اینجا قل میخورد و قل میخورد تا من برسم به این نقطه

ای که الان هستم.. رو به روی آینه ی طوسی رنگ دست شویی خونه ی هشتاد متریم.. با موهای ژولیده.. اعصابی

پیشون.. و معماهایی لاینحل.. با این تفاوت که اهورای سه سال پیش جرئت نداشت توی آینه به خودش زل بزنه و به

گذشته ها فکر کنه اما اهورای الان به ترنم میگه گذشت کنه... از خطاهای دریا میگذره و پشت امیر علی می ایسته تا

بینه نقطه ی پایان این قصه کجاست!

توی آینه لبخند میزنم و دست های خیس رو روی صورتم میکشم که صدای باز شدن در خانه به گوش میرسه.. احتمال

میدم که امیر علی باشه اما صدای نگران میثم تصوراتم رو به هم میریزه.. برمگردم و نگاهی به چهره ی در هم میثم

میندازم و میگم: "بج صبحه میثم.. اینجا چیکار میکنی؟"

میثم که چشم هاش قرمزه و با استرس به چارچوب در اتاق تکیه داده.. چند بار سویچ ماشین پدرش رو تکان میده و

بعد نگاهی به من میندازه و میگه: "ببین اهورا یه چی بهت میگم ولی... ولی.."

استرس ام شدیدتر و شدید تر میشه و با داد میگم: "بنال دیگه میثم سخته ام دادی."

میثم سریعا میگه: "بابای آهو مُرده.. از کشیدن مواد زیاد.. اوردوز کرده."

چشم هام چهار تا میشه.. از دست شویی اتاق خارج میشم و با تعجب میگم: "تو.. تو از کجا فهمیدی؟"

میثم: "بماند."

با اخم جواب میدم: "میخوام نماند.. گفتم تو از کجا میدونی؟"

میثم وارد حال خونه میشه.. کیفش رو روی کاناپه پرت میکنه... به سمت آشپز خونه میره.. در یخچال رو باز میکنه و بطری

آب رو سر میکشه و زیر لب زمزمه میکنه: "لعنتی.. لعنتی.."

اضطرابم بیش تر از همیشه میشه و میگم: "امیر علی کجاست؟"
 میثم بطری آب رو توی یخچال میگذاره و میگه: "پیش خانواده ی دریاست."
 وارد آشپزخونه میشم و میگم: "ساعت پنج صبح اومدی بگی بابای آهو مجد مُرده؟ مطمئنی؟"
 میثم شاکیانه میگه: "مطمئنی که برات مهم نیست؟"
 با تعجب بهش نگاه میکنم و میگم: "مهم و نا مهمش به تو چه ربطی داره؟"

میثم با داد میگه: "تکلیفمون رو مشخص کن اهورا! آهو مجد برات مهم هست یا نه!"
 با سکوت بهش خیره میشم که میگه: "آهو اصلا توی وضعیت خوبی نیست اهورا..یکی باید کنارش باشه و دلداریش بده..یکی به غیر از اون تیمور عوضی!"
 تیمور و قصه ی آهو توی ذهنم مرور میشه...هنوز از آهو دلخورم..اما انکار نمیکنم که مرگ پدر آهو و تنها شدنش دلم رو سوزونده..روی یکی از صندلی های توی آشپزخونه میشینم و میگم: "کنسرت که کنسل شد..فردا میرم ببینم چه خبره".
 میثم نگاهی به کف آشپزخونه میندازه و بعد با یک جمله عجیب شروع به حرف زدن میکنه: "لعنتی..اهورا من دروغ گفتم..قضیه ی آهو مهمام رو دروغ گفتم..بعد از رو شدن قضیه ی دریا و مرگ پدر آهو و تنها شدنش توی اون روستای کذایی..دیگه نمیتونم دروغ بگم..راستش هر بار که اسم آهو مهمام رو می آوردم میخواست ببینم عکس العملت راجع به شنیدن اسم آهو چیه...اهورا..دختری که من عاشقشیم اسمش آهو مجده!"

چند لحظه..تنها برای چند لحظه..حرفش رو توی ذهنم مرور میکنم...مهام...آهو مهمام..آهو مجد..عشق...قصه ی دریا؟عشق ناصر؟

با ترس سر بلند میکنم که میبینم میثم به زمین خیره شده..بلند میشم و یقه اش رو میگیرم و میگم: "یه بار دیگه تکرار کن چه زری زدی؟"

میثم یقه اش رو از توی دستام بیرون میکشه و با عصبانیت میگه: "آره..زر زدم..زر زدم..بازم زر میزنم اعتراف میکنم که از همون اولین باری که آهو رو توی بیمارستان دیدمش عاشقش شدم...تنها بود..نابینا بود..پدرش معتاد بود...گریه میکرد..اعتراف میکنم که من بدبخت ..سه سال تموم رفتم و اومدم مبادا کم و کسری ای داشته باشن...مبادا باباش به خاطر مواد دخترش رو مجبور کنه با تیمور عروسی کنه..مبادا دختره به خاطر نابینا شدن ،دوباره دست به خود کشی بزنه..سه سال تمام همه چی رو از ننه و بابا و دوست و رفیق و کس و ناکس پنهان کردم که آخرش بشه این..رفیقم بکوبونه تو صورتم که چه زری زدی؟ چرا چون آقا هنوز نمیدونه عاشق دختره است یا مدیونشه!"

عصبی میشم..چشم هام رو محکم میبندم و داد میزنم: "خفه خون بگیر میثم..خفه خون بگیر،این قصه رو خراب ترش نکن".

میثم با خشم بیش تری داد میکشه: "چرا؟ دوست دارم داد بزنم ،دوست دارم ببینی بهم ریختم..دوست دارم بفهمی

چرا مدتی دیگه اون میثم شاد و خوشحال قدیمی نیستیم... دوست دارم همه بدونن که به خاطر توی لعنتی بعد از سه سال آهو برگشت و بهم گفت از اول دوستم نداشته... نه فقط به خاطر تو... به خاطر پولای کثیف بابای توی لعنتی آهو من رو یادش رفت! بابای عوضی تو بهش وعده داده بود که اگر مدارک رو از تو خونه ی تو بدزده طلب تیمور رو میپردازه پولی که فقط و فقط پدرت از عهده ی پرداختش بر می اومد... آهو هم قبول کرد چون همیشه ترس ازدواج با تیمور توی وجودش بود... اما توی کثافت با حرفات، با اون احساس دین لعنتیت کاری کردی که آهو عاشقت بشه! که من رو نبینه... که ترس ازدواج با تیمور رو نبینه... وقتی برای اولین بار بهت زنگ زد من خبر نداشتم... بعد هم که فهمیدم نمیدونستم چه خبره نفهمیدم چی شده... هر بار که ازش میپرسیدم میگفت میخواد دیه ی چشم هاش رو بگیره... کلی خواهش کرد تا هیچ چیزی از آشناییم باهاش به تو نگم... قبول کردم... گفتم پول چشم هاش حقشه... تا که زد و یه روز خیلی عجیب اومد تهران... گفت از دست تیمور فرار کرده... گفت اگر میموند مجبور بود به زور با تیمور ازدواج کنه... گفتم چرا خونه ی اهورا! گفت باید دیه ی چشم هام رو ازش بگیرم... کلی خواهش کردم برگرد روستا... گفتم خودم دیه ی چشم هات رو ازش میگیرم... قبول نمیکرد... شک کردم... شک کردم... همه چیز نمیتونست به خاطر دیه ی چشم هاش باشه... دیه ی لعنتی... قصه ی لعنتی... گذشته ی لعنتی... سعی کردم بفهمم قضیه چیه تا اینکه اون روز مادرت اومد و داستان پروانه رو تعریف کرد و خود آهو به حرف اومد... دیر شده بود... من شک کردم که آهو دوستت داره!

میثم با گفتن این حرف روی کاناپه وا میره و به دیوار زل میزنه...

من چندین بار محکم توی پیشونیم میکوبم... بلکه از خواب بیدار بشم... از این کابوس واقعی بیدار بشم... میثم همون طور که به دیواز زل زده به آرامی زمزمه میکنه: "تا اون روز... تا روزی که مادرت اومد و قضیه ی پروانه رو گفت نمیدونستم که آهو اومده بوده دنبال اسناد... تا وقتی خودش نگفت باورم نمیشد که عاشقت شده! تازه فهمیدم چرا کلی خواهش کرد بهت نگم که همدیگه رو میشناسیم... نگم که چقدر سگ دو زدم تا آهو من رو ببینه... کاش میشد من رو ببینه حتی شده کم... حتی شده تار... اما ببینه... اون روز که همه چیز رو گفت وقتی از خونه بیرون زد، یک دقیقه ی بعدش منم از خونه خارج شدم... دنبالش راه افتادم... صدایش کردم... ایستاد... سرش داد کشیدم... دعوامون شد... بهش گفتم چرا هیچ چیزی راجع به عمه ی پروانه نامش نگفته... چرا اومده بوده تا اسناد رو بدزده... گفت مهم نیست راجع بهش چی فکر میکنم... گفت فقط و فقط برای پس گرفتن اسناد پدرت وارد خونه ی تو شده بوده، کاری با گذشته ی عمه اش نداشته... خیلی هم چیزی راجع به قضیه ی ازدواج پدر تو با عمه اش نمیدونسته... گفت تا پیش از اینکه عاشقت بشه دنبال اسناد بوده..."

بهش گفتم واقعا اسناد رو میخواد؟

میثم بلند میشه و به من که حیرت زده به کاناپه خیره شدم نگاه میکنه و با پوز خند میگه: "میدونی چی جوابم رو داد؟" سر تکون میدم... میثم از روی کاناپه بلند میشه و میگه: "از نظر اون بازی تمومه اهورا... تو چشم هاش رو ازش گرفتی و

اون قلب تو رو!"

شقیقه هام به شدت تیر میکشن..معنای حرف های میثم رو نمیفهمم..دستی به صورتم میکشم که میثم با صدای جدی تری میگه:"از نظر تو هم بازی تمومه؟"

با نگرانی و به سختی میگم:"بی..بین..میثم،تو..خوب،ت و تنها کسی نبودی که توی این بازی اذیت شدی،سعی کن با یه دید دیگه به قضیه نگاه کنی...نمیدونم..به نظرت آهو میخواستنه این طوری از من انتقام بگیره؟؟"

میثم پوزخند میزنه و میگه:"فعلا که از من انتقام گرفته!"
هر دو سکوت میکنیم.میثم به طرف پنجره میره و بازش میکنه..به بیرون خیره میشه و میگه:"میتونی مثل ناصر که واسه عشق امیر به دریا گذشت کرد، از این قضیه بکشی کنار؟"

به طرف پیانوی وسط هال میرم و نگاهی به دکمه های سیاه و سفیدش میندازم و میگم:"آهو مثل دریا از هممون انتقام میگیره؟"

میثم تنها سر تکون میده و نفس عمیقی میکشه..بازدمش توی هوای سرد بیرون گم میشه...

یکی از دکمه های پیانو رو فشار میدم و میگم:"این قصه کی قراره تموم بشه میثم؟"
میثم به دیوار کنار پنجره تکیه میده و میگه:"تا یکی هنرمندانه بقیه رو کیش و مات کنه!
با ناراحتی میگم:"من بُردن رو بلام اما شکست دادن رو نه!"

میثم کیفش رو از روی کاناپه برمیداره..با جدیت رو به روی من می ایسته میگه:"هنر جنگیدن به بردن نیست به شکست دادن بقیه است.اگه توی خودت این هنر رو نمیبینی بهتره کنار بکشی چون ممکنه بد شکست بخوری!"
میثم به طرف در هال میره که با صدای بلندی صداش میکشم و میگم:"تو بلدی؟تو میتونی رو به روی رفیق چندین و چند سالت بایستی و شکستش بدی؟"

میثم می ایسته و بدون اینکه برگرده ،با صدای محکمی میگه:"امروز اومدم اینجا که بهت بگم من ناصر نیستم..مثل ناصرم نیستم..وقتش که برسه میتونم نشون بدم که این هنر رو دارم..پشت پا زدن به همه چیز هنر میخواد رفیق!"

میثم با گفتن این حرف سریعا از خانه خارج میشه و در رو مبینده....
و من با بهت مدام از خودم میپرسم که اهورا-هنرمند واقعی کیه؟

ناصر؟کسی که خودش رو به خاطر عشقش به شکست میزنه!
یا میثم؟کسی که بقیه رو به خاطر عشقش شکست میده؟

یا من.... کسی که بالاتکلیف.. بین خودش.. عشقش... و رفیقانش ایستاده و به این فکر میکنه که هنرمند واقعی کیه!

وارد آشپزخونه میشم و یکی از کابینت های زیر این رو باز میکنم و بسته ی قرص های آرام بخشم رو بیرون میارم.. آرام بخش؟ یا خواب آور.. فرقی نمیکنه.. هر چیزی که از این دنیا و تعفنش دورم کنه آرام بخشه اسمش.. یک لیوان آب از شیشه پر میکنم و قرص رو کف مشتم میندازم که یادم می افته هنوز نمازم رو نخوندم... دوباره معنی واژه ی آرام بخش توی ذهنم مرور میشه.. "هر چیزی که از این دنیا دورم کنه".. لیوان آب و بسته ی قرص رو روی میز آشپزخونه رها میکنم و به سمت اتاق خواب و جا نمازم میرم تا برای چند دقیقه هم که شده دنبال آرامش واقعی بگردم.. چیزی فراتر از حرف های دکتر روانشناسم آقای راستین.. چیزی فراتر قرص های کذایی خواب آور!..

چشم هام رو باز میکنم.. نور آفتاب به شدت از پنجره به اتاق نفوذ کرده و خورشید لبخند میزنه.. بلند میشم و نگاهی به سجاده روی زمین میندازم، انگار بعد از نماز خوابم برده بوده.. بلند میشم و به سمت هال خونه میرم.. نور گوشتیم روشن خاموش میشه.. از روی این برش میدارم.. چهار تا میس کال از امیر علی دارم.. سر تکون میدم و شماره اش رو میگیرم.. بعد دو تا بوق بالاخره جواب میده..

-الو اهورا چرا گوشتیت رو جواب نمیدی؟

-حس و حال ندارم امیر.. تو کجایی؟

-خونه ی بابای دریام.. حالشون خوب نیست.. منم دنبال کارای مراسم دریام.

-خوشحالم که به خودت برگشتی.. الان حالت چطوره؟ خوبی؟ بهتر از قبلی؟

امیر تنها سکوت میکنه و چند ثانیه بعد میگه: مونده تا بهتر از قبل باشم... یه چند سالی مونده.. تو چته؟

یاد حرف های میثم میفتم و با پوز خند میگم: "خوبم.. فقط همون کابوس های همیشگی.. شبیه دخترا ناز نازی شدم".

امیر با خنده ای مصنوعی میگه: "تو همیشه شبیه دخترا ناز نازی بودی.. اما.. اما.. هیچ وقت دروغ گوی خوبی نبودی!!"

شکه میشم و با عجله میگم: "نگو که میثم باهات حرف زده و همه چیز رو بهت گفته پسره ی احمق".

امیر سریعا میگه: "پس درست حدس زدم طوری شده.. چه خبره؟"

متوجه میشم که سوتی دادم اما دیگه خیلی دیر شده به همین خاطر با ناراحتی میگم: "تو الان بهتره عزاداره زنت باشی.. بسه هر چی به خاطر زندگی بی سر و سامون من غصه خوردی امیر".

امیر با ناراحتی میگه: "اسناد رو امروز تحویل پلیس میدی؟"

با به یاد آوردن اسناد همه چیز دوباره از جلوی چشم هام رد میشه..سری تگون میدم و میگم: "میخوایم با گروه بریم شمال...فردا".

امیر با جدیت میگه: "خوشحالم که کنسرت رو کنسل نکردی. تو نمیتونی مدام کنسرت هات رو کنسل کنی...مردم ازت میرنجن".

با عجله میگم: "وقتی مدیر گروه کنسرت نیست، استرس میگیرم..میدونی که عرضه ی برنامه ریزی ندارم".
امیر سریعا میگه: "من نباشم، میشم هست نگران نباش..".

هر دو چند ثانیه سکوت میکنیم که امیر میگه: "پس نمیخواهی بگی سر چی دعواتون شده؟"

به قرص های رها شده ی روی میز توی آشپزخونه نگاهی میندازم و میگم: "چرا اصرار میکنی؟"
امیر با ناراحتی میگه: "برای اینکه غم توی صدات نگرانم میکنه اهورا..من به اندازه ی کافی داغ دیدم..مرگ ناصر..مرگ زلم...".

توی حرفش میپریم و میگم: "مرگ من؟ میترسی یه روز چشم باز کنی و ببینی منم مُردم؟"
امیر با عصبانیت میگه: "این چه حرفیه میزنی اهورا؟ فقط اینکه اسناد هنوز دست توئه و تو هم هر روز با میشم دعوا داری نگرانم میکنه..حداقل بگذار خیالم از طرف تو راحت باشه".

با خونسردی دوباره توی حرفش میپریم و میگم: میشم میخواد عروسی بگیره".

امیر که انگار شکه شده میگه: "مگه رفتن خواستگاری دختره؟"

با پوزخند میگم: "نه نرفتن...نمیرن".

امیر با تعجب پاسخ میده: "یعنی چی من نمیفهمم چی میگی اهورا".

به طرف پیانوی توی هال میروم و روی صندلیش میشیم و میگم: "دختره میشم رو دوست نداره یعنی..یعنی یه نفر دیگه رو دوست داره".

امیر شاکیانه داد میکشه: "چی؟"

نفس عمیقی میکشم و به نوت های رو به روم خیره میشم و بدون اینکه خودم بخوام میگم: "آهو عاشق من شده امیر".

امیر که انگار هنوز نفهمیده من چی میگم، با تعجب و تردید میگه: "آهو مجد منظورته؟ یا آهو ذرین؟"
دفتر نوت رو بر میدارم و با یک دستم ورقش میزنم..پاییز..اسم یکی از شعر هایی که نوت هاش رو خودم نوشتم.

با ناراحتی میگم: "آهو مجد...آهو مجد عاشقم شده".

امیر پوف بلندی میکشه و میگه: "پسر تو چرا این قدر از این شاخه به اون شاخه میپری.. نگرانم کردی. گفتی آهو مجد عاشقت شده؟ خودش اینو بهت گفت؟ اصلا کی باهات حرف زدی؟ این دختره دست از سر تو برنمیذاره".

خط اول نوت ها رو توی دلم میخونم .. اصلا حواسم به حرف های امیر نیست.. همون طور که امیر هم حواسش رو به حرف های من نداده.. پوزخند و میزنم و میگم: "نگران نباش.. قراره دیگه بهش فکر نکنم".

امیر نوچ نوچی میکنه و میگه: "فکر کنم خبر رو اشتباه رسوندی اهورا خان! این آهو نیست که عاشق شما شده.. این شمای احمقی که به نظرم عاشق آهو شده.. بدم عاشق آهو شده.. بگذریم.. به میثم بگو این قدر غصه نخوره همه چیز درست میشه.. راجع به مساله ی تو و آهو هم بعدا حرف میزنیم.. من برم.. واسه مراسم دریا کلی کار دارم.. فعلا خداافظ".

سری تکون میدم و میگم: "فعلا بای".

سکوت میکنم و به فکر فرو میرم.. اگر من هم عاشق آهو شده باشم.. نه.. نه.. من به خاطر شروع نشدن یه قصه ی جدید هم که شده، عاشق آهو نیستم.

دفتر نوت رو به روم میگذارم و همون طور که میخونم، با پیانو مینوازم:

پاییز..

پاییز...

دختر شبای سردی

پره از غصه و دردی

ولی از شهر بدی ها..

واسمون گله نکردی.

پاییز از همه بریدی

برگ زرد تو ندیدی؟

این قده که سر به زیری

دل به آسمون نمیدی.

به اینجای شعر که میرسه محکم روی دکمه های پیانو ضربه میزنم.. و چشم هام رو میبندم.. چند بار زیر لب تکرار میکنم: لعنتی.. لعنتی..

از پشت پیانو بلند میشم، کتم رو بر میدارم و عصبی از خونه بیرون میزنم.. در رو که میبندم یادم میفته، باید ساکم رو امشب جمع کنم.. نمیدونم میشم برای کنسرت شمال میاد یا نه.. ولی مطمئنم گروه نوازنده ها رو جمع کرده.

شروین و حامد گیتاریست های گروهن.. حامد رو از آخرین کنسرتی که برگزار کردیم تا به الان ندیدم.. پسر خوبیه.. موسیقی خونده.. راستین یکی دیگه از بچه های گروهه اون کیبورد میزنه.. رها هم درام میزنه.. البته همه ی ساز های سنتی رو بلده ولی خودش معتقده درام باعث میشه همه ی ترس ها و نگرانی ها و غصه هاش خالی بشن.. رها با پدر بزرگش زندگی میکنه.. پدر و مادرش وقتی خیلی بچه بوده توی یک تصادف کشته میشن.. البته رها خیلی راجع به اون ها حرف نمیزنه.. به نظر میاد توی گروهمون فقط حامد که یه زندگی معمولی ساده داره.. نمیدونم شاید توی زندگی حامد

هم یک خلاهایی وجود داره که ما ازش با خبر نیستیم.
 از پارکینگ خارج میشم و نگاهی به کوچه میندازم..نسبتا خالیه.
 گوشیم توی جیبم تکون میخوره.روی ویبره است.کاش خاموشش میکردم.
 درش میارم و نگاهی به شماره میندازم.یک پیام از آهونه.
 -پدرم مُرد.مثل مادرم..شاید هم نه مثل اون.خیلی راحت تر.نمیخوای بیای ببینی چقدر تنهام؟
 براش مینویسم:
 -اون دفعه پدرت همه چیز رو تایپ میکرد.الان کی داره برات این پیام هات رو تایپ میکنه؟
 چند ثانیه بعد دوباره یک پیام دیگه میاد..دو به شک ام که بخونمش یا نه اما حس کنجکاوی بر حس تردید غلبه میکنه
 و پیام رو باز میکنم:
 -گفتم که تنهام..خیلی تنها..مهم نیست کی داره تایپ میکنه...مهم حرف هایی که قلبم میزنه.
 عصبی براش میفرستم:چطور باورت کنم؟
 یک دقیقه منتظر میمونم اما پیامی نمیاد.
 وارد بخش پیام هام میشم و مینویسم:میدونم میثم بهتون گفته فردا راه میفتیم طرف شمال و اون جا تا آخر هفته
 کنسرت داریم.فقط خواستم دوباره تاکید کنم.فردا میبینمتون.فعلا بای.
 پیام رو برای تمام بچه های گروه فوروارد میکنم و به طرف خیابون راه میفتم...نمیدونم قراره توی خیابون دنبال چی
 باشم..دنبال کی بگردم...و چه چیزی رو پیدا کنم اما حسی بهم میگه اهورا بهتره که بزنی بیرون..مثل همیشه که بی
 دلیل شروع به قدم زدن میکنی..کافه ی بهروز و بهرام بسته است..آه میکشم..زندگی بدجور با آدم بازی میکنی...چند
 روز پیش که اومدم اینجا هیچ فکر نمیکردم یه روزی این کافه بسته بشه..اونم به خاطر مرگ دریا.
 از کنار کافه رد میشم و رو به روی دکه ای که توی راهمه می ایستم..نگاهی به دکه ی کوچک میندازم..علاقه ای به
 روزنامه و اخبار ندارم..زندگی خودم پر از خبر های عجیب و غریبه..سیگار نمیکشم..همین طوریشم..نفسم بالا
 نمیاد..جدول های مجله ها رو حل نمیکنم،معماهای توی ذهنم پیچیده ترن..همین میشه که مثل یه آدم معمولی رو به
 صاحب دکه میگم:"یه آب پر تغال لطفا!"

پاکت خالی آب پر تغال رو توی سطل زباله پرت میکنم..اعصابم کمی آرام تر شده..گوشیم رو در میارم و شماره ی میثم
 رو میگیرم.

نباید بگذارم دیر بشه..نباید بگذارم رفاقت چندین و چند سالم با میثم از بین بره..آهو رو فراموش میکنم!

میثم بعد چند بوق بدون سلام جواب میده:"وقتی بابای آهو مرد و رفتم کمکشون دیدم دویست شیش از خیلی وقت
 پیش دم خونشون پارکه..چهارچرخ پنجر..پنچریش رو گرفتم الانم دم خونه ی آهو پارکه.هر وقت بری اونجا میتونی
 برش داری. اتوبوس رو آماده کردم،فردا راس ساعت شش جلوی استدیو..بچه ها هم میان اونجا.هتل پیچک رو هم رزو

کردم...کنسرت هم پس فردا راس ساعت 8 شب توی برج مروارید شروع میشه.اگر کاری نداری قطع کنم."

با جدیت میگم:"چرا اتفاقا کارت دارم."

میشم سکوت میکنه که میگم:"بیا با گروه بریم شمال.تو هم به آهو سر بز.تنهاست.وقتی تنهاست نباید بگذاری احساس تنهایی کنه این طوری میتونی بهش ثابت کنی که مرد قابل اعتمادی هستی و میتونه بقیه عمرش رو بهت تکیه کنه."

میشم با عصبانیت میگه:"آهو تا مطمئن نشه تو علاقه ای بهش نداری به من فکر نمیکنه."
با جدیت میگم:"تو فکر میکنی اگر بهش یادآوری نکنی که عاشقش میکنه آهو به تو فکر کنه؟"

میشم باز هم سکوت میکنه انگار شکه شده..

با جدیت میگم:"جواب من رو بده..فرض کن اهورای بدبختی وجود نداره که آهو عاشقش بشه..اصلا فکر میکنی ممکنه این طوری با جنگ و دعوا آهو به تو فکر کنه؟"

میشم با ناراحتی میگه:"اگر تو نبودی آهو از اول عاشق من میشد."
نگاهی به زمین میندازم و لگدی به سنگ جلوی پام میزنم و میگم:"بسیار خوب. میتونی تصور کنی من نیستم،اگر آهو خودش راضی بود و دوست داشت میتونی باهش ازدواج کنی."

میشم با عصانیت میگه:"دِ لامصب من که سه ساله دارم تصور میکنم تو وجود نداری،این آهوئه که باید تو رو فراموش کنه.یعنی این تویی که باید باعث بشی آهو تو رو فراموش کنه."

چشم هام به سوزش میفته..شاید اشک توشون جمع شده..میبندم و بازشون میکنم. و بعد با خونسردی میگم:"با آهو حرف میزنم.راجع به همه چیز.فقط این دعوای مسخره رو تمومش کن."

میشم چند ثانیه سکوت میکنه و بعد با تمسخر میگه:"آهو عاشق کی شده؟توی احمق حتی حاضر نیستی به خاطر کسی که دوستش داری بجنگی!"

عصبی میشم و داد میکشیم:"من احمق دارم سعی میکنم همه چیز رو حفظ کنم. دوستی چندین و چند ساله ام با تو رو..نگرانی های چندین و چند ساله ی امیر رو ..دلواپسی های ناتمام مادرم رو...میشم جنگ و دعوا رو تمومش کن.اگر کنار گذاشتن آهو باعث میشه زندگی تو و بقیه به هم نریزه من حاضرم این کار رو بکنم...حاضرم زندگی خودم رو کنار بگذارم."

میشم با عصبانیت میگه: "مگه وقتی ناصر دریا رو کنار گذاشت همه چیز درست شد؟"
 صدام رو پایین میارم تا مردم دور برم متوجه حرف هام نشن.. به آرامی میگم: "تو چی میخوای؟ اینکه رو به روت بایستم تا تو به آهو نشون بدی که به خاطرش حاضری بجنگی؟ حاضری تو روی اهورا وایسی؟ تو چی میخوای میشم؟ اگر میخوای عشق خودت رو به آهو ثابت کنی من جلوت رو نمیگیرم. اما ازم نخواه برای این کار کمکت کنم. من نمیتونم، من نمیتونم دشمنت باشم تا تو قهرمان آهو بشی... یادت نره که آهو چشم هاش نمیبینه برای اینکه توی قلب آهو دیده بشی، باید دنبال محبت باشی تا خشم و دشمنی!"

میشم با عصبانیت میگه: "گوش کن اهورا... تو سال هاست که پات رو خونه ی ما نگذاشتی، ترجیح میدی نه عموت رو بینی نه زن عموت رو چون همشون تو رو یاد پدری میندازن که ازش متنفری. پس میخوام که فکر کنی منم مثل همونام.. یکی از خون دارابی ها. حالا هم که میگی حاضری آهو با من ازدواج کنه، ازت میخوام که رفاقتت رو در حق من کامل کنی، این کار رو میکنی؟"

به طرف مغازه ی کتاب فروشی میرم و از ویتترین نگاهی به کتاب ها میندازم... حواسم رو جمع میکنم و میگم: "چیکار باید بکنم؟"

میشم با جدیت میگه: "یه کاری کن که آهو ازت متنفر بشه... و اون وقت برای همیشه از زندگی من و آهو برو بیرون".

شگفت زده میشم که ناگهان میثم تماس رو قطع میکنه.. دوباره شماره اش رو میگیرم که بر نمیداره.. یک بار دیگه زنگ میزنم که متوجه میشم گوشی اش رو خاموش کرده!
 با تعجب نگاه از گوشی توی دستم میگیرم و به کتاب های پشت ویتترین زل میزنم.. کتاب ها پر از زندگی های افراد مختلف اند.. آدم هایی که وجود داشتن و یا اون هایی که زاده ی ذهن نویسنده ها اند.. کتاب ها... در میان کتاب ها به دنبال چیزی میگردم که شبیه زندگی خودم باشه.. آدمی که توی قصه ها مثل من باشه.. اما چیزی آشنا به چشمم نمیخوره.. تنها اسم اولین کتابی که میبینم رو با صدای بلند تکرار میکنم: صد سال تنهایی!

چند ساعته که توی ذهنم دارم به حرف های میثم فکر میکنم.. خسته شدم.. از جنگیدن.. از نقش بازی کردن.. از زندگی.. از همه چیز.. این شد که یه تصمیم مهم گرفتم و یک راست اومدم خونه ی عزیز.
 الان ساعت 4 بعدظهره و چند دقیقه ای میشه که زل زدم به صفحه ی ساعت رو میزی یادگاری آقاجون.

مامان پوران وارد حال میشه و روی مبل رو به روی من میشینه و میگه: "زنگ زد بهشون تسلیت گفتم، میگم مادر جان بهتر نبود کنسرت رو مینداختی بعد چهل دریا.. میترسم امیر علی ناراحت بشه".

نگاهی گلدون بزرگ گوشه ی هال میندازم و میگم: "کنسرت رو کنسل می‌کردم، امیر ناراحت میشد".

مامان پوران سری تگون می‌ده و میگه: "چی بگم".

عزیز با یک سینی که ظرف غذا توشه وارد هال میشه و سینی رو، رو به روی من می‌گذاره و میگه: "بخور مادر یه ذره گوشت بگیری، این دو سه روز غذای درست و حسابی نخوردی، اهورای سه سال پیش کجا، اهورای الان کجا، شدی یه تیکه استخوون!"

یک ابروم رو بالا میندازم و بدون اینکه به عزیز نگاه کنم میگم: "اهورای سه سال پیش خیلی از دور و برش بی خبر بود عزیز".

مامان پوران با اخم بلند میشه و میگه: "من برم.. برم استراحت کنم.. سرم خیلی درد میکنه.. فقط.. فقط میری سفر مراقب خودت باش پسر".

مامان پوران از پله ها بالا میره و هال رو ترک میکنه...

عزیز با ناراحتی روی مبل میشینه و میگه: "یادآوری گذشته براش سخته.. بخصوص که خیلی وقته فهمیده جمشید مردی نبود که به خاطرش چنین زندگی ای داشته باشه".

خورشت قرمه سبزی توی کاسه رو کمی هم میزنم و میگم: "مطمئنی مامان دنبال ثروت جمشید نبوده عزیز؟" عزیز محکم توی صورتش میزنه و میگه: "پشت مادرت حرف نزن اهورا، مادر تو اشتباه کرد که عاشق جمشید شد درست، اما هیچ وقت به پول و ثروت اون مرد فکر نمی‌کرد.. همین طور که میبینی یه قرون از پول اون مرتیکه رو توی این خونه نیاورده".

سری تگون میدم و از روی بلند میشم.

عزیز با عجله میگه: "کجا؟ غذات رو نخوردی پسر؟"

نگاهی به صورت نگران عزیز میندازم و میگم: "گشتم نیست".

با عجله به سمت در خروجی راه می‌فتم که عزیز دنبالم راه می‌فته و میگه: "اهورا پسر یه دقیقه وایسا ببین چی میگم".

می ایستم.. به حرمت عزیز بودن عزیز می ایستم، بر می‌گردم و لبخند میزنم و میگم: "باور کن گشتم نیست عزیز، واسه ناهار توی راه یه ساندویچ خوردم".

عزیز با غصه به صورتم نگاه میکنه و میگه: "میتراسم اهورا جان.. میتراسم.. مادرت خیلی وقته که دیگه اون دختری نیست که از این خونه بیرون زد، پوران از وقتی زن جمشید شد و طلاق گرفت فقط زنده است.. زندگی نمیکنه.. تنها امیدش تویی.. نمیدونم چرا باید یه زندگی این قدر نحسی داشته باشه که زندگی تو رو هم به هم بریزه.. اما دلم نمیخواد تو هم مثل پورانم پر پر بشی، اهورا جان مادر تو مثل مادرت نباش.. واسه کارایی که میکنی قشنگ فکر کن تا بعد ها پشیمون نشی.. باشه پسر؟"

لبخندی به عزیز میزنم و میگم: "عزیز مهربون ما نگران چیه که این قدر پند و اندرز میده آخه؟"
عزیز با چشم هایی که خیس شدن میگه: "فردا که میری طرف شمال، آهو رو هم میبینی؟"
سکوت میکنم که عزیز با نگرانی میگه: "عمه ی این دختر زن اول پدرت بوده ها اهورا جان..همون زنی که مادرت سال ها میگفت آهش زندگیم رو گرفت!"

باز هم چیزی نمیگم و به زمین خیره میشم که میگه: "اهورا مادر، من تو رو بزرگ کردم..چه اون وقت هایی که مادرت درگیر طلاق بود، چه بعدش که خودش رو حبس اتاق میکرد و با هیچ کس حرف نمیزد..من تو رو حتی بهتر از مادرت میشناسم..نگاهت خیلی وقته که یه غمی توشه..از خودت میپرسم تو آهو رو دوست داری؟"

دلم میخواد حرفی بزنم..دوست دارم یه گوشه بشینم و برای عزیز حرف بزنم..درست مثل بچگی ها که براش درد و دل میکردم اما حیف..آدم ها هر چی بزرگ تر میشن کم تر میتونن از غصه هاشون برای هم دیگه حرف بزنن..به همین خاطر به شوخی میگم: "الان چه وقته این حرف هاست عزیز، زن امیر فوت کرده اون وقت شما میخوای واسه نوه ات زن بگیری و عروسی راه بندازی؟"

به سمت در میرم و خم میشم تا کتونی هام رو پام کنم که عزیز بالای سرم می ایسته و میگه: "جواب من رو که ندادی، حداقل جواب ذهن خودت رو بده!"

بند کتونی هام رو میبندم و به سمت در حیاط میرم..عزیز هنوز در گوشه ای از حیاط ایستاده و رفتن من رو نگاه میکنه..
قبل از اینکه در حیاط رو باز کنم با خنده بهش میگم: "اون طوری نگاه نکن عزیز داری مجبورم میکنی اعتراف کنم الان دو تا زن دارم سه تا بچه ها!چشم جوابم ذهنم رو هم به زودی میدم".

عزیز آهی میکشه و به سمت داخل خونه راه میفته.

در حیاط رو محکم میبندم و از خونه خارج میشم..عصبی شدم..شقیقه هام درد میکنن..توی ذهنم تکرار میکنم: "تموم شد اهورا..تموم شد..این آخرین باری که نقش آدم های خوشحال رو بازی میکنی".

به سمت خانه راه میفتم که یاد اون روزی میفتم که مادرم اجازه نداد آهو وارد خونه ی عزیز بشه ، به همین خاطر راهی خیابون شدیم و من مجبور شدم دو تا ساندویچ بخرم تا به جای شام بخوریم...چقدر آهو خوشحال بود...با اینکه مادرم اون رو از خونه ی عزیز پرت کرده بود بیرون..همون طور که از کنار جدول راه میرم از خودم میپرسم یعنی آهو کنار میشم خوشبخت میشه ؟ بعید میدونم عمو و زن عمو حاضر بشن میشم با یک دختر نابینا ازدواج کنه..آهو به درد میشم نمیخوره اون باید با مردی ازدواج کنه که اون مرد هم سختی کشیده باشه..مردی که بتونه آهو رو درک کنه..یک طرف مغزم بهم طعنه میزنه که به تو چه..این دختر هم یه کسی مثل پروانه است..حاضره به خاطر پول وارد خونه ات بشه و اسناد رو بدزده.

طرف دیگه ی مغزم بهم هشدار میده که آهو برای پس دادن بدهی پدرش به تیمور حاضر به دزدی شده... باز هم ذهنم دچار تناقض میشه..اما از طرفی یاد حرف های میثم میفتم..به یاد میارم که چطور به من گفت حاضر نیستم به خاطر آهو بجنگم...اعصابم که به هم میریزه گوشه ی خیابون می ایستم..درست گوشه ی خیابونی که ماشین هاش بدون توجه به عابر های میان و میرن..

چندین بار توی ذهنم یک جمله رو مرور میکنم:

"یا کاری کن که آهو ازت متنفر بشه یا اینکه مرد میدون باش و به خاطرش بجنگ!"

گوشیم رو از توی جیبم در میارم..شارژش داره تموم میشه..شماره ی آهو رو از بین اسامی سیو شده پیدا میکنم و دکمه ی تماس رو میزنم..بعد از چند بوق صدای آهو توی گوشی پخش میشه،مشخصه که خیلی گریه کرده:الو؟

کنار جدول میشینم و میگم: "میدونی میثم خیلی دوست داره؟"

آهو چند ثانیه شکه میشه و بعد با تردید میگه: "اهورا؟تویی؟"

با جدیت میگم: "نمیتونی میثم رو دوست داشته باشی؟اون مرد قوی تریه،ازمن شوخ تره،پدر و مادر داره.باباش بازاریه..وضع و اوضاع مالیشون خویه..ممکنه اوایل به عنوان عروسشون قبولت نکنن اما میثم مرد میدونه بگه آهو رو دوست دارم ، تا تهش میگه آهو..خود میثم هم پسر خوییه..اهل دود و دم نیست..مریضی نداره..با قرص آرام بخش نمیخوابه،هر دو روز در میون نفس تنگی نمیگیره..تو موسیقی حرفه ایه ،تو گروه موسیقی من کار نکنه ،هزار تا خواننده ی دیگه باهاش قرارداد میبندن..از همه مهم تر اینکه تو رو دوست داره..میتونه خوش".

آهو سریعا توی حرفم میپره میگه: "همه..همه ی حرف هایی که زدی درسته به جز این آخری..میثم نمیتونه من رو خوشبخت کنه آقا اهورا،چون من دوستش ندارم.حتما وقتی بهت گفته که به من علاقه داره این رو هم گفته که توی این سه سال مدام به ما کمک میکرده..اما باید بگم من از همون اولین باری که بهم گفت به من علاقه داره جوابم رو بهش گفتم..بهش گفتم هیچ علاقه ای بهش ندارم و نخواهم داشت..من بار ها ازش بابت کمک هایی که توی این سه سال بهمون کرد تشکر کردم..میدونم چندین بار با تیمور درگیر شد و کتک خورد..چندین بار بابا به خاطر مواد حالش بد شد و بردش درموناگاه..چندین بار بهمون کمک مالی کرد..من همه رو میفهمم..اما..اما..من..هیچ علاقه ای به ایشون ندارم".

با صدای بلند حرفش رو تکرار میکنم: "اما..اما...چقدر این اما برات با ارزشه؟حاضری این اما رو ثابت کنی؟حاضری ثابت کنی که واقعا من رو دوست داری؟"

آهو تنها سکوت می‌کنه که میگم: "می‌خوام رو راست باشم، پس بهت میگم میثم گفته کاری کنم که ازم متنفر بشی. من تصمیم دارم صبح فردا راس ساعت 5 دوباره با ماشینی که ترمزش رو خودم بردیم، به قصد کشت، باهات تصادف کنم.

اگر فردا همون جای همیشگی بودی و رو به روی ماشین من ایستادی، به من ثابت میشه که واقعا دوستم داری!

و اگر نیومدی من کاری کردم که تو ازم متنفر بشی. متوجه شدی؟"

آهو چند ثانیه سکوت می‌کنه.. مشخصه که تعجب کرده.. و دست آخر با گریه میگه: "اهورا.. باور.. کن... هر.. جفتمون می‌میریم اهورا.. دیوانه شدی؟"

پوزخند می‌زنم و میگم: "توی این یک مورد کاملا جدی ام... وقتی میثم مثل دیوونه ها بهم میگه کاری کنم که ازم متنفر بشی، وقتی پدرم مثل دیوونه ها ناصر رو به یه خانواده ی دیگه می‌سپره وقتی دریا مثل دیوونه ها ترمز ماشین رو می‌بیره، منم می‌خوام مثل دیوونه ها بینم عشق چقدر ارزش داره؟ اون قدری هست که به خاطرش حاضر بشیم بمیریم؟ آهو من کاملا جدی ام. فردا وقتی رسیدم به روستاتون ترمز ماشین رو می‌برم. اگر به نتیجه ای که می‌خوام نرسم همون بهتر که تو با میثم ازدواج کنی."

نگاهی به ساعت توی دستم می‌ندازم، ساعت 5 عصره.

آهو با صدای بلند گریه می‌کنه..

با جدیت میگم: "اگر دوستم داشته باشی به هیچ کس چیزی نمیگی و برای تصمیمم احترام قائل میشی. این آخرین خواسته منه، تو به هیچ کس هیچ چیز نمیگی.. هیچ کس! یادت باشه تنها تا 5 صبح فردا چند ساعت وقت داری. یا ازم متنفر میشی یا ثابت میکنی که دوستم داری."

با گفتن این حرف بدون توجه به گریه های آهو تماس رو قطع می‌کنم..

هنوز هم نگاهم به گوشیه و سرم.. سرم پر از گریه های آهو...

اما راضی ام.. مادرم رو قبل از مرگ دیدم.. با عزیز حرف زدم.. امیر دیگه نگرانم نیست.. میثم با دختر مورد علاقه اش ازدواج می‌کنه.. قاتل ناصر پیدا شده.. و اسناد.. اسنادی که همین امشب می‌سوزونمشون.

تصمیم داشتم که اسناد رو تحویل پلیس بدم اما حالا که تصمیم مهم تری گرفتم دیگه برام فرقی نمی‌کنه که جمشید توی زندان باشه یا نه.. تمامی آدم های این سرنوشت به اندازه ی کافی رنج کشیدن.. حتی پدرم.. اون هم سال ها با تصور اینکه هر روز ممکنه به زندان بیفته آرامش نداشته.. به همین خاطر که هر روز یک نقشه برای بدست آوردن اون اسناد میکشیده...

نمیتونم با اطمینان بگم آهو فردا صبح سر قرار میاد یا نه...اما گوشه ای از قلبم دوست داره که اون دختر ازم متنفر بشه.

دوست دارم تنها کسی که از این قصه جدا میشه فقط خودم باشم.

بلند میشم و به بچه های گروه پیام میدم که من فردا با ماشین خودم میام شمال.بعد هم در طول جاده راه میفتم..

همه جا رو با دقت نگاه میکنم..آدم ها..ماشین ها..آسمون..زمین...همه چیز..

همه چیز رو با دقت نگاه میکنم چون مطمئنم که فردا صبح چه آهو اونجا باشه چه نباشه، امروز آخرین باریه که من میتونم زندگی کنم!

ساعت یک نصفه شبه،من هنوز ساکم رو نیستم..نمیخوام ببندمش..آژانس تا نیم ساعت دیگه میرسه..رو به روی گاز ایستادم و یکی یکی دارم برگه های کاغذی که ثابت میکنن پدرم گناهکاره و بیش تره پولی که داره دزدی رو میسوزونم...چشم هام هم میسوزن..قلبم هم میسوزه...اما یه لحظه هم تردید نمیکنم..این برگه ها یکی از اضلاع مثلث نفرت ان..اگر نسوزن و نابود نشن تا وصتی که باشن نفرت تولید میکنن.نفرتی که باعث شد ناصر کشته بشه.ضلع دوم مثلث عشقه..اگر عشق باقی باشه تا هر زمان که خوشی میسازه،نفرت هم تولید میکنه..محاله که من و آهو خوشبخت باشیم تا زمانی که میثم از من نفرت داره..همون طور که دریا و امیر خوشبخت نشدند.سومین ضلع مثلث این قصه منم..تا زمانی که اهورا دارایی ای وجود داشته باشه..پدرم نگرانه که مبدا قضیه ی جعل اسناد رو به پلیس لو بدم..تا زمانی که من هستم میثم نگرانه که آهو با اون ازدواج نکنه...تا زمانی که من هستم همه نگران من اند.

من همین امروز این مثلث رو نابود میکنم.

همه چیز سوخته و تنها خاکستر کاغذ های سوخته روی گاز پخش شده...پنجره ی توی آشپزخانه رو باز میکنم..باد میوزه و خاکسترهای سوخته توی آشپزخانه پخش میشه...

از آشپزخانه بیرون میام و گوشیم رو خاموش میکنم.وارد اتاق خوابم میشم و اولین چیزی که به چشمم میخوره سجاده ی پهن شده وسطه اتاقه...

حرفی برای زدن با خدای خودم ندارم...میتروسم پای سجاده بشینم و شروع کنم به گله کردن..میتروسم پای سجاده بشینم و پشیمون بشم از تصمیمی که گرفتم.

خم میشم و سجاده رو جمع میکنم و توی کمد میگذارم.

در کمد رو کاملاً باز میکنم و یک نگاه کلی بهش میندازم.دفتر شعر ناصر رو از طبقه ی اول بر میدارم و ورکش میزنم...دفتر رو روی تخت میگذارم.آلبوم عکس های بچگی از توی طبقه ی اول بیرون میکشم..عکس هایی که پر اند از من و مادر و عزیز.

آلبوم عکس رو روی تخت میگذارم.

و گیتارم رو از طبقه ی کناری کمد بیرون میکشم..خاک تمامی سر و روش رو شسته..درست شبیه قلب من..قلبی که

تصمیم دارم زنگار غم رو امروز از سطح پاک کنم تمیز تمیز بزارمش کنار.
مردونه با خودم توافق کردم که جلو برم..نایستم..پا پس نکشم...پشیمون نشم...بیش از هر کسی فقط یه مرد میفهمه که وفا به یه قول مردونه چقدر با ارزشه.

دستم رو روی سیم های گیتار میکشم و بغضم رو پس میزنم..بر خلاف همیشه این بار میدونم چه مرگمه...دلم..دلم تنگ میشه..کی میگه مرد ها احساس ندارن؟کی میگه مرد ها دلتنگ نمیشن..مرد ها بیش از هر کس دیگه ای دلتنگ میشن اما چون همیشه تکیه گاه بودن به روی خودشون نیارن تا سست نشن مبدا که این سستی خیلی ها رو نگران کنه.

اما تا جایی که به یاد دارم من همیشه به جای تکیه گاه بودن از بقیه کمک خواستم..از برادرم امیر..برادرم ناصر..حتی میثمی که امروز شمشیر کشیده و رو به روم ایستاده..حالا امروز درست در همین نقطه ای که هستم آهو نامی ازم میخواد که تکیه گاه بشم..تکیه گاه بشم تا دردهاش رو باهام تقسیم کنه..تا نبینه و من به جاش همه ی دنیا رو نظاره کنم..اما حیف..حیف که من هیچ وقت تکیه گاه نبودم..آهو باید تکیه گاه بهتری رو پیدا کنه..تکیه گاهی که نه تنها سوی چشم های آهو رو ازش نمیگیره بلکه چشم های خودش رو هم تقدیمش میکنه تا بتونه جهان رو زیباتر ببینه...اما من...بلند میشم و از توی چارچوب در به پیانوی وسط هال خونه نگاه میکنم..احساس میکنم که پیانو هم داره باهام حرف میزنه..اصلا امروز همه ی دنیا داره باهام حرف میزنه..به سمت پیانو میرم و روی دکمه هاش دست میکشم و با خنده میگم:"چطوری رفیق تنهایی های من؟نگران نباش..من که برم امیر تو رو نمیفروشه..فقط میترسم واسه ی همه آینه دق باشی..اصلا شاید بهتر باشه تو هم از اینجا بری..همتون از اینجا برید...تصمیمش رو میگذارم به عهده ی خود امیر..مطمئنم بعد از اینکه بفهمه من چیکار کردم دوباره برای چند روز به هم میریزه..شاید هم چند ماه..ولی قطعاً بعد از مرگ من همشون میتونن زندگی راحت تری داشته باشن".

دستم رو از روی دکمه های پیانو برمیدارم و میگم:"متأسفم که آخرش این طوری شد...متأسفم".
کتم رو از روی مبل برمیدارم...نامه نمینویسم...حرفی ندارم..هر کسی که قصه ی زندگی من رو میدونه همین پایان واسش گویای همه چیزه...دلم میخواد یه صبح جمعه از خواب بیدار بشم و برگردم به سه سال پیش..درست قبل از مرگ ناصر..مثل همون آخر هفته هایی که با هم میرفتیم کوه و نقشه میچیدم که آلبوم بعدی چطور باشه...آلبوم بعدی..امروز دارم روی البوم آخر کار میکنم با این تفاوت که این آلبوم پر از سکوتیه..سکوتی که بیش از هر حرف دیگه پر از قصه است..پر از ترانه است...پر از حرفه!

یک نگاه کلی دیگه به خونه میندازم..چراغ ها رو خاموش نمیکنم...میترسم وقتی امیر بعد از مرگ من وارد این خونه بشه خاموشی بگیرتش..چراغ ها رو خاموش نمیکنم شاید که بعد از رفتن من چراغ این خونه روشن بمونه...چراغ ها رو خاموش نمیکنم تا شاید نشانه ای باشه برای مادر و عزیز..که به یادشون بودم.

سوییچ ماشین رو برمیدارم....تا روستا رو با آژانس میرم و از اونجا هم بقیه ی راه رو تا کمر بندی با ماشینم میروم..با خودم فکر میکنم چقدر خوب که میثم 4 چرخ نو واسه ماشین گذاشت..این آخرین کاری بود که در دنیای رفاقت واسم انجام داد.

اشک جمع شده ی توی چشم هام رو پاک میکنم و در خونه رو میبندم...

به سمت پله ها راه می‌فتم..از آسانسور ها بیزارم..از هر چیزی که راحت آدم رو به مقصد می‌رسانه متنفرم.. دوست دارم مثل همون موقع ها که لجبازی میکردم از پله ها پایین بیام..مهم نیست که نفسم میگیره...میخوام باز هم به خودم ثابت کنم که همون اهورای همیشگی ام..پاگرد ها رو رد میکنم و به پله ی آخر میرسم..لامپ پارکینک با ورودم روشن میشه..نگاهی به باغچه ی کوچک کنار حیاط میندازم، انگار همین دیروز بود که آهو توی این حیاط نشسته بود و اشک میریخت.

در حیاط رو باز میکنم و تاریکی به قلبم نفوذ میکنه..رو به روی ساختمان یک سمند نقره ای ایستاده،مرد راننده شیشه رو پایین میده و میگه: "شما ماشین میخواستید؟"

در عقب ماشین رو باز میکنم و میگم: "درسته".

صندلی پشت میشینم و میگم: "لازم نیست خیلی سریع رانندگی کنید،برای رسیدن عجله ای ندارم."

راننده تنها سری تکون میده و بعد من چشم هام رو میبندم تا تمرین کنم یک بار برای همیشه آهو رو نبینم! پنجره های ماشین باز اند...ساعت 4 صبحه..ماشین رو به روی روستا می ایسته.من دست توی جیبم میکنم و پول های توی جیبم رو بیرون میارم و کرایه ی ماشین رو پرداخت میکنم.از ماشین پیاده میشم و ماشین به سرعت دور میشه. جاده خالی خالیه...صدای پارس سگی به گوش میرسه...به آسمون نگاه میکنم..ابری..خیلی ستاره ها به چشم نمایان..انگار اون ها هم قهر کردن...از جاده عبور میکنم و وارد روستا میشم..کوچه ای که خونه مجد توی اون سر بالایی..دویست شیشم رو از دور میبینم.

دست توی جیبم میکنم و سوییچش رو در میارم..به ماشین نزدیک میشم..خونه ی آهو چراغ هاش خاموشه..از خودم میپرسم یعنی رفته وسط کمربندی ایستاده الان؟

دوباره نگاهی به ساعت میندازم...یک ساعت بیش تر نمونده.کاپوت ماشین رو باز میکنم...

و تنها چیزی که به ذهنم میاد یک سواله: " دریا وقتی داشته ماشین رو دست کاری میکرده تا من رو قتل برسونه چه احساسی داشته؟"

پشت رول ماشین نشستم.

سوییچ ماشین رو میچرخونم و ماشین روشن میشه...

عجیبه اما نفس تنگه به سراغم نیومده...انگار اجازه دارم برای چند دقیقه ای هم که شده چند نفس کامل بکشم.

پام رو روی گاز میگذارم و با یک دور یه فرمونه وارد جاده میشم....

نور ماشین رو روشن میکنم....

و به سمت انتهای کمربندی گاز میدم..با چشم هام نه...اما با قلبم دنبال آهو میگردم...و هر چه جلو تر میرم باور میکنم

که نیومده... از عصبانیت پام رو روی گاز فشار میدم و سرعت ماشین چند برابر میشه...

برای چند ثانیه چشم هام رو میبندم و باز میکنم که میبینم دختری درست وسط کمربندی در چند قدمی ماشین نشسته...

خودشه، چشم هاش رو نمیبینم... شاید اون ها رو بسته.. شاید کنار گذاشتتتون.. شاید.. شاید.. تنها قلبش رو با خودش آورده... یک تابلوئه نقاشی بزرگ نیمه کاره هم توی دست هاشه... تصویر مادرشه... مادر آهو... همون نقاشی ای که گفته بود روزی نشونم میده اش.. تازه ترس به قلبم نفوذ میکنه... راه درست چیه؟

اینکه آهو هم به همراه من کشته بشه؟ یا نه؟ از پشت شیشه ی ماشین به آهو و استوار بودنش در عشق نگاه میکنم... وقت تامل کردن نیست... هر ثانیه ماشین به دختری که بی تردید عاشقمه و به خاطر این عشق وسط جاده نشسته، نزدیک تر میشه...

اشک توی چشم هام حلقه میزنه...

دو ثانیه ی دیگه...

یک ثانیه ی دیگه....

و صفر همان عدد پوچ همیشگی.. همان عددی که همیشه داد میکشه: "وقت تمامه!"
صدای گریه های آخر آهو توی سرم پیچیده میشه... پام رو محکم روی ترمز فشار میدم.. اما دیر شده...

چشم هام رو میبندم و بلند فریاد میکشم: "متاسفم عشق من!"

احساس سبکی میکنم.. چیزی نمیبینم...

تنها صداهایی توی گوشم پیچیده میشه و سعی میکنم از بین صداها واقعی ترینشون رو پیدا کنم.

- اهورا... نمیخوای بلند بشی مادر؟ چشم هات رو باز کن پسر.

- پسرا ویالون نمیزنن... موسیقی واسه دختره است.

- شبیه بچگی هاشه... هنوزم با اینکه 15 سال داره آب زیر کاست.

- تولد 18 سالگیت مبارک جناب دارابی.. نمیخوای بهمون شام بدی؟

- پسر دیگه مرد شده.. عزیز قریونت بره الهی... بری سربازی برگردی برات زن میگیریم.

- اهورا... اهورا...!

-این پسر 44 سالشه..هنوز نمیخواه گذشته ها رو فراموش کنه؟

-اهورا..اهورا...

صدام میزن...باید بیدار بشم...احساس سبکی آروم آروم جاش رو به احساس خستگی میده... چشم هام رو باز میکنم و آنچه که میبینم رو باور نمیکنم!

از ماشین پیاده میشم و به دختری که در وسط جاده ایستاده نگاه میکنم...

دفتری رو محکم در دست هاش نگه داشته...رو به روش می ایستم که بلند میشه...

شبیه آهو نیست..اصلا آهو نیست...به یاد نمیارم کیه...دستی به شقیقه هام که مدام تیر میکشن،میکشم که میگه:"باز هم همون تاریخ..حدس میزدم بیاید اینجا...چرا همه چیز رو به یاد نمیایرد؟" با تعجب بهش نگاه میکنم که دفتر رو به طرفم میگیره..

دفتر رو از دستش میگیرم ..صفحاتش خاکی شده..انگار که کسی مچالشون کرده باشه..یکی دو صفحه هم پاره شده... با تعجب صفحات رو ورق میزنم و میبینم که دفتر پر از اسم من و آهو و امیر و دریا و میثمه...با تردید به دختر نگاه میکنم که میگه:"این دفتر زندگی نامه ی شماست،من نوشتمش!"

زبونم بند میاد و با عصبانیت میگم:"ت...تو کی هستی؟آهو کجاست؟؟" سری تکون میده و میگه:"من...دوست آهو ام..کسی که از همه زندگی شما با خبره!"

با خشم میگم:"آهو کجاست،خودم دیدم اینجا بود؟"

اشک توی چشم هاش جمع میشه و میگه:"جناب دارابی...20 سال از اون ماجرا گذشته.شما الان 43 سال دارید. شما توی اون تصادف همه ی حافظتون رو از دست دادید..البته همه چیز به جز آهو و تصادف رو .امسال بیستمین باریه که به اینجا میاید، این دفتر رو میبینید و زندگی نامتون رو میخوانید...اما باور نمیکنید که آهو مرده و دوباره همه چیز رو تا سال بعد به دست فراموشی میسپارید".

با تردید و ترس دفتر رو ورق میزنم..10 صفحه...20 صفحه...30 صفحه...این قدر ورق میزنم تا به صفحه ی آخر دفتر میرسم و از بالای صفحه شروع به خوندن میکنم:

به علت سرعت بالای ماشین آهو پرت میشه و درجا فوت میکنه...
 اهورا هم به علت برخورد شدید فرمون ماشین به سرش حافظش رو از دست میده و تا سالها چیزی جز این حادثه رو به یاد نیاره...هر چند خیلی ها معتقدند که اهورا همه چیز رو میدونه اما نمیتونه باور کنه...به همین خاطر هر سال دوباره به همون جاده میاد تا به خودش ثابت کنه که همه چیز دروغه.شاید هم میخواد از خودش انتقام بگیره...هیچ کس نمیدونه.

دست هام ثل میشه و دفتر از دستم میفته..نفس تنگه ی لعنتی برمیکرده و اشک توی چشم هام جمع میشه...
 با تردید به دختر نگاه میکنم و سر تکون میدم که میگه:"میدونم به یاد ندارید ولی من پیام های آهو رو مینوشتم و میخوندم..اگر آخرین بار باهاش تماس نمیگرفتید و پیام میفرستادید،هرگز اجازه نمیدادم این اتفاق بیفته و جلوش رو میگرفتم.با اینکه این جمله رو هر سال میگم ولی متاسفم جناب دارابی".

روی زمین میشینم و زار میزنم...
 20سال...همه چیز رو به یاد میارم....همه ی چیزهایی که فراموش کرده بودم....درست مثل یک فیلم کوتاه...قطره اشکی از صورتم سر میخوره...

به ماشین نگاهی میکنم و میگم:"میثم...امیر...بقیه کجا اند؟ چرا به من سر نزدند؟"
 دختر با ناراحتی میگه:"متاسفانه شما بعد از مرگ آهو هیچ کس رو به جز آهو به یاد نمی آوردید و هر کسی به دیدنتون می اومد پرخاشگری میکردید..به همین خاطر دکترتون گفت بهتره که تنهاتون بگذارن..اون ها هم دورادور مراقب شما بودن..میثم بعد از مرگ آهو عشقش به آهو رو فراموش کرد و هیچ چیز به کسی نگفت...همه فکر میکنن همه چیز دوباره یک تصادف بوده...دختری که به علت غم مرگ پدرش شبانه از خانه بیرون میزنه تا قدم بزنه و با ماشینی که متاسفانه ترمزش بریده تصادف میکنه..ماشینی که رانندش عاشق اون دختره...جالبه....مادرتون و عزیز خیلی نگران شما بودند اما شما اون ها رو به یاد نمی آوردید و حاضر به دیدن هیچ کس نبودید...همه فکر میکردند دیوونه شدید"....

اشک از صورتم سرازیر میشه..کاری ندارم که چه کسی جلوم ایستاده...هضم اتفاقات رخ داده از توانم خارجه.یعنی 20 سال آزار.. با مرگ آه رو به رو میشدم؟ و باز...فراموش میکردم..شاید..شاید این هم ثمره ی اشتباهی که من مرتکب شدم..هیچ کس نمیدونه که این من بودم که ترمز ماشین رو بریدم...کابوس هام رو به یاد میارم..انگار تعبیر شدند..دختری که نمیشناسمش مرا به کابوس هایم بازگردانده اند! دست به جیب میبرم و میبینم که اسپری ام مثل همیشه آنجاست...ندید میگیرمش..نفس میخواهم چه کار؟ چندین بار توی سرم میکوبم و با عصبانیت میگم:"شما..شما چرا این دفتر رو نوشتید؟چرا زندگی من رو میدونید؟"

دختر نگاهی به اسمون میندازه و میگه:"من نویسنده ام...اسمم فاخته است..توی شهر زندگی میکنم...هر از گاهی برای نوشتن رمان به این روستا میومدم که با آهو آشنا شدم..تصمیم داشتم یه داستان خیالی از زندگی آهو بنویسم که با یه

داستان جالب دیگه رو به رو شدم. زندگی یک هنرمند!"

با ناراحتی به آسمون نگاه میکنم و ستاره ها رو میبینم و میگم: "پس زندگی یک هنرمند به پایان رسید؟"

دختر دفتر رو از روی زمین بر میداره و میگه: "نه... زندگی هنرمند ها هیچ وقت تموم نمیشه، چون هیچ وقت کسی اون ها رو فراموش نمیکنه".

ستاره ی پر نوری توی آسمون چشمک میزنه و من با بغض میگم: "حالا که همه چیز رو به یاد آوردم ، از تون میخوام لطفا رمانی بنویسید که مثل من، هنرمند بودن آهو رو هیچ کس فراموش نکنه!"

دختر چشم از آسمون میگیره و دفترش رو باز میکنه و با صدای بلندی خط آخر رمانش رو میخونه: "و عشق ، هنرمند همیشگی... اگر چه فانی است، چه بسیار افراد را که جاودانه کرده است".

پایان 7/4/1394

این رمان توسط سایت wWw.book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...